



بهشت کوچک من | جوشی کاربرنودهشتیا

-مامان... مامان؟

- بله؟ چی شده مریم جان؟ اوا خاک بر سرم چرا هنوز آماده نشدی مادر؟ حمید پایین منتظرته...

- الان میرم .. صدات زدم که بگم موهامو برام بیافی اینطوری که دورمه کلافم میکنه..

همینطور که مادرم تند تند موهامو میبافت به دفعه صدای هق هقش هم بلند شد... با تعجب به طرفش برگشتم و با دیدن اشکاش که روی صورتش جاری بود دلم گرفت... بغلش کردم و زیر گوشش گفتم: - مامان خوشگلم دوباره که شروع کردی.. به قول خودت این کارا شگون نداره ها.. مثلا من دارم میرم ماه عسل ... سفر قند هار که نمیرم زود برمیکردم در ضمن فکر نکنی من مثل بقیه دخترا بعد ازدواجم میشینم توی خونه ها من وقتایی که حمید خونه نیست مدام ور دل خودتم عزیزم..



- مریم؟ مریم جان خانومی بیدار شو داری خواب می بینی..

نفس نفس میزدم.. حس میکردم راه تنفسم بسته شده ..... حمید لیوان آبی رو جلوی دهنم گرفت و من لاجرعه سر کشیدم... با یادآوری صحنه های دلخراش خوابم تنم میلرزید... چهره حمید نگران بود و ازم میخواست آروم باشم ... بعد از چند دقیقه که از ماشین پیاده شدم و در هوای آزاد قدم زدم بهتر شدم.

جایی که ایستاده بودیم جای با صفایی بود. حمید بهم پیشنهاد کرد برای اینکه هم حال من بهتر بشه هم اون کمی خستگی در کنه چند دقیقه ای رو اونجا بمونیم. زیر اندازی پهن کردیم و بعد از خوردن چایی و تنقلاتی که با خودم برده بودم حمید گفت: - مریم پاشو یکم عکس بگیریم اینجا خیلی با صفاست

- حالا چه عجله ایه بزار وقتی رسیدیم رامسر

- ای بابا مریم تو که اینقدر بی حال نبودی ... پاشو دیگه دختر من همسفر بی ذوق نمیخواما..

به سمتم اومد و دستش رو به طرفم دراز کرد تا بلند شم. تا خواستم دستش رو بگیرم صحنه ای که تو خواب دیدم جلوی چشمم ظاهر شد. نمیفهمیدم این چه خوابی بود که من باید روز ماه غسل بینم. بعد از اینکه چند تا عکس گرفتیم دوباره راه افتادیم. چند کیلومتر به چالوس مونده بود که گوشه حمید زنگ خورد. تلفن رو جواب داد و در حال صحبت با مادرم بود و همچنان با سرعت زیاد رانندگی میکرد. تلفن رو به سمت من گرفت و گفت: بیا مریم مامان میخواهه با تو صحبت کنه.

- سلام مامان خوبی؟

-سلام عزیزم تو خوبی؟ الان کجایی؟ کی میرسین؟ چیزایی که بهت داده بودم رو خوردین؟ مادر به حمید برسیا ... نزار خسته بشه داره رانندگی میکنه باید سرحال باشه... خیلی هم باهش حرف نزن که حواسش پرت بشه جاده ها خطرناک مامان جان ....

- مامان جان اجازه میدی منم حرف بزوم عزیزم؟ ... میدونم نگرانی ولی باور کن همه چیز خوبه ... وقتی رسیدیم هتل بهتون زنگ میزنم خبر میدم که رسیدیم... تو رو خدا اینقدر نگران نباشین ... راستی مگه قرار نبد امروز برین استخر؟

- حوصله ندارم مامان جان پاهام جون نداره دیشب خیلی راه رفتم کار کردم..

- خب منم برای همین میگم دیگه ... برین یکم تو جکوزی بشینین یکم پاهاتون جون بگیره

-حالا بینم چی میشه غذای باباتو بدم شاید رفتم.. خب مادر دیگه مزاحمتون نمیشم فقط منو از خودتون بی خبر نزار تا مینوید هم صدقه بدید

- چشم عزیزم شما هم مراقب خودتون باشین به بابا هم سلام برسون ... خداحافظ عزیزم

تلفن رو که قطع کردم نگاهم به حمید افتاد که با لبخند نگاهم میکرد..

- خداییش خیلی مامانت با حاله مریم .. وقتی داشت باهام حرف میزد خیلی خودمو کنترل میکردم که صدای خندمو نشنوه .. ماشالا مهلت نمیده به آدم

-خب بیچاره دلش شور میزنه ... راستی حمید یه سی دی داشتی که جدید گرفته بودی ... من آهنگای اونو خیلی دوست داشتمم .. بده اونو بزاریم..

- تو داشبورده بیزحمت خودت بردار

در داشبورده رو باز کردم که با ده بیست تا سی دی که تقریبا شکل هم دیگه بودن روبرو شدم

- ای بابا حمید صد بار گفتم رو این سی دی هات بنویس چی به چیه حالا من چطوری پیدااش کنم از بین این همه سی دی؟

- آخه خودم میشناسم چی به چیه بزار خودم پیدا کنم .. همین جاها باید باشه

- وای نه تو با این سرعتت نمیخواد کلتو بکنی تو داشبورده .. اهنگ گوش ندیم که نمیمیریم...

- نترس بابا من چشم بسته ام رانندگی میکنم

این رو گفت و مشغول گشتن داشبورده شد .... گاهی تو داشبورده رو نگاه میکرد گاهی هم روبروش رو

- آهان ایناهاش فکر کنم همینه

در همین لحظه کامیونی که از لاین روبرو سعی داشت از ماشین جلوییش سبقت بگیره به ماشین ما نزدیک میشد.

با دهن باز و چشمهای وحشت زده به روبروم خیره بودم .

- ح ح حمید حمییییییییییید مواظب باااااش

با صداهای مبهمی که میشنیدم چشمهامو باز کردم .... سرم به شدت درد میکرد و احساس تهوع داشتم.... چشمام تار میدید... سعی میکردم حواسمو جمع کنم و موقعیتمو تشخیص بدم .... گوشم وزوز میکرد ... با زحمت زیادی سرمو چرخوندم و اطرافمو با دقت نگاه کردم ... تاری دیدم کمی بهتر شده بود ... چیزی رو که میدیدم باور نمیکردم... حمید تو ماشین بود و سرش که غرق در خون بود روی فرمان افتاده بود ... چند نفر سعی داشتن از ماشین بیرون بکشنش ولی نمیتونستن... صحنه ای که در خواب دیده بودم جلوی چشمم بود ... باورم نمیشد خوابم داشت تعبیر میشد ... سعی کردم از جام بلند شم و به کمک حمید برم اما با تمام سعیم حتی یک سانت هم از جام نکون نخوردم ... صدای وز وز توی گوشم بیشتر شده بود ... سرم هر لحظه سنگین تر میشد و من تنها چیزی که در لحظه آخر حس کردم صدای مهیب یک انفجار بود..

با صدای زنگ ساعت دستم رو برای پیدا کردن ساعت روی میز چرخوندم و بالاخره پیداش کردم. به زحمت روی تخت نشستم و سعی میکردم چشمم رو که از زور خواب باز نمیشد رو باز کنم. سه سال از ماجرای ماه عسلی که هنوز شروع نشده به اتمام رسیده بود میگذشت. دوباره کابوس اون روز رو دیدم. چند ماهی میشد که از شر کابوسهام نجات پیدا کرده بودم اما دیشب سالگرد ازدواجم بود و به خاطر مرور خاطرات در خلوتم، دوباره به سراغم اومده بود. به سمت دستشویی رفتم و صورتم رو زیر آب یخ گرفتم. به صورت خسته ام در آینه خیره شدم. صورتی بیضی شکل با ابروهای کمانی و چشمهایی تقریباً درشت و کشیده و بینی خوش فرم و لب های کوچک و قلوه ای. هر وقت ناراحت بودم یا گریه میکردم رنگ سبز چشمم تیره تر میشد و غم رو به وضوح نشون میداد. دلم نميخواست مادرم دوباره من رو با چهره ای غمگین ببینه. توی این سه سال همه ما زجر کشیدیم. دوباره صحنه های روز تصادف جلوی چشمم رژه میرفتن. وقتی توی بیمارستان چشم باز کردم تمام بدنم به شدت کوفته بود و درد میکرد. یکی از پاهام از چند ناحیه شکسته بود و دستم هم در گچ بود. یک هفته در کما بودم ... وقتی دکتر بالای سرم اومد، بعد از معاینه با لبخندی گفت: خدا خیلی بهت رحم کرده .. تصادف بسیار شدیدی داشتی و اینکه الان زنده ای خودش یه معجزست پس قدرشو بدون و خدا رو شکر کن.... یک ماه در بیمارستان بستری بودم.... تو اون مدت همه به عیادت اومده بودن به جز حمید... همه چشماشون غمگین بود... مادر و پدرم با ناراحتی و بغض نگاهم میکردن اما سعی میکردن ناراحتیشون رو بروز ندن. پدر و مادر حمید یک بار به ملاقاتم آمدند. مادر حمید به زحمت و به کمک همسرش راه میرفت .. چشماش متورم و قرمز بود... با ناراحتی به صورتم دست میکشید و خدا رو شکر میکرد که زنده ام. هیچکس حرفی نمیزد .. هر شب خواب پریشان میدیدم و صحنه آخری که حمید رو دیدم مدام جلوی چشمم بود... فقط یک بار به خودم جرات دادم و از مادرم سراغ حمید رو گرفتم... با نگرانی به پدرم نگاه کرد و با من و من گفت: - والا انگار حمید رو بردن آلمان برای معالجه .. نگران نباش مادر ایشالا که چیز مهمی نیست و زود برمیگرده... بعد هم سریع بحث رو عوض میکرد... میدونستم دروغ میگه ... یه حسی بهم میگفت دیگه حمید رو نمبینم اما باز هم امید داشتم... بعد از یک ماه که به خونه برگشتم ... از نظر جسمانی کمی بهتر بودم اما هر شب کابوس میدیدم ... دلشوره داشتم و آرام نمیکرفتم ... دو ماه از اون تصادف میگذشت ولی کسی به من نمیگفت حمید کجاست و در چه حالیه... طاقتم رو از دست داده بودم و به پدر و مادرم التماس میکردم منو پیش حمید ببرن ... اما اونا وقتی حال من رو میدیدن میترسیدن حقیقت رو برام آشکار کنن... بالاخره یه روز طاقتم تمام شد و تمام اتاقم رو بهم ریختم .. فریاد میزدم و حمید رو صدا میکردم ... از سرو صدایی که ایجاد کرده بودم، مادر و پدرم با وحشت به اتاقم آمدند و وقتی من رو در اون وضع دیدن به سمتم اومدند و سعی کردند آرامم کنن. با زجه ازشون میخواستم بگن حمید کجاست... بالاخره قفل زبونشون باز شد و پدرم با من ومن گفت: بین مریم جان بابا بعضی وقتا توی زندگی آدما اتفاقی می افته که فقط خدا حکمتش رو میدونه .... باید صبرت زیاد باشه عزیزم ... ما همه پیشتیم .. تنهات نمیزاریم بابا

- بابا تو رو خدا فقط بگین حمید کجاست؟ چرا نمیزارین حداقل باهاش تلفنی حرف بزنم؟ بابا تو رو خدا بگین قول میدم خودمو کنترل کنم ... بابا تو رو خدا..

با این حرفم پدرم محکم بغلم کرد و با صدای بغض آلودی زیر گوشم نجوا کرد: حمید رفت دخترکم .. حمید همون روز تصادف رفت... حتی به بیمارستان هم نرسید... با این حرف بابا مات موندم .. دیگه نه اشک میریختم نه چیزی میگفتم... یک هفته از اون روز گذشت و من همچنان سکوت کرده بودم ... بغض داشتم ولی نمیتونستم گریه کنم ... شبها کابوس میدیدم و از فریادهای خودم از خواب میپریدم... برام مهم نبود که در دومین روز زندگی مشترکم بیوه شدم ... برام مهم نبود مردم پشتم چه چیزهایی میکنن چون اصلا به این چیزها فکر نمیکردم... در اون روزها تنها چیزی که برام مهم بود حمید بود و نگاه های مهربونی که دیگه هیچ وقت به من نمیدوخت... پدر و مادرم من رو پیش روانپزشک بردند و دکتر تشخیص داد که بهتره برای مدتی در بیمارستان روانی بستری باشم... اوایل پدرم مادرم سخت مخالف بودند اما وقتی دیدند که حال من خیلی وخیمه بالاخره رضایت دادند...

با صدای تقه ای که به در خورد به زمان حال برگشتم ... به آینه نگاه کردم ... چشمام دوباره بارونی شده بود...

- مریم جان؟ اونجایی مادر؟

صدامو صاف کردم و گفتم: - بله مامان ... الان میام

سریع صورتمو شنستم و به سمت اتاقم رفتم ... شلوار پارچه ای مشکی و مانتوی نخی سورمه ای رنگم رو پوشیدم و به طرف کمد رفتم ... از بین روسری هام یه مقنعه مشکی انتخاب کردم ... روبروی آینه اتاقم ایستادم و به خودم نگاه کردم ... چشمام کمی قرمز بود ... قطره چشمم رو ریختم و سعی کردم به کمک خط چشم کمی چشمام رو از اون بی حالتی و ناراحتی در بیاورم ... کمی هم رژگونه زدم تا رنگ پریدگیم رو بپوشونم... بعد از برداشتن وسایلم از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخانه رفتم... کسل بودم و زیاد حوصله نداشتم ... دلم نمیخواست امروز برم بیمارستان چون با دیدن حال وخیمه بعضی از مریض ها افسردگیم بیشتر میشد خصوصا امروز که خاطره هام ناخودآگاه به سراغم میومدن ... با این که پکر بودم اما سعی کردم خودم رو جلوی مامان و بابا سرحال نشون بدم ... دلم براشون میسوخت ... مگه چه گناهی کرده بودن که همیشه به خاطر من زجر بکشن...

- به سلام بر مامان خوشگلم و بابای نازنینم صبحتون بخیر

- صبح تو هم بخیر عزیز دلم

- سلام مریمم بیا پیش خودم بشین بابا

صندلی کنار بابا رو اشغال کردم و با وجود بی میلیم سعی کردم کمی صبحانه بخورم... به ساعت نگاه کردم و گفتم: - ای وای داره دیرم میشه .. دستت درد نکنه مامان جان من دیگه باید برم .. خداحافظ همگی

- مریم جان بابا صبر کن منم باهات میام میخوام دکتر احمدی رو ببینم



- پس من توی ماشین منتظرتونم بابا فقط تو رو خدا دیر نکنید

تو ماشین منتظر بابا بودم ... یعنی با دکتر احمدی چیکار داره؟ ... دکتر ناصر احمدی متخصص اعصاب و روان یکی از اساتید من تو دانشگاه بود البته من دوسال تحت درمان خود دکتر بودم .... وقتی دکتر دستور بستری شدن سریع من رو تو بیمارستان روانی داد ، پدرم منو با وجود اینکه از این کار خیلی راضی نبود به بیمارستان روانی ای که دکتر در اون جا مشغول کار بود برد ... خاطرات اون روزا مثل فیلمی از جلوی چشمم عبور میکنه ... خوب یادمه وقتی وارد حیاط بیمارستان شدیم ، چند نفری از مریضا برای هواخوری در حیاط بیمارستان بودند و تعدادی پرستار مواظبشون بودن ... یکی دستاشو از هم باز کرده بود و در حالی که تصور میکرد یه خلبانه سعی داشت هواپیماش رو فرود بباره ... یکی دیگه روی یه نیمکت خالی نشسته بود با کسی که تصور میکرد کنارش نشسته صحبت میکرد ... دیگری به صورت وحشتناکی قهقهه میزد اونقدر خندید و قهقهه زد تا بالا آورد... از دیدن این آدمها و این محیط وحشت کرده بودم ... دلم نمیخواست اونجا باشم دلم اتاق خودم و خلوت و تاریکش رو میخواست .. با نگاهی ملتمس به پدرم نگاه کردم اما اون نگاهش رو ازم میدزدید لرزش دستاش رو وقتی دستمو گرفت حس میکردم ... دلم میخواست حرف بزنم اما نمیتونستم ... بغض بزرگی که در گلو داشتم اجازه صحبت نمیداد ... دکتر احمدی گفته بود به خاطر شک عصبی ای که بهم وارد شده به این حال افتادم... شش ماه بستری بودم و تونستم با کمک دکتر از اون حالت منگی در بیام و کمی بهبود پیدا کنم و من تنها مشکلم کمی افسردگی و کابوس های شبانم بود ... وقتی از بیمارستان مرخص شدم در اثر بیکاری دوباره گوشه گیر شدم و سعی میکردم از جمع دوری کنم .. حوصله دیگران رو نداشتم .. کم و بیش از حرفایی که پشتم بود اطلاع داشتم ... میدونستم که مادر و پدر حمید از ایران رفتن و دیگه برنمیگردن ... دوستان دانشگاهیم یکی دوبار بهم سر زده بودن اما با دیدن بی میلی من به ملاقاتشون دیگه سراغم نمیومدن و فقط گه گاهی مینا که بیشتر از بقیه باهاش صمیمی بودم بهم سرمیزد و به روی خودش نمی آورد که چه اتفاق هایی برام افتاده و همیشه سعی میکرد منو شادم کنه... وقتی میومد پیشم اینقدر چرت و پرت میگفت تا بالاخره برای دقایقی هم که شده غمهام رو فراموش میکردم و همراهش میخندیدم ... در زمان مریضیم با کمک دکتر احمدی مرخصی تحصیلی گرفته بودم و حالا با کمی پیگیری های پدرم دوباره میتونستم برم سر کلاس... ترم آخر روانپزشکی بودم .... وقتی فوق لیسانسم رو گرفتم دکتر احمدی پیشنهاد کرد در بیمارستان خودش مشغول کار بشم ... قبول کردم چون هم میخواستم احساس بیهوده بودن زندگیم رو از خودم دور کنم هم دلم میخواست به بقیه کمک کنم ...

با صدای باز و بسته شدن در ماشین به خودم اومدم .. به پدرم نگاه کردم که گفت:

- ببخش باباجان مادرت اینقدر سفارش داشت که یکم معطل شدم

با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم: نه باباجون عیب ندازه زیاد طول نکشید

به طرف بیمارستان راه افتادم ... بابا تو راهروی بیمارستان ازم جدا شد و به طرف اتاق دکتر احمدی رفت ... منم به سمت کمد اختصاصیم رفتم و روپوش بیمارستان رو پوشیدم....

توی اتاقم پشت میزم بودم و به حرفای دکتر احمدی که روبه روم نشسته بود گوش میکردم...

- بین مریم من میدونم چقدر برات سخته ... دو ماهه قرصات رو قطع کردم اما اگه بخوام مشکلی ازت بینم دوباره باید مصرفشون کنی

با نگرانی به دکتر خیره شدم و گفتم:

-ولی منکه کاری نکردم... بینم موضوع مربوط میشه به ملاقاتی که امروز با پدرم داشتید درسته استاد؟ من نمیفهمم چیکار کردم که دوباره نگرانشون کردم...

- یعنی واقعا نمیدونی؟ اونطور که پدرت گفت و خودم تو بیمارستان دیدم ، تو حدود یه هفته ای میشه که داری دوباره تو لاک خودت فرو میری و این یه زنگ خطره برای منو خانواده

- یعنی من حق ندارم دیگه هیچ وقت ناراحت بشم؟ خب هر انسان سالم و عادی ای هم یه روزایی یه وقتایی احساس ناراحتی میکنه.... چرا با احتیاطاتون آزارم میدید؟ دکتر باور کنید من خوبم ... یک ساله دارم اینجا کار میکنم .. کنار خودتون... هر روز با هزار جور بیمار مختلف سرکار دارم ... یعنی بعد از این همه مدت هنوز هم برای شما فرقی با این بیمارا ندارم؟

- تند نرو مریم ما فقط نگرانیم و میخوایم بهت اخطار بدیم هیچ کدوم از ما دلش نمیخواد دوباره تو رو پزمرده بینه الان هم که من اینجام فقط برای اینکه اگه مشکلی داری باهام درد ودل کنی ... نباید ناراحتیاتو تو خودت بریزی ... هیچ انسان سالمی نباید ناراحتیاشو تو خودش نگه داره چون در اثر زمان با جمع شدن اونا روی هم به خودش صدمه میزنه... تعجب میکنم تو که خوت یه روانپزشکی باید اینا رو بدونی

با کلافگی بهش نگاه میکنم ... از پشت میزم بیرون میام و روی صندلی مقابلش میشینم ... خودمم دلم میخواد خودمو از ناراحتیام خالی کنم ... این مدت عادت کردم اینطور مواقع به استاد پناه ببرم

- خب راستش دو سه روزیه که به طور ناخودآگاه خاطراتو مرور میکنم .... دیشب ... دیشب دوباره .... کابوس دیدم... همون کابوس همیشگی لعنتی رو ... دیگه خسته شدم .... دوماهی بود از شرش خلاص شده بودم اما خب دیشب سالگرد ازدواجم بود و من به سمت خاطراتم کشیده شدم

مستاصل نگاش میکنم و ادامه میدم: - دکتر باور کنین دست خودم نیست ... نمیتونم فراموش کنم که حمید چه مرگ وحشتناکی داشته



همزمان با این حرف اشکام جاری میشن..... دکتر خیلی اروم دستمالی رو به طرفم میگیره و زمزه میکنه :- نگران نباش دیگه مجبور نیستی دارویی مصرف کنی فقط یادت باشه هر وقت احساس میکنی غمهاات به سمتت هجوم میارن تخلیشتون کن .. بیا پیش خودم باشه؟

نگاهمو با قدر دانی بهش میندازم و اشکامو پاک میکنم :- ممنون دکتر احساس سبکی میکنم ....

دکتر خواست چیزی بگه که صدای پرستاری که پیچش کرد مانع شد... لبخندی بهم زد و گفت :- بعدا بازم صحبت میکنیم فعلا من میرم .. موفق باشی

بعد از رفتن دکتر دوباره پشت میزم نشستم و به پرونده ی روبروم خیره شدم اما فکرم حول حرفای دکتر میچرخید .... حالا که بیشتر فکر میکنم میبینم خیلی کمتر از دو سال گذشته به مرگ حمید و اون روز کذایی فکر میکنم .... یک ساله توی این بیمارستان روانی کار میکنم و کم کم دارم احساس میکنم که حضورم اینجا خیلی کمرونجه ... اوایل که تازه به عنوان پزشک وارد این بیمارستان شدم احساس میکردم میتونم خیلی از بیماران رو درمان کنم همونطور که خودم درمان شده بودم اما حالا با دیدن بیمارانی که بعضیهاشون روز به روز بیشتر در بیماری و مشکلات خود فرو میرن کم کم از خودم نا امید میشم

پرونده روبروم رو نگاه میکنم ... متعلق به دختری ۱۸ ساله به نام صبا فهیمی بود که چهار بار خودکشی کرده و هر چهار بار به ناکامی منجر شده ... پدر معتادی داره که مادرش رو به قتل رسونده ... اینطور که در پرونده ذکر شده قتل مادرش جلوی چشمش صورت گرفته و همین شک بزرگی برای اون دختر بوده و در حال حاضر هم تعادل روانی نداره.... حالا من مسؤول درمانش بودم ..... از وقتی مشغول کار در اینجا بودم متوجه شدم مشکل من در مقابل مشکلات مریضای این بیمارستان تقریبا هیچه.... اوایلش برام خیلی سخت بود و احساسم به شدت جریحه دار میشد اما کم کم عادت کردم و با محیط خو گرفتم ....

پرونده رو برداشتم و به سمت اتاق صبا حرکت کردم .... وقتی به اتاق رسیدم پرستار حق دوست به سرعت به طرفم اومد و گفت: - صبر کن مریم ... صبر کن

به طرفش برگشتم وقتی بهم رسید گفتم: - چرا؟ چیزی شده الهه جان؟

- مواظب باش... این دختره خیلی خیره سره ... البته الان دستاشو بستیم ولی باز باید احتیاط کنی .. با این سن کمش نمیدونم چرا اینقدر زور داره ... دیشب با لگد دکتر اقدسی رو که میخواست معاینش کنه چنان پرت کرد رو زمین که بیچاره دکتر نزدیک بود ضربه مغزی بشه برای همینم از پروندش انصراف داد و حالا تو دکتر معالجتی

- خب بابا همچین حرف میزنی که انگار یه دیو سه سر رو تو اتاق بستری کردیم ... نگران نباش عزیزم من میدونم چطوری باهات کنار بیام..... اینو گفتم و با لبخندی از الهه جدا شدم .... پشت در اتاق ایستادمو در دل از خدا کمک خواستم و سعی کردم استرس رو پنهان کنم پس با لبخند پهنی در اتاقو باز کردم و اروم وارد

شدم... در رو به آرومی بستم و برگشتم به سمت تنها تختی که در اتاق بود .... دختری با هیكلی لاغر و قدی بلند روی تخت دراز کشیده بود ... دستها و پاهاش رو بسته بودن و اون اینقدر تقلا کرده بود تا بلکه خودش رو آزاد کنه ، دور مچ دستا و پاهاش کیود شده بود .... چشمامو برای لحظه ای بستم و سعی کردم خشمم رو پنهان کنم .... متنفر بودم که کسی رو اینطور به بند بکشن ولی الان مجبور بودم چون اگه بازش میکردم ممکن بود هم به ضرر من تموم بشه هم اون... چشمام که باز شد نگاهم در نگاه عسلی و کلافه ی صبا خیری موند...خدای من چقدر این دختر زیبا بود... بعد از چند لحظه صدای خستشو شنیدم که گفت: - تو دیگه اینجا چه غلطی میکنی؟ راحتم بزار و گم شو بیرون

اوه اوه الان میفهمم دکتر اقدسی چرا از معالجه ی این دختر انصراف داد ، اون متنفره از این توهینا و گستاخیهای بی حد و اندازه .. با این که روانپزشکه اما خب برای خودش قانونایی داره که من خودم معتقدم اغلبشون مزخرفن ... از تصور این که دکتر اقدسی مردی ۲۴ ساله و همیشه اتو کشیده که به شدت متکبر و مغروره، چطور با لگد این دختر به اون طرف اتاق پرتاب شده، لبخند خبیثانه ای روی لبم میشینه

- هی ... هیچ معلوم هست به چی میخندی؟ چه مرگته ... مسخرست شماها به مشت دیوونه این که میخواین به بقیه کمک کنین در حالی که خودتون بیشتر به کمک احتیاج دارین ... گم شو بیرون از این جا نکبت

تا الان ساکت موندم و هیچ چیزی بهش نگفتم ... میخواستم هر چی که دلش میخواد بگه و خودش رو تخلیه کنه ... بعد از حدود یه ربع که به ریز بهم بد و بیراه گفت بالاخره کمی آروم شد و زیر لب گفت: - به جهنم .... اصلا برو بمیر

صدامو صاف کردم و روبروی تختش ایستادم به آرومی شروع کردم به صحبت سعی میکردم لحن صدام آرامش دهنده و در عین حال قاطع باشه: خب حالا من میتونم صحبت کنم؟ چشم غره ای بهم رفت اما چیزی نگفت و نگاهش رو به سمت پنجره اتاق دوخت..

- اسمم مریمه ... مریم غفاری... اینجام تا بهت کمک کنم ... میدونم برات خسته کننده ام و حوصلت رو سر میبرم ولی خب فعلا مجبوری تحملم کنی ... در ضمن همونطور که تا الان دیدی من با فحش و تهدید و حتی کتک کنار نمیگشتم ... پس خیالت راحت باشه که ما حالا حالاها با هم کار داریم .... خب سؤالی نداری؟

- با قیافه ی مسخره ای نگام کرد و گفت: همچنین میگه سؤالی نداری انگار معلمه و منم شاگرد مدرستش ... اه اه حالم بهم میخوره ازت ... بیا دستامو باز کن برای چی مثل وحشیا دست و پاهامو بستین؟ اینقدر بزدلین؟

- نه عزیزم این کار برای سلامت خودته ... بهت قولی نمیدم ولی اگه بینم تو رفتارت کمی تجدید نظر کنی شاید بتونم به کارایی برات بکنم

- چی میخوای؟ میخوای اون قرصای مسخره رو به خوردم بدی؟





بزرگ معمولی بود ... پوست گندمی داشت و قد بلند و چهارشانه بود ... در کل هم تقریباً زیبا بود هم جذاب .... دست از آنالیزش برداشتم و به خودم تشر زدیم که اینقدر بچه ی مردم رو نوبی این حال وخیمش دید نزنم ...

دکتر آخرای ویزیتش بود و در حال تجویز دارو بود ... به مرد که حالا میدونستم اسمش شروین معتمدی بود نگاه کردم ... خیلی علاقه داشتم پروندش رو بخونم ولی خب کم و بیش از بقیه شنیده بودم دچار شک روانی شده ... به یه گوشه از اتاقش زل زده بود و هر چی دکتر میپرسید جوابش رو نمیداد... همینطور که نگاهش میکردم یهو با نگاهش غافلگیرم کرد .... تو جام میخ شدم ... نمیتونستم نگاهمو ازش بگیرم ... یه جذبه ی خاصی داشت .. یه جورایی ازش میترسیدم ... نگاهمو به سختی ازش گرفتم و به دکتر که به سمتم میومد نگاه کردم که گفت: - خب خانم دکتر تشریف بیارید ببخش که معطلت کردم...

حالا روبروی دکتر تو اتاقش نشستم و میخوام متقاعدش کنم که پرونده شروین معتمدی رو به من بسپره ....

- راستش دکتر ... میخوام ... میخواستم اگه میشه پرونده شروین معتمدی رو مطالعه کنم

- چرا برات جالبه؟

- جالب؟ خب فقط کنجکاوم بدونم مشکلتش چیه؟ آخه میدونین دکتر؟ یه حس عجیبی بهش دارم ... نمی دونم چطور توضیح بدم

دکتر با نگاه مشکوکی بهم زل میزنه که دستپاچه میشم و سریع میگم: نه نه دکتر باور کنین اون چیزی که فکر میکنین نیست من فقط میخوام در مورد بیماریش بدونم ...

دکتر کمی فکر کرد و گفت: - باشه من پرونده رو بهت نشون میدم ولی قبلش بهم بگو تصمیمت چیه؟

- تصمیمم؟

- آره میخوام بدونم قصدت فقط ارضای کنجکاویته یا تصمیماتی داری؟ (با لبخند اضافه میکنه) مثلاً گرفتن پرونده از من...

- نه .. خب راستش ... اگه ناراحت نمیشین باید بگم خیلی دوست دارم خودم اینکارو بکنم

با لبخندی نگاهم میکنه که گیج میشم و نمیتونم بفهمم به چی میخنده ...

- باشه قبوله ... من پرونده رو بهت نشون میدم اگه بعد از خوندنش هنوزم دوست داشتی این کارو بکنی من حرفی ندارم

پرونده رو تحویل گرفتم و به سمت اتاقم حرکت کردم ... به شدت کنجکاوم بدونم بدونم موضوع چیه..

شروین معتمدی فرزند سیاوش متولد تهران ... ۳۰ ساله ... سرگرد نیروی انتظامی تهران ... با دیدن شغلش دهنم باز میمونه ... چرا باید به سرگرد راهی بیمارستان روانی بشه؟ نکنه به خاطر مجرما و جرمایی که دیده؟ نمیدونم بعید میدونم اون آدمه پر جذبه ای که من دیدم به این سادگیه روانی بشه ... هنوزم طرز نگاه چشمان قهوه ایش مو رو به تنم راست میکنه .... میرم سراغ ادامه پرونده ... اینجا نوشته شده که همسرش توسط نیروهای فاجاقچی کشته میشه و شروین معتمدی به صورت ناگهانی دچار شک ها و تشنج های شدید عصبی میشه و تصمیم به خودکشی میگیره ... دیگه واقعا شاخام میخواد بزنه بیرون ... نمیدونم چرا نمیتونم این چیزها رو درباره معتمدی باور کنم ... بهش نمیداد اهل خودکشی باشه ... به نظرم به جوریه .. به جور مرموزه .. تو نگاهش به جور نگرانی همراه غرور و عصبانیت موج میزد ... گیج بودم ... نمیدونستم کاری که میخوام بکنم درسته یا نه ولی به شدت درباره این آدم کنجکاو بودم و دلم میخواست ته و توی این ماجرا رو در بیارم ... با هماهنگی دکتر احمدی پرونده به من سپرده شد البته خود دکتر قول داد اگر به مشکلی برخوردیم کمکم کنه .. تصمیم گرفتم امشب رو تغییر شیفت بدم و به خونه برم تا برای صبح آماده و سر حال باشم ... فردا باید برای اولین بار به سراغ شروین معتمدی برم .. میخواستم از همه نظر آماده باشم .. از همون نگاه اول به دلم افتاده بود که با بد کسی طرفم ... ولی خب من همیشه دوست داشتم چیزهای سخت رو تجربه کنم ... برای همین مینا بهم میگفت بعضی مواقع زیادی کله خرم!!!

با صدای زنگ آلارم گوشیم از خواب پریدم و سریع گوشیم رو از پاتختیم برداشتم تا زودتر صدای اعصاب خورد کنش رو قطع کنم... هنوز کمی خوابم میومد .. به سختی از تخت کنده شدم به سمت دستشویی رفتم ... صورتم رو با آب سرد شستم تا خواب از سرم بپره... استرس داشتم .. به سرعت به سمت اتاقم رفتم و به جین سورمه ای و مانتوی اسپرت سفید تنم کردم و از بین روسری هام به شال سرمه ای برداشتم .. جلوی آینه ایستادم و موهام رو کاملا زیر شال پوشوندم ... خانوادم مذهبی بودن اما پدر و مادرم آزادم گذاشته بودن و به عقاید احترام میداشتن ... و البته منم تا اونجا که میتونستم به دستورات دینیم عمل میکردم .... در کل نه اونقدر مذهبی بودم نه خیلی شل میگرفتم ... با اینکه چادر رو مقدس و محترم میدونستم اما با مانتو راحت تر بودم ولی خداییش هیچ وقت موهام پیدا نبود و با مانتوی مناسب بیرون میرفتم ... آرایش کمی کردم و با برداشتن کیفم به سمت آشپزخانه رفتم ... مامان نبود اما صبحانه آماده روی میز چیده شده بود ... نگاهم به یادداشت مامان روی یخچال کشیده شد: مریم جان صبحت بخیر عزیزم .. من و پدرت رفتیم بهشت زهرا صبحانت رو آماده کردم حتما بخور دخترم... بی صبحانه نری مادر... ضعف میکنی ... خندم گرفت مامان حتی تو یادداشت هاش هم سفارش ها و نصیحت هاش رو میکرد ... بعد از خوردن چند لقمه به سرعت میز رو جمع کردم و راهی بیمارستان شدم ... پشت ترافیک سنگینی گیر کرده بودم و به شدت کلافه بودم ... نیم ساعت بود که اینجا گیر افتاده بودم ... بالاخره راه کمی باز شد و به سرعت گاز دادم تا از اون محل دور شم که ناگهان از سمت راست محکم با ماشینی که سعی داشت از لاین من راه باز کنه تا بره برخورد کردم... چشمامو با



عصبانیت بستم و دستام روی فرمان مشت شد .. خدایا همینو کم داشتم ....  
شیشه کنارم محکم کوبیده شد و فریاد مرد به هوا رفت

- بیا بیرون بینم .. بیا بیرون بین چه گندی زدی به ماشینم خانم ... رانندگی بلد نیستی نشین پشت فرمون برو بشین خونت رختو بشور

با حرص از ماشین پیاده شدم و به پسره نگاهی کردم ... از اون پسرای سوسولوی بود که خودشونو عین دخترا درست میکنن ... به ابروهای باریکش نگاه کردم و با حرص گفتم : خجالت داره ... مقصر شما بودی نه من در ضمن زنت من شرف داره به تو که پسری و خودت رو عین زنا درست میکنی

با این حرفم کاملا جوش آورد و به سمتم حمله ور شد که چندتا مرد دیگه جلوش رو گرفتن ... لعنتی میخواست منو بزنه ... به ساعت نگاه کردم دیرم شده بود و از طرفی هم دلم نمیخواست این جوجه فوکولی زبون درازو همین طوری ولش کنم

- بین آقا پسر من هیچ مشکلی ندارم چون تو مقصر بودی الانم وایمیستیم تا افسر بیاد اونوقت حالت میکنم کی باید خسارت بده

با تردید به پراید خودش و ۲۰۶ من نگاهی انداخت .. با اینکه ماشین خودش بیشتر از ماشین من داغون شده بود اما کمی من و من کرد و گفت: حیف که عجله دارم وگرنه حالت میکردم کثافت

دیگه داشت زیاد از حد چرت و پرت میگفت اما خب به دلیل عجله سعی کردم زودتر قضیه رو تموم کنم ولی خب تقریبا حدس میزدم که ماشین برا خودش نیست و عرضه پرداخت خسارت هم نداره نمیدونم شایدم چیز دیگه ای بود به هر حال چشم غره ای بهش رفتم و سوار ماشینم شدم و به سرعت اون خیابون کوفتی رو رد کردم ... حرصم گرفته بود و حصابی عصبانی بودم ... انگار حتما باید تصادف میکردم تا راه باز بشه ... لعنتی زده بود یکی از چراغای جلوم رو ترکونده بود

به سرعت روپوش بیمارستان رو به تن کردم و به سمت اتاق معتمدی به راه افتادم ... هنوزم عصبانی بودم .. عاشق ماشینم بودم و همیشه مواظب بودم حتی یه خش بهش وارد نشه ولی حالا .. از طرفی وقتی یاد توهینای پسره میفتم دوست دارم گیرش بیارم و خفش کنم ... اینقدر عصبانی بودم که به کلی استرس این دیدار رو فراموش کرده بودم ... دو ضربه به در زدم و وارد اتاق شدم

تخت رو به حالت نشسته در آورده بود و به تکیه گاهش تکیه داده بود ... نگاهش با اخم غلیظی به پنجره بود و با داخل شدن من برای لحظه ای روم زوم کرد و دوباره نگاهش رو به پنجره دوخت ... پوفی کشیدم و به سمت برگه ی اطلاعاتش پشت تخت رفتم .. اصلا حوصله ناز کشیدن رو ندارم و دنبال بهانه میگردم تا حرصمو سر یکی خالی کنم ... داروهای تجویزی دکتر احمدی رو چک کردم و برگه رو سر جاش گذاشتم ... به سمتش برگشتم و اهمی کردم تا توجهش به سمتم جلب بشه ... اما هیچ عکس العملی نشون نداد ... اخمام تو هم رفت و شروع کردم به صحبت : دکتر مریم غفاری هستم پزشک معالجت .. در ضمن لطفا وقتی حرف میزنم به من نگاه کن آقای معتمدی ... سرش رو به سمتم برگردوند و نگاهش رو در نگاهم زوم



با اخم غلیظی بهش نگاه کردم و گفتم : اولاً که صد بار گفتم شما حق ندارید درباره بیمار اینطوری صحبت کنی در ثانی ( از سر تا پاشو با نگاه حرص دراری نگاه کردم ) فکر نمیکنم مجبور باشم ویزیت بیمارامو به یه پرستار گزارش بدم .... بعد از گفتن این حرف با قدم های بلند به سمت اتاقم حرکت کردم ..... اخیش بالاخره حرصم خالی شد .. زهرمو به یکی ریختم و خوشحال بودم اون آدم کریمی بود نه معتمدی!

به خونه که رفتم سرم کمی درد میکرد ... تمام فکرم مشغول معتمدی بود .... قبل از اون فکر میکردم میتونم با مریضایی که دردسر ساز هستن کنار بیام چون خوب تونسته بودم با یکی مثل صبا کنار بیام ولی الان که معتمدی رو دیده بودم به اشتباهم پی میبردم .... کنار اومدن با معتمدی سخت تر از اونچه فکرش رو میکردم بود ... به هر حال من هیچ وقت کاری رو نیمه تموم نمیزارم ... جلوی آینه ایستادم و با جدیت به چشمانم درون آینه خیره شدم و گفتم : نشونت میدم نمیتونی قلدر بازی در بیاری جناب معتمدی .... پوفی کشیدم و به سمت گوشیم رفتم ... روی اسم دکتر احمدی ایستادم ولی بعد از چند لحظه منصرف شدم .. نمیخواستم از همین اول کار از دکتر کمک بگیرم...

معتمدی روی تختش نشسته بود و قهقهه میزد ... به سمتش رفتم و با فریاد گفتم: ساکت باش

- تو یه احمقی یه احمق کوچولو... هاهاها..... به سمتش رفتم و با چاقویی که در دست داشتم چند ضربه پیاپی به شکمش زدم و با هر ضربه داد میکشیدم و میگفتم: حالا بخند ... اینقدر بخند تا جونت دراد لعنتی ... نشونت میدم با کی طرفی..... از خواب پریدم و با چشمان گرد شده سر جام نشستم .... وای خدا جون این چه خواب چرتی بود که من دیدم .... تمام تنم عرق کرده بود ... چرا.. چرا معتمدی اینقدر برام مهم شده بود؟ مگه نه اینکه اونم مثل تمام مریضای دیگه بیمارستان بود؟ ولی نمیدونم چرا من نمیتونستم درک کنم که اونم یه بیمار و کاراش به خاطر بیماریشه.... با کلافگی از روی تخت پایین اومدم و به سمت دستشویی راه افتادم ... دستامو چندین مرتبه شستم وقتی صحنه خوابم و دستای خونی توی خوابم جلوی چشمم میومد حالم بد میشد .. با اخم وارد اتاقم شدم و لباس بیرون به تن کردم ... به سمت آشپزخانه رفتم و رو به مامان گفتم:- سلام مامانی خوبی؟

- سلام خوبم دخترم صبحت بخیر .. چرا اینقدر زود بیدار شدی مادر چیزی شده؟ ساعت تازه شیشه...

- نه عزیزم از خواب پریدم دیگه خوابم نبرد گفتم امروز یکم زودتر برم بیمارستان بخورده سرم شلوغه..

- مادر اینقدر خودت رو درگیر کار نکن ... قرار نیست خودتو خسته کنی ... نگاه کن رنگتم پریده .... بیا عزیزم بیا بشین یه چایی بخورد باباتم رفته نون بگیره الان میاد

...

- نه مامان جان میل ندارم میخوام زودتر برم .. کاری نداری؟
- اوا مادر مگه من میزارم با این حالت بی صبحانه پاشی بری؟
- مامان جان اذیت نکن دیگه تو بیمارستان یه چیزی میخورم فعلا خداحافظ..
- حوصله رانندگی نداشتم ... یکم پیاده رفتم و قدم زدم بقیه راه رو هم با اتوبوس رفتم ... بعد از تعویض لباس به سمت اتاق معتمدی حرکت کردم .... با دیدن سربازی که دم اتاقش بود با تعجب جلو رفتم و وقتی بهش رسیدم گفتم: - سلام ببخشید شما چرا اینجااید؟
- سلام خانم بنده مامور شدم تا از جناب سرگرد در دوران بستری شدنشون مراقبت کنم
- ابروهامو بالا انداختم آهانی گفتم و خواستم برم داخل که جلومو گرفت : - ببخشید داخل کاری دارید؟
- با اخم نگاهش کردم تو دلم گفتم ( خب کار نداشته باشم مرض ندارم صبح به این زودی هلک هلک پیام اینجا که اصلا به تو چه پررو ماشالا چه کسیم میخواد ازش حفاظت کنه این یارو چشم نداره کارت رو مقنعمو ببینه؟) کارت روی مقنعمو بالا اوردم و بهش گفتم: ببخشید میتونید اینجارو بخونین؟
- نگاهش روی کارت ثابت شد و زیر لب خوند: دکتر مریم غفاری
- بله دکتر مریم غفاری هستم پزشک معالج جناب سرگردتون حالا اجازه هست؟
- البته میبخشید بنده مامورمو معذور
- لبخند مصنوعی ای زدم .. در اتاقو به آرومی باز کردم و داخل شدم... حدسم درست بود.. خواب بود ... به آرومی درو بستم ... سعی میکردم سر و صدا ایجاد نکنم ... آروم به طرف تخت رفتم و روی صندلی کنارش نشستم .... خدایا حتی توی خواب هم چهرش جذبه خودش رو داره ولی با وجود اخم روی پیشونیش و اون همه جذبه ، به نظرم چهرش توی خواب معصوم میومد ... دوباره صحنه ی خوابم جلوی چشمم اومد ... من چطوری تونسته بودم بهش چاقو بزنم؟ اخمام تو هم شد و با ناراحتی چشمامو بستم ... داشتم سعی میکردم خوابمو فراموش کنم و به چیزای خوب فکر کنم که با صداس چشمامو با وحشت باز کردم: - تو که دوباره این دور و برا پیدات شد دکتر!
- ترسیده بودم و قلبم تند میکوبید .. دستمو روی قلبم گذاشتم و با اخم گفتم: مگه خواب نبود؟ ترسوندیم....
- (هیچ وقت عادت نداشتم با جنس مخالفم اونم وقتی باهاش غریبه ام اینطور صمیمانه حرف بزنم اما معتمدی فرق داشت .. اون مریضم بود و من باید کاری میکردم تا باهام راحت باشه .. اینطوری احساس میکردم راحت تر میتونه باهام ارتباط برقرار کنه... خب اینم روش من بود دیگه .. )

- انگار بدهکارم شدم ... تو باعث شدی من از خواب نازنیم بیدار شم و آرامشم رو سلب کردی اونوقت طلبکارم هستی؟

- بسیار خوب بهتره تمومش کنیم ... امروز اومدم برای معاینت .... میخوام با هم درمورد یه سری مسایل صحبت کنیم ... مسایلی که باعث ایجاد ناراحتی برای تو شده ... خب شروع کن... من میشنوم

- من گرسنه ام اما به جای اینکه به من صبحانه بدن میخوان ازم حرف بکشن ... در حال حاضر این بیشتر از هر چیزی ناراحتم میکنه..

- بسیار خوب فکر میکنم این دفعه حق با توست ...

به ساعت نگاه کردم ... هفت و بیست و پنج دقیقه ...

- خب تا پنج دقیقه دیگه صبحانتونو میارن منم تا موقع صرف صبحانتون منتظر میشم ...

خواستم از اتاق خارج بشم اما پشیمون شدم و راهمو به سمت پنجره کج کردم.. پشت پنجره ایستادم ... به خیابون چشم دوختم ... از خودم حرصم گرفته بودم .. واقعا چه فکری کرده بودم که این موقع صبح پاشدم اومدم اتاق این؟ ولش کن حالا که دیگه اومدم پس بهتره دیگه فکرتو نکنم ... تا اینجا کارو که تقریبا کند زدم پس بهتره حواسم به بغیش باشه... صبحانشو آوردن و اونم کاملا ریلکس بدون توجه به من صبحانش رو خورد ... از دیروز که ناهار خورده بودم تا حالا هیچی نخورده بودم ... همونطور که به بیرون نگاه میکردم برای یه لحظه چشمم سیاهی رفت و گوشه پنجره رو گرفتم تا پخش زمین نشم ... به شدت احساس گشنگی میکردم و بوی چای ای که توی اتاق پیچیده بود داشت دیوونم میکرد ... تو دلم به خودم چند تا فحش خوشگل دادم که چرا صبحانه نخورده اومدم بیمارستان ... میدونستم اگه سریعتر یه چیزی نخورم غش میکنم و از اونجایی که به هیچ عنوان دوست نداشتم این اتفاق جلوی چشم معتمدی بیافته تصمیم گرفتم هر چی سریعتر از اتاق بیرون برم و یه چیزی بخورم ... وقتی برگشتم دیدم همونطور که به من زل زده صبحانش رو هم میخوره ... وقتی دید نگاهش میکنم پوزخندی زد و گفت: - رنگتون پریده خانم دکتر! .... خانم دکتر رو با یه حالت مسخره ای گفت که باعث شد دستام از زور حرص مشت بشه ... نمیفهمیدم مشکلش با من چیه .... حالت خونسرد چهرمو به سختی حفظ کردم و با صدای آرومی گفتم: تا صبحانت رو تموم کنی من بر میگردم.

به سرعت از اتاق خارج شدم .... به زور راه میرفتم ... خیلی گرسنه بودم ... به طرف بوفه بیمارستان رفتم و سفارش چای و دوتا کیک دادم ... بعد از اینکه صبحانمو خوردم به سمت اتاقم رفتم ... پشت میزم نشستم و به فکر فرو رفتم ... توی این سه سال یعنی درست بعد از حادثه ای که برام اتفاق افتاد دیگه مریم سابق نبودم ... از لحاظ روحی خیلی بهتر بودم اما دیگه مثل قبل خنده رو و شیطون نبودم ... خیلی زودرنج شده بودم ... با کوچکترین ناراحتی ای تقریبا از پا میافتادم .... با کوچکترین اتفاقی که بر خلاف میل بود به شدت کلافه و عصبی

میشدم ... وقتی دوستانم باهام بیش از حد شوخی میکردن زود میرنجیدم برای همین خیلی هاشون از کنارم رفتن و دیگه سراغم نیومدن ... دست خودم نبود ... اخلاقم عوض شده بود و خودم هم از این مسأله ناراحت بودم ... با تکون دادن سرم سعی کردم پریشانیم رو بپوشونم... به ساعت نگاه کردم ... یک ساعت تمام به فکر کردن گذرونده بودم ... ساعت ده صبح بود که دوباره راهی اتاق معتمدی شدم .... در زدم و داخل رفتم ... تنها نبود ، تعجب کردم ... تا ساعت ملاقات چهار ساعتی مونده بود اما حالا مردی حدودا بیست و چهار پنج ساله با اندامی ریز نقش و چهره ای جدی که با داشتن ریش پروفیسوریش سنش بالاتر نشون داده میشد، کنارش ایستاده بود که با داخل شدن من صحبتاشون رو قطع کردن و به من خیره شدن ..

ابروهامو بالا انداختم و رو به مرد گفتم: - ببخشید آقای محترم برای ملاقات باید ساعت دو تشریف بیارید نه الان ... حالا هم لطفا سریعتر اتاق رو ترک کنید ...

- میبخشید شما؟

قبل از اون که بتونم جوابش رو بدم معتمدی با پوزخند تمسخر آمیزی که به لب داشت به حرف اومد: ایشون دکتر معالج من هستند..

ناخودآگاه اخمام تو هم رفت و رو به مرد گفتم: - آقای محترم عرض کردم اتاق رو ترک کنید ، من نمیفهمم مگه این بیمارستان قانون نداره؟ کی شما رو راه داده؟

-به سمتم اومد و کارتی رو مقابلم گرفت و گفت: - سروان رضایی هستم از آگاهی ، الان هم اینجام تا درباره موضوع مهمی با جناب سرگرد صحبت کنم ..

- ببخشید ولی مثل اینکه شما چیزی رو یادتون رفته ... اینجا به بیمارستان عادی نیست ... اینجا بیمارستان روانیه جناب سروان ... آقای معتمدی هم الان اینجا چون از بیماری روانی ای رنج میبرن ... فکر نمیکنم شرایط مناسب برای کار کردن داشته باشن ... حالا هم تشریف ببرید بیرون تا من به کارم برسم وگرنه حراست رو خبر میکنم ..

ابروهاش با تعجب بالا رفت : - فکر میکنم دارید قضیه رو زیادی بزرگش میکنید دکتر ... من تا چند لحظه دیگه میرم و شما میتونین به کارتون برسید

- سریعتر لطفا بنده زیاد وقت ندارم..

خودم هم میدونستم دارم زیادی گیر میدم ... از خودم کفری بودم ... به خودم تشر زدم و گفتم(چه مرگته مریم به دقیقه خفه خون بگیری کسی نمیکه لالی) خودمو به برگه ی اطلاعات معتمدی مشغول کردم ولی زیر چشمی حواسم به اون دوتا بود که حالا داشتن به چیزایی رو در گوش هم پچ میکردن ... اینا دیگه کین؟! خیلی مشکوک میزدن ... با اتفاق امروز دیگه واقعا شک کرده بودم که معتمدی بیمار باشه ... آخه کدوم آدمی وقتی به بیماری روانی و اختلال روحی دچاره بزم ازش تو انجام کاری کمک گرفته میشه ...اونم برای پرونده های آگاهی ... بالاخره



بعد از دو سه دقیقه دست از پچ پچ برداشتن و خداحافظی کردن .. سروان رضایی همونطور که به سمت در میرفت سری برام تکون داد و از اتاق خارج شد ...

- خب میتونم پپرسم مشکلت دقیقا چیه؟

تا دهن باز کرد جواب بده سریع گفتم :- البته اگه لطف کنی و درست و حسابی جوابمو بدی نه مثل دفعات قبل سر بالا

- خودت چی فکر میکنی دکتر کوچولو؟

وقتی گفت دکتر کوچولو یاد خوابم افتادم که بهم میخندید و احمق کوچولو خطابم میکرد... با حرص گفتم: - راستش رو بخوای من فکر میکنم بیماریت حاد تر از این حرفاس ...

- اخماش درهم رفت و گفت : - فکر میکنی با یه روانی سر و کار داری؟

- نه فکر میکنم با بیماری سرو کار دارم که هیچ کس رو غیر از خودت جدی نمیگیره

- خب میتونم بگم تا حدودی حرفت رو قبول دارم .... بین خانم دکتر بعد از این همینقدر که اون قرصای کوفتی رو به خوردم میدین برام کافیه .. دیگه حوصله جلسات مزخرف مشاورتونو ندارم ... حالا هم لطفاااااااااااا بزنی به چاک

از رفتاراش کلافه بودم ... من چیزی ازش ندیده بودم که ثابت کنه بیماریه البته به جز اون روزی که جلوی در بیمارستان تشنج کرد ..... تو فکر بودم که علت اون تشنج چی میتونست باشه البته ما با دارو کنترلش میکردیم اما در هیچ بیماری داروها به طور صد در صد جواب نمیدن اون هم کمتر از یک هفته که محال بود

- هی حواست کجاست دکتر؟ نشنیدی چی گفتم؟ میخوام بخوابم برو بیرون

با این حرفش از فکر در اومدم ... دیگه نباید شونه خالی میکردم پس گفتم: - یک ربع صحبت میکنیم بعد از اون من میرم و میتونی استراحت کنی.... خب این دفعه من شروع میکنم چون احساس میکنم تو نمی دونی از کجا شروع کنی .... تو پروندت خوندم همسرت کشته شده درسته؟

- با این سؤال اخماش شدیداً در هم رفت و گفت : - بس کن نمیخوام چیزی بشنوم

...

- مناسفم ... تو باید با حقایق روبرو بشی... نمیتونی همیشه ازشون فرار کنی ... اینطوری برای خودت بهتره ... چرا دربارش حرف نمیزنی تا یکم سبک بشی هان؟ چرا خودکشی کردی؟ دلالت برای این کار چی بود؟

- به تو هیچ ربطی نداره ... گمشو بیرون ...

میدونستم ممکنه واکنش عصبی نشون بده اما من باید این کارو میکردم ... باید حقایق رو هر چند عذاب آور ، یکی یکی جلوی چشمش میاوردم تا بتونم یکی یکی حلشون کنم ....

- سؤال بعد اینکه زنت چطور کشته شد؟ دوسش داشتی؟ به خاطر مرگ اون و علاقه شدیدت خواستی خودکشی کنی؟

با این حرفم دیگه طاقت نیاورد و در یک حرکت ناگهانی لیوان آبی که کنار دستش بود رو به سمتم پرتاب کرد ... غافلگیر شده بودم اما سعی کردم خیلی سریع جا خالی بدم اما در لحظه آخری که لیوان از کنار سرم رد میشد، گوشه ی اون محکم به پیشونیم خورد و باعث شد تعادلم رو از دست بدم و پخش زمین بشم ... سرم به شدت درد میکرد ... روان شدن مایع گرمی رو روی صورتم حس میکردم... خواستم از روی زمین بلند شم که اتاق درو سرم چرخید و دوباره روی زمین افتادم... معتمدی با قیافه وحشت زده ای بالای سرم اومد و گفت:- خوبی؟ صدامو میشنوی؟ آخ خدایا چرا اینطوری شد؟

کلافگی و اضطراب در نگاهش بیداد میکرد ... حالم واقعا خوب نبود و سرم به شدت درد داشت اما با فکر اینکه حال معتمدی هم خوب نیست و نباید در فشار روانی قرار بگیره، با صدایی که درد به وضوح توش پیدا بود گفتم: من خوبم ... برو توی تختت ... اگه میتونی زنگ کنار تختت رو فشار بده ...

با عجله به سمت تختش رفت و زنگ رو فشار داد... چند لحظه بعد چند پرستار زن و مرد به سرعت داخل اتاق شدن... الهه هم بینشون بود ... با دیدن من که با سری خون آلود روی زمین افتاده بودم حیغی زد و به طرف دوید :- مریم؟ مریم صدای منو میشنوی؟ بیاین کمک باید بریمش اورژانس ... کم کم صداها برام نامفهوم میشدن و چشمام تار ... چند لحظه بعد دیگه چیزی نفهمیدم ...

وقتی که چشم باز کردم روی تختی بودم به دستم سرم وصل بود ... سرم هنوز هم درد میکرد ... دستی به پیشانیم کشیدم که متوجه شدم سرم باندپیچی شده... اخمام در هم رفت... درسته داشتم تند میرفتم اما اون نباید این کارو میکرد ... مرتیکه وحشی بین چی به روزم آورد اگه به گیجگامم خورده بود چی؟ اونوقت الان مرده بودم .... بعد از گفتن این حرفها به خودم با یادآوری این که اون یه بیماره و من باید زمان مشاوره مواظب همه چیز باشم، کمی هم خودم رو مقصر دونستم .... بعد از تموم شدن سرم وقتی کمی حالم بهتر شد آژانسی گرفتم به خونه رفتم ... با این سر درد نمیتونستم کار کنم ... وارد خونه که شدم خدا رو شکر مامان خونه نبود و طبق یادداشتی که برام گذاشته فهمیدم به خونه ی خالم رفته ... اگر بود و وضعمو میدید یا غش میکرد یا سخته چون خیلی آدم حساسی بود و یه اتفاق کوچیک رو خیلی برای خودش گنده میکرد ... بابا هم که سر کار بود پس با خیال راحت به سمت اتاقم رفتم و بعد از تعویض لباس با خوردن قرص مسکن خوابیدم... با احساس اینکه کسی به شدت تکونم میده از خواب بیدار شدم ... سرم هنوز درد میکرد و به خاطر مسکن احساس خواب آلودگی میکردم ... صدای مادرم رو شنیدم که با ناگرانی به شدت تکونم میداد و میگفت: - وای مریم جان مادر چت شده چرا جواب نمیدی؟ رضا..... رضا..... بیا بین مریم چشمه ... همون لحظه صدای بابا رو که با ناگرانی وارد اتاق شد رو شنیدم :- چیه خانم؟ چرا گریه میکنی؟ چی شده ؟ ..... پشتم بهشون بود برای همین هنوز زخممو ندیده بودن ... باند رو همون موقع که وارد خونه شدم کنده بودم و به جای زخمم یه پانسمان کوچیک زده بودم

... برای اینکه بیشتر از این نگران نشن با رخوت و خستگی ای که هنوز احساس میکردم به سمتشون چرخیدم و گفتم: - چیه مامان جون؟ چی شده؟

مادرم با دیدن زخم روی پیشونیم محکم به صورتش زد و گفت: - وای خاک بر سرم سرت چی شده مریم؟ چه بلایی سر خودت آوردی بچه؟

- با خواب آلودگی گفتم: هیچی مامانم چیزی نیست امروز بی احتیاطی کردم سرم محکم خورد به ... به ... (خدایا چی میگفتم؟ اگه ماجرای امروزو میگفتم که فکر کنم دیگه نمیداشت برم بیمارستان) خورد به میز .. به شکستگی سطحی و کوچولو عزیزم

با گریه گفتم: میدونی چقدر صدات زدم؟ چرا بیدار نمیشدی؟ نکنه چیزیت باشه هان؟ پاشو بریم دکتر پاشو بینم..

- وای مامان تو رو خدا بذار بخوابم ... مسکن خوردم خوابیدم برای همین دیر بیدار شدم الانم خیلی خوابم میاد بذار بخوابم

همون موقع به بابا نگاهی کردم که با نگرانی به حرفای ما گوش میداد و سعی میکرد مامان رو آرام کنه و رو بهش گفتم: - بابا خوبم باور کنین چیزی نیست یکم استراحت کنم بهتر هم میشم

- باشه بابا پس اگه فکر کردی به دکتر احیاج داری صدام بزنی بابا

- چشم حتما .. نگران نباشین

بالاخره رضایت دادن و از اتاق خارج شدن

با دوش آب گرمی که گرفتم حسابی سر حال اومدم و داشتم موهامو خشک میکردم که حاضر شم و به بیمارستان برم .... به خاطر حال بدم سه روزی رو مرخصی گرفته بودم و حالا زخم روی پیشونیم با اینکه تو چشم بود اما بهتر بود ... روز پیش خونریزی بند اومده بود و روشو باز گذاشته بودم تا هوا بخوره و زودتر خوب شه ... بعد از این که آماده شدم از اتاق رفتم بیرون و بعد از خوردن صبحانه و شنیدن سفارشات مامان مینی بر این که اینقدر سربه هوا نباشم و برای کاری عجله نکنم ، به سمت بیمارستان راندم ... برای خودم هم عجیب بود چون بعد از مدتها با شوق به بیمارستان میرفتم ...

به بیمارستان که رسیدم روپوشمو پوشیدم و به سمت اتاق صبا حرکت کردم ... دلم خیلی براش تنگ شده بود ... خدا رو شکر به کمک داروهایی که میخورد و با مشاوره های من روز به روز حالش بهتر میشد ... واقعا مثل دو تا خواهر همدیگه رو دوست داشتیم و بهم عادت کرده بودیم ... بعد از این که کمی باهاش حرف زدم و شوخی کردم از اتاقش خارج شدم... با انرژی ای که از دیدار با صبا گرفته بودم برای ویزیت بقیه بیمارام رفتم ....

تنها بیماری که هنوز بهش سر نزده بودم معتمدی بود ... با تردید به سمت اتاقش رفتم ... به هر حال اون به بیمار و من کمی تند برخورد کردم و اون به خاطر فشار

عصبی ناخودآگاه اون کارو کرد ... من پزشکشم و باید مراقب تمام این مسایل میبودم ... تمام بیمارانی که از مشکل اعصاب رنج میبرن گاهی از این قبیل واکنش ها دارن ... اینها رو به خودم میگفتم و سعی میکردم خودم رو راضی کنم .. تا حد زیادی هم موفق بودم اما بالاخره هنوز کمی رنجش در قلبم بود ... چند ضربه به در زدم و وارد شدم ... پشت به در نشسته بود و آرنج دستاش روی زانوش بود و سرش رو در دست گرفته بود ... نمودنم سنگینی نگاهمو حس کرد یا اینکه وقتی سکونمو دید به طرفم برگشت ... آشکارا از دیدنم جا خورد ... لبخندی زد و گفت: - سلام ظهر بخیر ، خوبی؟

چند لحظه با تعجب بهم نگاه کرد اما بعد خودش رو جمع و جور کرد و به آرامی گفت: - سلام ممنون

حالا من بودم که جا میخوردم .. این اولین باری بود که درست و حسابی باهام حرف میزد... لبخند زدم و گفتم: - خوبه خدا رو شکر ( ایندفعه میخواستم از در دوستی و محبت وارد بشم .. گرچه من همیشه همین روش رو داشتم اما نمودنم چرا نمیتونستم خودمو در مقابل معتمدی کنترل کنم ... ولی این دفعه با خودم عهد کرده بود تا تا حد امکان عصبانی نشم و خشمم رو کنترل کنم ) به سمتش رفتم که با دیدن کبودی دور مچ دستاش با تعجب نگاهش کردم و گفتم: - این چیه دیگه؟

احماش تو هم رفت و گفت: - از همکاری مزخرفت پیرس ...

بلافاصله فهمیدم که به خاطر کاری که با من کرده دستاشو برای اطمینان محکم به تخت بستن ... همیشه با این کار مخالف بودم و احساس بدی بهم دست میداد ... دندونامو روی هم صاییدم و از حرص زیر لب گفتم: - لعنتیا دوباره این کار مزخرفو تکرار کردن ..

پوزخندی زد و گفت: - یعنی میخوای بگی خبر نداشتی نه؟

با دلخوری به چشمامش زل زدم و گفتم: - کل این سه روزو به خاطر خوردن مسکن تقریبا خواب بودم وقت نکردم از بیمارستان خبر بگیرم

این حرف رو که زدم شرمندگی رو در نگاهش دیدم ... سرش رو به سمت پنجره برگردوند و آهسته گفت: - متاسفم نباید عصیم میکردی...

واللهای خدایا این دیگه کیه؟! عجب رویی داره ... دارم کم کم به چیزی هم بدهکار میشم ... دوست داشتم موهای خوش حالتش رو از جا بکنم ولی خودمو کنترل کردم و یاد عهدم افتادم ... با لبخندی گفتم خیلی خوب بهتره فراموشش کنی ... بیا درباره چیزای دیگه صحت کنیم ... مثلا راجع به مش... ( نداشت حرفمو ادامه بدم و با لحن کلافه ای گفت )

- دیگه حرفای اون روزتو تکرار نکن چون تضمینی برای سلامتی نمیدم

به شدت از این حرفش ناراحت شدم چون خیلی واضح و مستقیم داشت تهدیدم میکرد و این کارش کاملا آگاهانه بود ... خانومی کردم و بازم چیزی نگفتم و ادامه دادم:

- خب دوست داری درباره چی حرف بزیم؟ تو شروع کن ..
- چرا اینقدر اصرار داری با من حرف بزنی؟ بینم مریض دیگه ای جز من تو این بیمارستان نداری؟
- دیگه داشت شورشو در میاورد ... ختم داشتم اگه به خورده دیگه تو اتاق بمونم و به چرندیاتش گوش کنم عهم رو زیر پا میزارم... برای همین به سرعت اتاق رو ترک کردم ...
- خب اونروز رو به یاد دارم ... داشتم همراه با پرونده معتمدی به سمت اتاقش میرفتم ... میخواستم به بار دیگه شانسمو امتحان کنم... به اتاقش که نزدیک شدم با کمال تعجب دیدم سربازی که اونجا نگهبانی میداد سر جاش نیست ... تا اون جا که یادم بود هیچ وقت محل نگهبانیشو ترک نمیکرد به جز اون روزی که اون جناب سروان توو اتاق معتمدی بود .... اسمش چی بود؟ ... اهان سروان رضایی .... اوه بینم نکنه دوباره اون تو اتاقه؟ ... نگاه کن تو روخدا مردای قانون مارو باش ... به قانون ساده ی بیمارستان رو نمیتونن رعایت کنن اونوقت رفتن پلیس شدن ... خب مرد حسابی وقت ملاقات رو گذاشتن برای همین دیدارها دیگه .... همونطور که زیر لبی نق میزدم به سمت در اتاق رفتم اما قبل از این که در و باز کنم با جمله ای که از زبون رضایی از داخل اتاق شنیدم دستم روی دستگیره خشک شد...
- تعدادشون خیلی زیاده ... رابطمون خبر داده دو سه نفر رو کشتن ... ما نمیدونیم باید چیکار کنیم شروین ... اینجوری پیش بره ممکنه رابطمون لو بره... به کاری کن
- باید خودم به طوری با رابط حرف بزیم بین میتونی جورش کنی یا نه ... فکر کنم اگه یکی دیگه رو هم بفرستیم کمکش بهتر باشه..
- آره فکر خوبیه ولی کار سخته ... دارن روز به روز امنیتشون رو بیشتر میکنن.. باید خیلی مواظب باشم کوچکترین حرکت اشتباهی باعث میشه لو بریم ...
- نمیدونم من که بدجوری اینجا گیر کردم کاش حداقل میتونستم تو آگاهی باشم .. اه لعنتی
- بیخیال داداش خودتو ناراحت نکن اینطوری برای همه به خصوص خودت بهتره ... ( لحن صداس شوخ شد و گفت) راستی چقدر دستات خوشگل شدن ... وای تصور اون صحنه ای که بستنت به تخت خیلی باخاله جون داداش فکرتو که میکنم میمیرم از خنده
- درد .. غلط میکنی کجاش خنده دار بدبختی من ... همش تقصیر این دختره خیره سره ... مثل سیریش میچسبه به ادمه ول کن ماجرا هم نیست
- خب وقتی داشتی اون بلا رو سر بدبخت میاوردی باید فکر این چیزاشم میکردی ... راستی میگم یکی دو تا از اون قرصایی که بهت میدن و تو به جای خوردن قایم میکنی رو بخور بلکه یکم آدم شب داداش ( قهقهش به هوا رفت )
- مرض .. وقتی تویبخت کردم حالت همیشه چطور با مافوق حرف بزنی

- بیخیال داداش مافوق کیلوچند؟ همون تو اداره هم به زور بهت احترام نظامی میزارم و آدم حسابت میکنم ( دوباره صدای قهقهش به وا رفت )

دیگه تحمل نداشتم .. به حد کافی شنیده بودم ... با عصبانیت در اتاق رو محکم باز کرده که همون موقع صداشون قطع شد و جفتشون با تعجب به سمت در برگشتن ... به حدی عصبانی بودم که اگه خودمو کنترل نمیکردم میرفتم جلو و دو تا چک اساسی نثار صورتاشون میکردم... با عصبانیت رو به رضایی کردم و گفتم: - چند بار باید بهتون تذکر داد که جز وقت ملاقات حق دیدار بیمارتون رو ندارید؟ صدای قهقهتون کل ساختمونو برداشته ... غیر از ایشون بیمارای دیگه ای هم تو این بیمارستان هستن که احتیاج به آرامش دارن ... حالا زودتر بفرمایید بیرون ... به بار دیگه بینم خارج وقت ملاقات اومدید اینجا حراست رو خبر میکنم ( به سمت در اتاق اشاره کردم و ادامه دادم) عجله کنید همین الان بیرون...

- این همه عصبانیت برای چیه؟ من واقعا متاسفم خودتونو ناراحت نکنید من داشتم همین الان میرفتم ( وقتی دید هوا پسه سریعا با معتمدی خداحافظی کرد و رفت )

در رو محکم بستم و با چشمایی که آتش از میبارید به سمت معتمدی برگشتم و با غضب خیره شدم تو چشماش... مرتیکه ی مزخرف از اولم بهش شک داشتم ... پس بگو چرا هیچوقت درباره مشکلاتش حرف نمیزد .. چون آقا مشکلی نداشته.. این همه مدت ما رو سرکار گذاشته ... بعد از چند لحظه طاغتش رو از دست داد و گفت :- چیه؟ هیچ معلوم هست چته؟ نه به اون دیروزت که همش لبخند گشاد تحویل میدادی و میگفتی همه چیزو فراموش کن نه به الان که مثل چی سرتو انداختی اومدی تو حالا هم که داری مثل میر غضب نگاه میکنی...

با صدای کنترل شده و پر از خشمی گفتم :- کجا قایمشون کردی؟

- چی؟ چی رو کجا قایم کردم؟ حالت خوش نیست؟

- بهتره این بازی مسخره رو تمومش کنی و با زبون خوش بگی قرصاتو کجا قایم کردی

- کدوم قرصارو؟ زده به سرت؟

- بین آقای زنگ بهتره خودتو به نفهمی نرنی و با زبون خوش همه چیزو اعتراف کنی ....

- نه مثل اینکه رسما دیوانه شدی .. برو بیرون حوصله به دیوونه ندارم...

- محض اطلاعاتون عرض میکنم جناب سرگرد شروین معتمدی .. بنده تمام حرفای شما رو با سروان رضایی از پشت در شنیدم .. حالا با زبون خوش بگو چرا این همه مدت نقش بازی کردی ... گرچه تا چند دقیقه دیگه باید این چیزا رو برای رییس بیمارستان توضیح بدی ... در تمام طول مدتی که این حرفارو بهش میزدم لحظه به لحظه سرخ تر میشد و مشت دستاش سفت تر ... نشونت میدم به من ماست چقدر کره میده مردک موزمار



به سمت در چرخیدم تا اتاق خارج شم و رییس بیمارستان رو خبر کنم اما ناگهان دستم از پشت کشیده شد و محکم به دیوار چسبوندتم و با یک دست جلوی دهنمو سفت گرفته بود و با دست دیگه اصلحه ای رو زیر گلوم گذاشته بود .... این کارهارو اینقدر سریع انجام داد که نتونستم هیچ عکس العملی از خودم نشون بدم .... با دیدن اصلحه تو دستش با چشمای گشاد شده از وحشت نگاهش کردم .. کمی تقلا کردم تا از زیر دستش در برم که جلوتر اومد و کاملاً بهم چسبید ... حالا دیگه حتی یه سنت هم نمیتونستم تکون بخورم ... صداس زیر گوشم مورو به تن راست کرد:

- تکون بخوری یه گوله حرومت میکنم

به شدت وحشت کرده بودم .... عصبی بود و اصلحه اش رو بدحور زیر گلوم فشار میداد ... از شدت ترس نفسم داشت بند میومد و به خاطر دستش که روی دهانم گذاشته بود نمیتونستم درست نفس بکشم .... ناخودآگاه دوقطره اشک از چشمم افتاد ... با دیدن اشکام یکم از فشار دستاش کم کرد و گفت: - میخوام دستمو از جلوی دهنت بردارم یادت باشه صدات دربیاد امونت نمیدم خب؟ ..... سرمو آروم به علامت تایید تکون دادم... کم کم دستش روی صورتم شل شد و به آرومی برش داشت ... ازم کمی فاصله گرفت و گفت: - خیلی خوب حالا در اتاقو آروم باز کن و به سربازی که بیرون دره بگو میخوای منو معاینه کنی بگو هیچکس رو تو اتاق راه نده .... همچنان با وحشت نگاهش میکردم ... زبونم بند اومده بود ... خدایا آخه این دیگه چه جور پلیسیه ... چرا اینجوری میکنه ... نکنه شغلش دروغ گفته باشه ... وای آدم کش نباشه حالا ... داشتم سخته میکردم .... صداس رو بعد از چند لحظه شنیدم که گفت: - پس چرا معطلی بجنب دیگه در ضمن دست از پا خطا نمیکنی وگرنه ...

به آرومی به سمت در رفتم و بازش کردم ... سربازه سرجاش نشسته بود ... به زحمت صداس کردم و سعی کردم صدام عادی باشه: - ببخشید جناب...

- بله دکتر؟ چیزی شده؟

- نه نه فقط .. فقط خواستم بگم من یکم معاینم طول میکشه ... لطفا کسی رو .. تو اتاق راه ندید تا خودم بگم ...

- باشه چشم ... حالتون خوبه خانم ؟ انگار رنگتون پریده

- نه نه چیزی نیست یکم فشارم پایینه

بعد از این حرفم معتمدی که پشت در ایستاده بود و اصلحش رو درست پشت کمرم نگه داشته بود به آرومی منو داخل اتاق کشید و در رو بست

- خیلی خوب حالا مثل دخترای خوب آروم برو روی اون صندلی بشین ...

با قدمهای لرزون به سمت صندلی کنار تختش رفتم و نشستم ... کاملاً حس میکردم که رنگم مثل میت شده ... حالم خوب نبود .. همیشه فشارم پایین بود و حالا با این وحشتی که سراسر وجودمو گرفته بود حالم بدتر هم شده بود ....

- هی چرا این ریختی شدی؟ نترس تا وقتی دختر عاقلی باشی و به حرفام گوش کنی کاریت ندارم ... نباید فضولی میکردی ... فضولی همیشه کار دست آدم میده ...

حدودا پنج دقیقه ای بود که با اخم غلیظی نگاهم میکرد ... تو فکر بود... بالاخره بعد پنج دقیقه با کلافگی دهن باز کرد ...

- اه همه برنامه هامونو بهم ریختی ... حقشه حسابی ادبت کنم ...

با این حرفش لرزه خفیفی تو بدنم پیچید ... هنوز اصلحش به طرفم بود ... به خودم تشر زدم ( خاک بر سرت مریم چرا داری میمیری بدبخت جمع کن خودتو ... ) کمی جراتمو بیشتر کردم و سعی کردم کنترلم رو به دست بیارم ... کمی اخمامو در هم کردم و گفتم :- معلوم هست داری چی کار میکنی؟ یهو مثل وحشیا ... اصلا بینم از کجا معلوم تو واقعا پلیس باشی هان؟

- آفرین .. آفرین .. خیلی خوبه داری کم کم زبون باز میکنی ... تا دو دقیقه پیش که داشتی قالب تهی میکردی..

پوزخندی زدم و گفتم :- لذت میبری که باعث وحشت آدمای بیگناه اطرافت باشی آره؟ میدونی چیه؟ قبلا همیشه شک داشتیم که واقعا یه مریض روانی باشی ولی الان دیگه مطمئنم

با این حرفام دوباره جوش آورد اما سعی کرد خودش رو کنترل کنه ولی خب حسابی قرمز شده بود ..

- خیلی خوب بهتره تا بلایی سرت نیاوردم دهنتمو ببندی ... انگار مجبورم یه چیزایی رو برات تو ضیح بدم اما قبلش باید تلفن کنم ... تلفنتو بده من ..

- نمیدم نیاوردمش ...اگرم آورده بودم نمیدادم

- بین مجبورم نکن خودم پیام حیباتو بگردم ... یالا زود باش وقت ندارم ..

با بی میلی گوشیمو بهش دادم ... سریع شماره ای رو گرفت و بعد از چند لحظه مشغول صحبت شد ..

- الو علی تو چرا گوشی رو جواب دادی پس جناب سرهنگ کو؟

- .....

- نه باید با خودش حرف بزنم ... سریع پیداش کن و بگو به همین شماره تماس بگیره .. علی وضعیت خطرره .. سریع پیداش کن

تلفن رو قطع کرد و منتظر موند ... بعد از ده دقیقه تلفن زنگ خورد .. سریع جواب داد :

- الو؟ سلام جناب سرهنگ ... خبرای بد دارم ...

- ..... -
- نه قربان اونقدر احم بد نیست .... دکتر معالجهی که برای من گذاشتن ماجرا رو فهمیده ... نداشتیم جایی درز پیدا کنه ... چه دستوری میدین؟
- ..... -
- بله قربان .... ولی خیلی لجبازه به سختی میشه باهاش کنار اومد
- ..... -
- بله قربان چشم ...
- ..... -
- چشم نتیجه رو اعلام میکنم .... خدانگهدار
- تلفن رو قطع کرد .. پوفی کشید و با اخمای درهم نگاهم کرد ... بعد از مکثی گفت:
- بین خانم دکتر مجبوری با ما همکاری کنی ... باید به سری چیزا رو برات توضیح بدم ... خوب گوش کن از حرفایی که الان بهت میزنم هیچکس نباید بویی بیره وگرنه هم جون خودت به خطر میافته هم جون من و همکارام ...
- اسم غلام صباغی به گوشت خورده؟
- کمی فکر کردم ... اسمش برام آشنا بود ... به جایی خونده بودم ... کجا بود خدایا...اممم...آهان حالا یادم اومد... اوه خدایا نکنه منظورش همونیه که تو روزنامه دربارش خوندم ... با تعجب نگاهش کردم و گفتم : -همونی که تو روزنامه ها ازش نوشتن؟ قاتله؟
- آره همونه ولی فقط قاتل نیست ...
- فقط قاتل نیست؟ پس چی کارس؟
- میشه اینقدر وسط حرفم نپری؟ بزار حرفمو بزنی هر سؤالی داشتی آخر پیرس فعلا ساکت باش...
- با احم های در هم نگاهش کردم ... بی ادب ... با این قد و قواره به ذره ادب نداره ...
- غلام صباغی سر دسنته به گروه قاچاقه ... قاچاق همه چیز ولی خب بیشتر تو کار قاچاقه آدم و مواد و گاهی هم اسلحه ... ( چشمام گرد شده بود و با تعجب بهش نگاه میکردم که چقدر راحت داره این حرفا رو میزنه ... انگار داره درباره قاچاقه آبنبات میگه نه آدم...) بین هر چی کمتر بدونی به نفعته .... فقط اینو بدون من الان توی یه ماموریت فوق محرمانه و بسیار مهمم و دارم با همکارام دنبال غلام میگردم....
- پوزخندی زدم و گفتم : - اونوقت مقرر فرماندهیتون بیمارستان روانیه؟

اخماس بیشتر در هم رفتم و گفتم: - من مجبور شدم بیام اینجا چون گروه غلام فهمیده بود که من دنبالشونم ... تو پرونده ای که درباره من خوندی، اون مطلب که درباره قتل همسرم بود درسته ... من مجبور بودم بیام اینجا تا اونا فکر کنن که من رو هم از میدون به در کردن اما در اصل من از همینجا موضوعو پیگیری میکنم ... اون رضایی بدبخت هم که تا حالا دو بار پاچشو گرفتی برای همین میومد اینجا ....

- هی مواظب حرف زدنت باش ... خجالت نمیکشی به خورده عفت کلام نداری؟ .. پاچه گرفتی یعنی چی؟ ... چشم غره غلیظی بهش رفتم که با خنده ی مسخره ای گفت: - اوه باید منو میبخشید مادام .. بعدش هم قهقهش به هوا رفت ... بیشعور داشت مسخرم هم میکرد... از جام بلند شدم تا زود تر از شرش خلاص شم که با صدای دادش سر جام خشک شدم ...

- بشیبیین.....

- خیلی خوب چرا داد میزنی؟ چیه؟ میخوای تا ابد تو همین اتاق نگه داری؟

- نه ولی هنوز حرفام مونده ... بین از حالا به بعد تو هم از راز ما خبر داری و اگر کوچکترین حرفی به کسی بزنی و بخوای خاله زنک بازی دربیاری و برای دوستان و همکاران چیزی بگی به مجرم محسوب میشی در واقع میشی به جور شریک جرم و همدست غلام ... فهمیدی؟

- ببخشید؟؟؟؟ همدست غلام؟ من اصلا به بارم این یارورو ندیدم ... چی میگین؟

- به هر حال گفتم که بدونی... وای به حالت اگر این موضوع به جایی درز پیدا کنه اونوقت سر و کارت با منه چون مسؤول این پرونده منم ...

پوزخندی زدم و گفتم: - باشه من چیزی نمیگم ولی شماهم بهتره حواستونو جمع کنین چون این خود شما و دوستتون بودین که باعث شدین من قضیه رو بفهمم

- خوشمزگی نکن حوصله ندارم ... یادت باشه من هنوزم که هنوزه به خاطر به مشکل روانی توی این بیمارستان بستریم و تو هم دکتر معالجمی ... کارای هر روزت رو تکرار میکنی و هر روز برای ویزیت میای ... اینو میگم چون احتمالاً برام تو بیمارستان هم بپا گذاشتن .. از این غلام همه چیز بر میاد ولی خب تو اتاقم که نمیتون بیان چون محافظ دارم ... مفهومه یا باید دوباره توضیح بدم؟

- نخیر کافیه به اندازه کافی شنیدم ... حالا میتونم برم؟ (جمله آخرم رو با حرص گفتم)

- آره برو .. امیدوارم توصیه هامو جدی بگیری چون در غیر این صورت جون خودت هم وسطه..

از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق خودم رفتم ... پشت میزم نشستم و سرم رو روی میز گذاشتم ... سرم درد میکرد ... مغزم داغ شده بود ... چرا اخیه من باید وارد همچین ماجرای بشم؟ ... چقدر ترسیدم اه خدا لعنتت کنه معتمدی داشت منو میکشت مردک ...

دو روز از ماجرای اونروز میگذشت و من هر روز رو مثل همیشه به ربعی رو تو اتاقش میموندم که مثلا دارم ویزیتش میکنم ...

از اتاق صبا اومدم بیرون ... شش تا بیمار رو قبل از اون ویزیت کرده بودم و حالا کاملا انرژی رو ازدست داده بودم ... با قدمهای خسته به سمت اتاقم میرفتم که دختری که از روبرو میومد به خاطر دویدن محکم بهم تنه زد به سمتم برگشت و با دیدن احساس کردم رنگش پرید سریعا عذر خواهی کرد و رفت...

اهمیت نادم و به اتاقم رفتم ... امروز به دیدن معتمدی نرفته بودم ولی خب خیلی خسته بودم و حوصله نداشتم ... در واقع از لحاظ روحی داغون بودم ... به هفته ای بود که مشاوره ای با دکتر احمدی نداشتم و حالا با دیدن بیماری که حالشون واقعا وخیم بود و شنیدن حرفاشون حسابی انرژی منفی دریافت کرده بودم .... دلم میخواست بشینم و مفصل گریه کنم ... یاد حرفای زن پیری افتادم که تا همین یک ساعت پیش باهاش مشاوره داشتم ... زنی که از دوران جوانیش در رنج و عذاب بود ... در اوایل ازدواجش همسرش رو از دست داده بود درست مثل من که حتی مهلت نکردم توی خونه مشترکمون به هفته با حمید زندگی کنم .... چقدر سخت بود شنیدن حرفاش و صبوری کردن و اینکه تازه بخوام آرومش هم بکنم ... به خودم که اومدم صورتم خیس اشک بود ... درد سرم تشدید شده بود و تصمیم گرفتم زودتر برم خونه چون واقعا تحمل محیط بیمارستان رو دیگه نداشتم ... دلم میخواست قبل از اون کمی با دکتر احمدی حرف بزنم اما از شانس بدم دکتر برای به کنفرانس علمی پژوهشی به لندن سفر کرده بود و تا ماه دیگه بر نمیگشت ... از اتاق خارج شدم و درش رو قفل کردم .. قدم زنان از راهرو میگذشتم که دختری رو دیدم که در کنار اتاق معتمدی ایستاده بود و سعی داشت سرباز رو قانع کنه تا وارد بشه .. روپوش پرستاری تنش بود ... قیافش برام نا آشنا بود.. یا برای این بخش نیست یا تازه وارده ... نمیدونم ولی ... وای خدا اینکه همون دختری که تو راهرو بهم تنه زد .. ولی اونموقع که این لباسا تنش نبود .. اونموقع به تیپ خفن داشت ولی الان با لباس پرستارا اینجا چیکار میکنه؟ ... تو به لحظه حرف معتمدی به ذهنم اومدکه گفته بود( غلام ممکنه برام تو بیمارستان بپا گذاشته باشه هر کاری بگی ازش بر میاد ...) زنگ خطر تو گوشم به صدا در اومد دختره بالاخره سرباز رو قانع کرد و خواست وارد اتاق بشه که سریع خودمو بهش رسوندم و گفتم: - صبر کن پرستار ... نمیخواستم متوجه بشه که من فهمیدم پرستار نیست

- با من هستید دکتر؟

- بله باشم .. روپوش ایستادم ... حدسم درست بود .. اون حتی روی مقنعهش هم کارت پرستاری نداشت در حالی که تمام دکتر ها و پرستار ها روی سینهشون کارت مشخصات داشتن...

- طوری شده دکتر؟

- نه مسیله ای نیست فقط خواستم بگم من پزشک معالج آقای معتمدی هستم .. چرا میخواید برید داخل؟ تا اونجایی که میدونم ایشان باید یک ساعت پیش داروهاشونم دریافت کرده باشن ...

هول شده بود و رنگش پریده بود ... کمی من و من کرد و گفت: - نه فقط ... من فقط میخواستم بینم ایشون به چیزی نیاز دارن یا نه همین دکتر ...

تو دلم پوزخندی به توجیه مسخرش زدم اما سعی کردم نشون بدم که تونسته قانعم کنه و گفتم: - بسیارخوب من امروز نتونستم برای ویزیت ایشون برم الانم داشتم میومدم به اتافشون ( لبخند زدم و ادامه دادم) شما برید به مریضای دیگه برسید خیلی ممنون

با این حرفم منتظر شدم تا بره ... راهش رو با تردید کج کرد ... وقتی پشتش رو بهم کرد متوجه شدم چیزی رو زیر آستینش پنهان کرده ... کمی که دقت کردم متوجه شدم یه سرنگ تو دستشه ... اوه خدای من یعنی میخواست معتمدی رو بکشه؟ ... برای یه لحظه تصور کردم که معتمدی کشته شده ... وای داشتم دیوانه میشدم .. خدایا شکر که زودتر نمیرسیدم این سرباز خنگ معتمدی رو به کشتن میداد ... درو باز کردم و داخل اتاق رفتم ...

حالم اصلا خوب نبود ... سر دردم کلافم کرده بود و حالا ترس هم به همه حالتای مزخرف دیگم اضافه شده بود و شده بود قوز بالا قوز ... در اتاق رو که بستم احساس کردم اتاق دور سرم چرخید ... دستمو به دیوار گرفتم و به سختی خودمو به صندلی کنار تختش رسوندم و روش تقریبا سقوط کردم ... نگاهم به سمت معتمدی کشیده شد که با تعجب به حرکاتم نگاه میکرد: - چیه؟ مگه جن دیدی؟

- نه ولی دست کمی از جن نداری با این قیافت ... بیرون چه خبر بود؟ یه سر و صداهایی میومد

از حرفش عصبانی شدم حیف من که جونشو نجات دادم .. بی چشمو رو .... چشم غره ای نثارش کردم و گفتم: - چیزی نبود فقط اگه یه دقیقه دیرتر میرسیدم اون سرباز احمقی که بیرون گذاشتن قاتلتون رو میفرستاد داخل و الان زنده نبودی...

با اضطراب گفت: - چی گفتی؟ کی میخواست بیاد داخل؟ تو دیدیش؟

- دیدمش؟ خب معلومه که دیدمش .. خود من بودم که اجازه ندادم بیاد داخل ... تمام ماجرا رو برایش تعریف کردم ... با کمی فکر کردن گفت: گوشیتو بده من .. باید این موضوعو گزارش بدم...

گوشی رو گرفت و بعد از برقراری تماس شروع به صحبت کرد: - الو؟ علی اتافای جدید افتاده ... غلام وارد عمل شده ... فکر کنم یه چیزایی بو برده ...

- .....

- آره چند دقیقه پیش کسی رو فرستاده بود سراغ من که کارمو بسازه ( پوزخندی زد و گفت) مسخرس ... اون یه زنو فرستاده

- .....

- اونش مهم نیست مهم اینه که غلام به احساس خطر کرده ... از رابط چه خبر؟





به سمت آینه ی اتاقش رفتم ... وقتی خودمو دیدم بهش حق دادم که تعجب کنه ... چشمام به خاطر گریه هام کمی پف کرده و قرمز شده بود ... رنگم پریده بود و کلا قیافه داغونی برای خودم ساخته بودم ... دوباره سرم گیج رفت ... دستم رو به دیوار گرفتم تا پخش زمین نشم و تو دلم به خودم فحش دادم که چرا غذا نمیخورم که به این حال دچار بشم ... معتمدی به طرفم اومد و گفت: - چت شده؟ حالت خوب نیست؟ میخوای کمکت کنم؟

آره دلم میخواست کمکم کنه و بیرتم خونه چون واقعا خودم جون اینکارو نداشتم اما خب شرایط این اجازه رو نمیداد ... بنا براین گفتم: - نه نه چیزی نیست خوبم ... یکم سرم درد میکنه چیز خاصی نیست ... نگاهم به صورتش افتاد که با نگرانی بهم نگاه میکرد و مواظب بود تا اگه خواستم بیافتم بگیرتم ... ازش خداحافظی کردم و از اتاق زدم بیرون ... نمیتونستم رانندگی کنم برای همین یه درستی گرفتم و به سمت خونه حرکت کردم ...

به خونه که رسیدم حالم بدتر هم شده بود ... دیشبش رو شام نخورده بودم و در طول روز هم اینقدر سرم شلوغ بود و کار سرم ریخته بود که وقت نکرده بودم ناهار هم بخورم .... به زحمت خودمو به پذیرایی رسوندم ... مامانم با شنیدن صدای در از تو آشپزخونه گفت:- رضا تویی؟ چرا اینقدر دیر کردی .... اگه دستت سنگینه پیام کمک؟ .... وا رضا چرا جواب نمیدی؟ .... واقعا جون نداشتم حرف بزوم تا بفهمه منم نه بابا .... روی مبل ولو شدمم بودم و چشمامو بسته بودم ....

- اوا مریم تویی؟ چرا هرچی صدا میزنم جواب نمیدی فکر کردم باباته.... راستی چرا اینقدر زود برگشتی؟ مگه شب شیفت نبودی؟

دلم میخواست جواب بدم ولی نمیتونستم لای چشمامو به زور باز کردم و با صدایی که به زور به گوش میرسید گفتم: مامان حالم بده .... دارم میمیرم ...

- وای خاک بر سرم چت شده باز دختر ...

همو موقع در خونه باز شد و بابا با دستی پر از خرید وارد شد ....

- رضا اومدی؟ بیا مریم حالش بده ... فکر کنم باید ببریمش بیمارستان ... بجنب

بابا به سمتم دیوید و گفت: مریم بابا؟ مریم؟ چت شده دخترم؟ مریم؟ .... دیگه کم کم صداهاشون محو شد و چیزی نفهمیدم...

چشمامو که باز کردم توی یه درمونگاه بودم و سرم به دستم وصل کرده بودن ... مامان کنارم نشسته بود ... با دیدن چشمای بزم گفتم: - خدایا شکرت .. خوبی مریم؟ تو که من و بابات رو کشتی از نگرانی دختر ... چرا غذا نمیخوری که اینجوری حالت بد بشه؟ تو که میدونی بدنت ضعیفه زود از پا در میای ...

- خوبم مامان جان الان دیگه خوب خوبم نگران نباش.....

بعد از دو روز به بیمارستان رفتم ... حالم خوب بود ولی مامان به زور مجبورم کرد مرخصی بگیرم و بعدشم کلی چیز میزد داد بخورم تا تقویت بشم ... تو اتاقم

نشسته بودم و چند تا پرونده رو تکمیل میکردم .... یکی از بیمارام امروز مرخص میشد ... خیلی خوشحال بودم که تونستم به یه نفر کمک کنم ... بعد از تموم کردن کارام تو اتاقم به سمت اتاق معتمدی راه افتادم ... خیلی سرحال در رو باز کردم و رفتم داخل .... با دیدن چیزی که دیدم سر جام میخ شدم ... خدایا معتمدی کجاست؟.....

از اتاق زدم بیرون.... خواستم برم از پرستارا بپرسم ولی تا سربازه کنار در رو دیدم نظرم برگشت..... جلو رفتم و پرسیدم: - شما میدونین سرگرد کجاست؟ چرا تو اتاقش نیست؟

با دقت اطرافش رو بررسی کرد و کاغذی رو مقابلم گرفت و با صدای آرومی گفت: - جناب سرگرد گفتن اینو بخونید و درضمن به هیچ کس در مورد نبودن ایشان تو بیمارستان حرفی نزنید ... اینو گفت و آروم رفت .. با تعجب بهش نگاه میکردم که چرا داره پستش رو ترک میکنه!!!!

به سرعت به اتاقم رفتم و نامه رو باز کردم ...

سلام خانم دکتر بعد از این ( وای خدایا نامه نوشتنشم حرص آورده خب مثل آدم یا بگو دکتر یا اسممو صدا کن دیگه اه...) مجبور شدم بدون خداحافظی برم ... اما خب شرایط وادارم کرد که اینطور برم همونطور که وادار شدم اونطوری که دیدی پیام .... بگذریم خواستم بدونی اون بیمارستان دیگه امن نبود چون غلام همه چیز رو فهمیده ... مواظب خودت باش ... سعی کن چند روزی رو زیاد تو بیمارستان آفتابی نشی ... نمیگم غلام دنبالت نه نترس ولی خب اون خیلی تیزه ممکنه چون با من در ارتباط بودی فکرای احمقانه ای به سرش بزنه ... به هر حال سعی کن هر اتفاقی افتاد و هر چی شنیدی و دیدی رو از یاد ببری ... اگه تو این مدت اذیتت کردم حلال کن ... نامه رو بعد از خوندن یا بسوزون یا به جوری سر به نیست کن ... یا حق..

نهههههههه رفته بود؟ به همین راحتی؟ مگه میشه؟ هیچ کس حتی درموردش کنجکاوی نکرد.... آخه چطوری ممکنه؟ نه من باور نمیکنم ... شاید یه نشونی چیزی گذاشته باشه از خودش..... ولی هرچی نامه رو زیرو رو کردم هیچ نشونی نداشت ... با خودم گفتم: اصلا بهتر از شرش خلاص شدم ول کن بابا حوصله داری .... از جام بلند شدم و رفتم برای مشاوره چند تا از مریضام .... درست چهار ساعت متوالی مشغول ویزیت و مشاوره مریضام بودم ... از اتاق آخرین مریضی که خارج شدم خیلی خسته بودم ... با خستگی به طرف اتاق معتمدی رفتم تا طبق معمول همیشه به اونم سری زده باشم ... در رو باز کردم و داخل شدم ... وای خدای من اصلا یادم نبود معتمدی ای دیگه در کار نیست ... عوض اون یه پیرمرد رو تخت خوابیده بود .... با نا امیدی به سمت اتاق خودم رفتم .... یعنی به همین راحتی همه چیز تموم شد؟ ... شب شیفت نبودم برای همین به خونه رفتم .... شامم رو با بی میلی خوردم البته بیشتر از چهار پنج تا فاشق نتونستم بخورم .... وضو گرفتم و بعد از خوندم نمازم کمی قرآن خوندم ... دلم گرفته بود .. احساس میکردم یه چیزی رو گم کردم ... کلافه بودم .... با این که یه چیزی ته دلم میگفت این حالت برای

رفتن ناگهانی معتمدیه ولی دلم نمیخواست به روی خودم بیارم ... دلم به چیزی میگفت عسلم به چیز دیگه ... دلم میگفت کاش نمیرفت ... عسلم میگفت اومدنش از اولم اشتباه بود ... دلم میگفت کاش برگرده ... عسلم سر دلم فریاد میکشید و حمید رو یادآوری میکرد ... شاید برای بقیه مسخره باشه ولی من هنوزم حمید رو دوست داشتم و حس میکردم با این افکار به جور خیانت میکنم در حقش ... کلافه از این همه درگیری ذهنی از جام بلند شدم و به سمت تختم رفتم ... چشمامو که بستم دو جفت چشم اومد جلوی چشمم ... اولیش چشمای حمید بود و دومیش چشمای معتمدی... چشمامو با وحشت باز کردم .. خدایا من چشم شده ... مریم این کارا چیه؟ مگه بچه ای؟ چرا اینطوری میکنی؟ اعصابم خورد بود ... دیگه سر خودمو که نمیتونستم کلاه بذارم ... دلم میخواست ولی نمیتونستم ... من از نبود معتمدی ناراحت بودم خیلی هم ناراحت بودم ... به خودم که اومدم اشکام داشتن بالشتمو خیس میکردن ... خدایا من چرا اینقدر تنهام؟ چرا هیچکس نیست براش حرف بزنم؟ چرا نمیتونم به کسی بگم چه مرگمه ... چرا خودمم نمیدونم چه مرگمه خداجون؟ .. تو میدونی؟ آره خدا؟ آره میدونم که میدونی تو همیشه همه چیزو میدونی ... پس به منم بگو ... بزار خودمم بفهمم چی میخوام از زندگیم ... آخه این معتمدی کیه؟ کیه که من باید از نبودش از رفتنش اینطور اشکام روون بشه؟ ... همونطور که با خدا حرف میزدم و اشک میریختم بالاخره خوابم برد که ای کاش نمیرد ... دوباره کابوسام به سراغم اومدن ... با وحشت از خواب پریدم ... این دیگه چی بود من دیدم؟ چرا؟ این چه خوابی بود؟ دوباره صحنه های خوابم جلوی چشمم رژه رفتن ... با حمید تو به جای سرسبز و زیبا قدم میزدم ... حمید ساکت بود ... هر چی صدایش زدم نگاهم نکرد .. وقتی جون خودمو قسم دادم سرش رو به طرفم برگردوند... چشماش غرق اشک بود ... با دیدن چشماش غم عالم تو دلم نشست .. گفتم : چت شده حمید جان؟ چی ناراحت کرده؟ صدای پر بغضش به حرف اومد: - چرا عذاب میدی مریم؟ اینجارو مبینی؟ اینجا با این همه سرسبزیس برای من مثل جهنم عذاب آورده... من هیچ لذتی از این جا نمیرم ... چرا نمیزاری راحت باشم مریم؟ با بهت بهش نگاه کردم ... - من؟ من چیکار کردم که ناراحت شدی حمید؟ الهی من بمیرم عذابتو نبینم بگو چرا ازم رنجیدی؟ نکنه نکنه به خاطر اون ... اون مرد؟ نه .. نه حمید من فقط تو رو دوست دارم باور کن حمید ...

نداشت به حرفم ادامه بدم : اشکاش رو صورتش جاری بود و من از دیدنشون دلم میخواست بمیرم ... - بس کن مریم .. اینقدر با کارات شکنجم نده ... برو پی زندگیت ... منو فراموش کن ... با عذاب کشیدن تو منم عذاب میکشم حتی بیشتر از تو ... برو مریم .. ته باغ یکی هست از اینجا میرتت .. برو مریم ... دیگه زجرم نده .. بعد از این حرف یهو ناپدید شد ... هر چی صدایش زدم جواب نداد .. از پیدا کردنش نا امید شدم ... گفت برم ته باغ یکی منتظرمه ... رفتم ... از دور قامت بلند و چهار شانه به مرد رو دیدم ... پشتش به من بود ... صدام زد و گفت : بیا...

باور نکردنی ولی هنوز بوی حمید تو مشامم بود ... به بوی خیلی خوبی میداد ... بوش تو تمام اتاق پخش بود ... با نفسای عمیق سعی کردم اون بوی خوب و معطر رو به ریه هام بکشم .. میخواستم ریه هام از این بو اشباع بشه ... همونطور که نفسای عمیق میکشیدم اشکام از چشمام روون شد ... یعنی من این همه مدت

حمیدو زجر میدادم؟ چقدر قیافش پریشون بود... وای نه من چطوری زجرش دادم و نفهمیدم ... همه بدنم میلرزید ... تا به حال هیچ وقت اینقدر واضح تو خوابم نیومد ... دوباره دلم هواشو کرده بود ... دیگه خوابم نمیرد ... با تنی لرزون به سمت دستشویی رفتم .. وضو گرفتم و به نماز ایستادم... هنوزم میلرزیدم .. دست خودم نبود ... با گریه و زاری از خدا میخواستم کمکم کنه هم به من هم به حمید ... دوست نداشتم زجرش بدم ... بعد از نماز و دعاهایی که کردم احساس آرامش عجیبی کردم ... یه حس جدید ... تصمیمم رو گرفته بودم .. دیگه دلم نمیخواست به این روال ادامه بدم ... با خودم عهد کردم حمید رو یه گوشه ی دنج تو قلم پنهان کنم ... اونم فقط به عنوان یه خاطره ی خوب قدیمی نه به عنوان تمام زندگیم ... از خدا خواستم کمکم کنه که بتونم موفق بشم ... دوباره تو تختم رفتم و چشمامو بستم که یاد مرد ته باغ تو خوابم افتادم .. یعنی اون کی بود؟ چقدر صداس آشنا بود ... همینطور که به هویت اون مرد فکر میکردم خوابم برد ... یه خواب شیرین و راحت ...

دو هفته از اون شب میگذشت... از شبی که زندگی من عوض شد ... دوباره شدم همون مریم سابق ... همون مریمی که هنوز حمیدی تو زندگیش نبود ... سخت بود ... خیلی سخت بود بخوام یه شبه حمیدو فراموش کنم .. اما هر وقت میخواستم سست بشم و عهدمو فراموش کنم ، چهره ی حمید و نگاه پریشون و ملتشمش میاومد جلوی چشمم و تو تصمیمم مصمم تر میشدم ... حالا دیگه از ته دل اراده کرده بودم و نونسته بودم موفق بشم ... هیچ کس باورش نمیشد که من دوباره بشم همون مریمی که کارش خندیدن و خندوندنه ... اما یه چیز این مریم با مریم گذشته فرق داشت ... یه حس تازه ... حسیی که هنوز نمیدونستم چه حسیه ... فقط میدونستم حس خوبی ... حسیی که مربوط میشد به معتمدی ... با اینکه دو هفته ای از رفتن ناگهانش میگذشت ، کسی ازش چیزی نمیگفت .. انگار نه انگار همچین کسی بوده طوری که بعضی وقتا خودمم شک میکردم که شاید توهم زدم و اصلا همچین آدمی واقعا نبوده ولی بعد با دیدن پرونده قلابیش دلم خوش میشد که همه چیز واقعی بوده ... فعلا به احساسم دل خوش بودم .. نمیدونستم چه حسیه اما نمیخواستم هم بدونم فعلا به این فکر میکردم که این حس به حسه نو و جدید .. حتی متفاوت تر از اون حسیی که در کنار حمید داشتم ... حسیی که بهم آرامش میداد... دیگه وقتی به حس جدیدم فکر میکردم عذاب وجدان نمیگرفتم ... حمید خودش گفت فراموشش کنم پس دیگه دلیلی نداشتم برای عذاب وجدان اینطوری شاید حمید هم به آرامش برسه .. خودش گفت وقتی من زجر میکشتم اونم زجر میکشه پس باید ناراحتی رو از خودم میروندم ... خدایا شکرته چه زود حاجتمو دادی .. چه زود به خواسته دلم رسوندیم .. چه زود آرامشو مهمون دلم کردی ...

اما ای کاش این آرامش برای همیشه بود ... اون موقع نمیدونستم این آرامش قبل از طوفانه.....

توی اتاق یکی از مریضام مشغول مشاوره دادن بودم که تلفنم زنگ خورد ... جا خوردم چون همیشه وقتی برای مشاوره میرفتم گوشیم رو رو سایلنت میذاشتم یا خاموشش میکردم ... از مریضم که مرد چهل ساله ای بود عذرخواهی کردم و

گوشیم رو از جیمم دراوردم ... شماره ناشناس بود برای همین ترجیح دادم جواب ندم و به مشاورم برسم ... جوشی رو خاموش کردم و مشغول ادامه کارم شدم ... بعد از نیم ساعت از اتاق بیرون اومدم ... حسابی خسته بودم ... به طرف بوفه رفتم و چای سفارش دادم... مشغول مزه مزه کردن چای بودم که یادم افتاد مامان سفارش کرده بعد از اینکه سرم خلوت شد بهش زنگ بزنم .. برای همین گوشیمو روشن کردم اما تا خواستم شماره خونه رو بگیرم گوشیم زنگ خورد ... همون شماره ناشناس بود ... همین که جواب دادم صدای فریادی آشنا به گوشم خورد ... - الووو؟؟ الو غفاری خودتی؟؟ الووووو؟ جواب بده....

وای خداجون این صدا چقدر آشناس... چقدر شبیه صدای ... نه... نه .. امکان نداره ... یعنی درست شناختم؟ این معتمدی؟ ... با دهن باز داشتم صداشو تجزیه و تحلیل میکردم که دوباره گفت: - چرا حرف نمیزنی؟ الو؟ صدا میاد؟ الو؟

به زحمت شروع به حرف زدن کردم: - ا...الو؟ الو .... شما؟ شما کی هستید؟

به وضوح نفس عمیقی که بعد از شنیدن صدام کشید رو حس کردم ...

- تو که منو کشتی دختر... دوساعته دارم صدات میکنم چرا جواب نمیدی؟ ... بینم حالت خوبه؟ .. اتفاق خاصی نیافتاده؟ الان کجایی؟ ..

مطمین بودم حالا دیگه حتم داشتم خودشه ... اما خب نخواستم بفهمه که شناختمش ... ازش رنجیده بودم ... اون نباید همینطوری بدون اینکه بگه بذاره و بره ...

- عرض کردم شما؟

پوفی کشید و گفت: - الان میخوای بگی منو نشناختی؟ ولی خیلی تلاش نکن دروغگوی خوبی نیستی حتی پشت تلغن ...

وای خدایا این دیگه کیه .. هنوزم همون اخلاقو داره ... خب بگو میمیری اسمتو بگی تا این دل لامصب من یکم آرام بشه؟ ....

- خب ... خب من تا اونجایی که یادم میاد فقط به مریض روانی داشتم که اینقدر گستاخ و مغرور بود ... ( تمام اینارو با لبخندی که بر لب داشتم و سعی میکردم تاثیرش تو صدام معلوم نشه گفتم و روی کلمه ی مریض روانی تاکید کردم)

لحنش عصبی شد و گفت: - خوبه .. چند وقته ندیدیم خوب زبونت دراز شده ... بینم اگه روبروتم باشم اینقدر بی پروا هستی یا نه؟ ...

- چرا فکر میکنی ازت میترسم؟

- فکر نمیکنم مطمینم

- جدا؟ باید بگم اعتماد به نفس حیرت انگیزی داری چون ... نتونستم جلم رو تموم کنم چون با چیزی که چشمام میدید دهنم باز مونده بود... به لحظه حس کردم دارم توهم میزنم ... چشمامو بستم و دوباره بازم کردم ... وای خدایا این اینجا چیکار



میکنه؟ از در بوفه داخل اومد و مستقیم به طرف میزم میومد... بعد از چند لحظه درست صندلی روبروم رو اشغال کرده بود و با لبخندی که بیشتر شبیه به پوزخند بود به چشمام خیره شده بود ...

- چیه؟ چی شد؟ تا چند لحظه پیش که خوب بلبل زبونی میکردی ... (دستش رو جلوی صورتم تکون داد) هی؟ الو؟ با توام...

تازه متوجه شدم دارم با چشمای گرد شده و دهن باز دارم نگاش میکنم ... زود خودمو جمع و جور کردم و گفتم:- تو؟ تو اینجا... تو اینجا چی.. چیکار میکنی؟

- حالا چرا لکنت زبون گرفتی؟ دیدم اینقدر تعجب داشت؟

با شنیدن حرفاش و دیدن پوزخند تمسخر آمیزی که رو صورتش بود تو دلم به خودم چند تا فحش جانانه دادم که چرا باید اینقدر نابلو بازی دربیارم ... سعی کردم بیشتر خودمو جمع و جور کنم و گفتم:- وقتی یکی یهو مثل جن غیب بشه چند هفته بعد دوباره مثل جن سر راهت سبز بشه، هر کس دیگه ای هم باشه تعجب میکنه ...

لبخندش جمع شد و اخماش تو هم رفت:- خیلی خوب بسه دیگه .. برای این حرفای بچه گونه نیومدم اینجا ... کار واجب داشتم ...

با این حرفش یاد این افتادم که اینجا برای اون امن نبود ... حالا چرا اومده؟ بدون اونکه بفهمم لحنم به شدت نگران شد و با وحشت گفتم:- وای پس چرا دوباره اومی اینجا؟ مگه نگفتی اینجا دیگه امن نیست .. اگه الان یکی اینجا بینت چی؟

نمیدونم قیافم چجوری بود ولی معلوم بود با دیدن تغییر موضع خندش گرفته اما به شدت سعی میکرد جلوی خندش رو بگیره .. بالاخره طاقت نیاورد و با صدای بلند زد زیر خنده ... ای مرض تقصیر منه که بهت اهمیت میدم برات نگران میشم ... کوفت به چی میخندی مردک؟ ... اه ببند دیگه نیش تو ... وای خدا بین وقتی میخنده چقدر قیافش مهربون و خوب میشه .. خب میمیری اگه همیشه بخندی؟ ... درد مریم الان چی شد که رفتی تو این فازا... چشم تو بدزد از پسر مردم بی حیا ...

بالاخره خندشو تموم کرد و با چشمایی که از شدت خنده اشکی شده بود بهم نگاه کرد :- وای ببخشید ولی نمیدونی چقدر قیافت خنده دار بود وقتی اون حرف رو میزدی ... ( خدایا چقدر خنده به این بشر میاد ... )

- خیلی خوب دیگه حالا انگار دلک دیده ... تقصیر منه نگران شدم ...

اه دوباره جدی شد ... اون اخمای کوفتی رو اینقدر بهم گره زن ...

- خیلی خوب کافیه ... من اینجام چون به ما تلفنی شد که نگرانمون کرد...

- بله؟؟؟؟؟ خب این چه ربطی داره به من؟

- اگه هی وسط حرفم نبری ربطشو برات توضیح میدم ...

واه واه میخوام توضیح ندی صد سال پررو ...

- ربطش به تو در اینه که اون تلفن از طرف غلام و مبنی بر تهدید کسی بود که من این اواخر باهاش در ارتباط بودم و حالا غلام فکر میکنه اونم توی ماجراس ... و اون آدم تویی..

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم: - من؟؟؟؟ چرا من؟ من که اصلا نمیدونم شماها دارین چی کار میکنین!! آخه ... آخه..

- خیلی خوب لازم نیست بررسی ... حالا که کسی نیومده سراغت ... شاید ما اشتباه میکردیم و منظورشون تو نبود ... او تلفن برای دو روز پیش بود ...

- چی؟ دوروز پیش؟ اونوقت شما الان باید به من خبر بدین؟ آگه تا حالا به بلایی سرم آورده بودن چی؟ هان؟

عصبی جواب داد: - آگه اون تلفن کوفتیتو همش خاموش نمیکردی من میتونستم باهات تماس بگیرم ...

- اصلا بینم شماره منو از کجا داشتی؟

- از همون جایی که من چند بار با گوشیت با علی تماس گرفته بودم ...

آخ راست میگفت .. من چقدر خنگم ...

- حالا بگذریم .... فعلا بهتره برای احتیاط مواظب رفت و آمدت باشی تا ببینم چی میشه... من دیگه باید برم ... آگه حس کردی خطری تهدیدت میکنه به شمارم که روی گوشیت افتاده تماس بگیر ... خداحافظ

- باشه ... خداحافظ

رفت ... دوباره رفت .. اه ... لعنتی حالا هم که اومد مثل آدم ننشست حرف بزنه ... اه مریم چه انتظاری داری آخه ... نکنه میخواستی بیاد بگه من عاشقت شدم هان؟ ... از تصور این که همچین حرفی بهم میزد لبخندی روی لبهام نشست اما خب به نظرم محال بود چنین اتفاقی بیافته ... خدایا چقدر آدم دست نیافتنی ای به نظر میرسه ... اما خب منم دختری نیستم که اجازه بدم راحت به دستم بیارن ... اما نمیدونم چرا جلوی این آدم از اعتماد به نفس کم میاوردم ... با به یاد آوردن اینکه الان دیگه شمارش رو دارم خوشحال شدم و با لبخندی که روی صورتم بود به سمت اتاقم رفتم ... چند تا ریزه کاری داشتم که بعد از انجامشون از اتاقم خارج شدم و در رو قفل کردم ... شیفت رو به همکارم تحویل دادم و به سمت خونه به راه افتادم ... ساعت ۱۱ شب بود و خیابون بیمارستان خلوت ... از شانس بدم ماشین خراب بود و داده بودم برای تعمیر ... بعد از یکی دو دقیقه بالاخره به ماشین اومدم... با دیدن آرم تاکسی روی سقف خودرو خوشحال شدم چون شبا هیچ وقت سوار شخصی نمیشدم اونم این موقع شب ... سوار ماشین که یه پیکان سفید و نارنجی بود شدم ... به راننده آدرس خونه رو دادم و چون خیلی خسته بودم سرم رو به شیشه تکیه دادم و چشمامو بستم ... نمیدونم کی خوابم برد اما وقتی



- هی خانم کوچولو حواست کجاس؟ نکنه تو فکر سرگردی آره؟ آخی به این زودی دلت تنگ شده برات؟ نترس خیلی زود میارمش بیشت...

اه سرگرد کدوم خریه دیگه ... وای نکنه ... نکنه این داره دربارہ معتمدی حرف میزنه؟ اونو از کجا میشناسه؟ ... به دفعه معتمدی و تمام حرفای امروزش به ذهنم هجوم آورد ... نهههههههه... این غلامه؟ ... یا .. یا وردستش؟ ... وای خدا جونم نکنه این غلام باشه ... نه من نمیخوام گیر این لعنتی بیافتم ... نکنه بخواد بکشتم ... وای نه خدا جون من هنوز به عالمه آرزو دارم ... با صدای دادش تمام تنم لرزید ...

- اووووی سیا ... تن لش کدوم گوری رفتی؟ اون تلفنو بردار بیار ... بجنب دیگه

بعد از چند دقیقه مردی با تلفنی در دست داخل اتاق اومد .. به کم که دقت کردم شناختمش ... همون مرده بود که تو تاکسی بیهوشم کرد ... هیکلشو نگاه.. اندازه فیله ... پاهامو تو شکمم جمع کردم و با نگاهی سرشار از وحشت بهشون خیره شدم ...

- آقا ببخشیدا ولی بهتر نیست با موبایل خودش زنگ بزیم؟

- هان؟ ... خب .. خب ... مثل اینکه بالاخره به حرف درست و درمون تو زندگیت زدی تو .. اصلا یادم به موبایل این دختره نبود ... آوردی با خودت ؟

- اره آقا اینجاس ... بفرما تو جیمه ... آقا ما حواسمون به همه چیز هست .. همون اولی که اوردمش همه جیباشو گشتم .. همه چیزشو برداشتم آقا ..

- خیلی خوب کمتر زر زر کن وقت ندارم ...

سرشو کرد تو گوشیه بعد از کمی ور رفتن گفت : - اهان ایناهاش پیداش کردم .. فقط خداکنه سرگرد خواب نباشه مزاحم نباشیم ( قهقهه کریهش به هوا رفت )

شماره رو گرفت و تلفن رو روی آیفون گذاشت ..... بووووق ... بووووق .... بووووق

بعد از چند لحظه با شنیدن صدای محکم و خواب آلودش جرقه ای از امید تو دلم زده شد ...

- بله؟ ... الو؟ ... چی میگی دکتر نصفه شبی....

- سلام سرگرد ... انگار مزاحم شدم ... خواب بودی؟

- الو؟ تو کی هستی؟ مگه این شماره دکتر غفاری نیست؟ الو؟

- آفرین .. آفرین سرگرد .. خودشه ... شماره برای دکتره .. حالا اگه گفتی چرا این جوشی دست منه؟

صدای فریاد معتمدی بلند شد : - کثافت چی میخوای بگی؟ غلام؟ آره؟ خودتی مرتیکه حروم زاده؟ وای به حالت اگه بلایی سرش بیاد ... به مو از سرش کم بشه بلایی به سرت میارم اون سرش نا پیدا ...



میلرزید ... این دیگه چی بود ... از این همه بی خبری و درموندگی کلافه شده بودم ...

با باز شدن در به معنای واقعی لال شدم ... وای نکنه دارن میان سروقتم ... سرگرد هنوز نیومده ... وای من نمیخوام انگشنامو از دست بدم ... دیگه دست خودم نبود ... اشکام به سرعت روی گونه هام میریختن ... با وحشت چشم به در دوخته بودم که یه دفعه یکی با شتاب به داخل پرت شد ... تو خودش مجاله شده بود ... سیا به پهلوهاش لگد میزد و فحشای رکیک میداد ... بالاخره صدای غلام از بیرون اومد: - سیا گمشو بیا بیرون کارت دارم ... با رفتن سیا به مردی که تماما مشکی پوشیده بود چشم دوختم ... این دیگه کیه؟ ... به زحمت از جاش نیم خیز شد و سعی میکرد خودش رو به سمت دیوار بکشونه ... هنوز پشتش به من بود ... فکر میکنم متوجه حضور من تو اتاق نبود ... آخه من از شدت ترس صدام خفه شده بود .. دیگه حتی گریه هم نمیکردم ... بالاخره به سمت دیوار رفت و بهش تکیه داد ... وای زهههه .. خدای من .. اینکه معتمدیه ... آره خودشه ... گوشه پیشونیش شکافته و خون از کنار صورتش جاری شده ... دستاشو بستن ولی نه از پشت ... داشت اطرافو نگاه میکرد که با دیدن من چشماشو گشاد کرد .. پارچه رو دهنش رو کنار زد و به آرومی گفت: - غفاری؟ غفاری خودتی؟

حتی اگر دهنم باز هم بود نمیتونستم جواب بدم ... از زور ترس صدام در نمیومد ... آروم آروم به سمتم اومد ... چند لحظه بعد کنارم بود ... آروم زمزمه کرد: - میخوام چسبو از روی دهنتم بردارم ... فقط نباید صدا کنی باشه؟ اگه صداتو بشنون میان ...

سرمو به علامت تایید تکون دادم ... هنوز بدنم میلرزید ... هنوز باور نمیکردم معتمدی کنارم نشسته ... آروم چسبو از روی دهنم برداشت و سعی کرد دستام رو هم باز کنه اما خب دستای خودش هم محکم بسته بود و این کارو سخت میکرد ..

هر چی سعی کرد نتونست دستامو باز کنه ... کنارم نشست و نفسی تازه کرد ... بیچاره حق داشت ... یه عالمه کتک خورده بود و دستاش هم بسته بود ... میخواستم بگم ولش کن اما صدام در نمیومد ... اه حالا من چرا این وسط لال شدم ...

- هی ... غفاری حالت خوبه؟ منو نگاه کن ... خوبی؟ یه چیزی بگو دختر ... چطوری آوردنت اینجا؟ چه بلایی سرت آوردن؟ کاریت نداشتن؟ هی چرا حرف نمیزنی ..

شونه هامو تکون میداد و سعی میکردم منو به خودم بیاره ... اما من واقعا نمیتونستم حرف بزنم ... یه دفعه نزدیکم شد که ناخودآگاه خودمو به ستون پشت سرم چسبوندم و پاهامو جمع کردم ... سر جاش موند و آروم گفت: - نترس ... نترس کاریت ندارم ... من اومدم کمکت کنم دختر .. نترس

تو دلم پوزخندی به حرف مسخرش زدم ... میگه اومده کمکم کنه در حالی که الان خودشم مثل من گیر افتاده ....



بعد از گفتن اون حرفا آروم و با احتیاط به سمتم اومد و همونطور که به سمتم میومد آروم هم حرف میزد: - نترس .. نترس هیچی نیست .. خب؟ نترس ...

حلقه دستاشو آروم از روی سرم رد کرد و سرم رو روی سینش گذاشت ... تو اون لحظه به این فکر نمیکردم که چقدر این کارش عجیبه ... فقط به این فکر میکردم که به طوری منو نجات بده و از اینجا بیره بیرون ...

همونطور که سرم رو در آغوش گرفته بود کنار گوشم زمزمه میکرد: بین من انجام .. میزارم این آشغالا بلایی سرت بیارن .. باشه؟ .. دیگه نترس ... خب؟

به خودم که اومدم اشکام روی صورتم جاری بود و صدای هق هقم بلند شده بود ... سرم رو از آغوشش جدا کرد و به چشمام زل زد: - خب حالا آروم و شمرده شمرده بگو چطوری آوردنت اینجا ...

با صدای خفیف هق هقم تمام ماجرا رو برایش تعریف کردم ... عصبی بود ... با کلافگی گفت: - این لعنتی طوری منو کشوند اینجا که نتونستم کسی رو خبر کنم فقط تونستم به پیغام برای علی بذارم .. خدا کنه ببینتش ...

با به یاد آوردن صدای گلوله ای که شنیدم با نگرانی به معتمدی نگاه کردم و گفتم: - تو .. تو خو .. خوبی؟ اون صدای ... گلوله .. برای ... برای چی بود؟

- نترس غلام خواست ازم زهر چشم بگیره ولی به من نزد هوایی بود ...

نفسمو با خیال راحت دادم بیرون ... با درموندگی بهش نگاه کردم: - تو رو خدا به کاری بکن ... ما تا کی باید اینجا بمونیم؟ .. اینا چی میخوان از ما؟

- از تو چیزی نمیخوان ... اما این غلام با من بد جور خورده حساب داره ... نترس ... فقط دعا کن علی پیغاممو ببینه ...

با به یاد آوردن موضوعی خوشحال شدم و با امیدی که تو دلم روشن شد گفتم: - بینم تو ادرسی رو هم که اینا بهت گفتن هم تو پیغامت گذاشتی مگه نه؟

- اره ولی خیلی امیدوار نشو چون اینا اونقدرها هم حرفت نیستن که آدرس کامل رو سر راست بهم بدن ... من فقط تا به راهی رو آدرس گرفتم .. بقیه راهو اونا گیرم انداختن و خودشون آوردنم ...

- اه پس تو چه پلیسی هستی که عرضه شناسایی به مکانو نداری ... نتونستی از پس چند تا آدم بر بیای؟ مگه اسلحه نداری ...

با حرفام حسابی به هم ریخت و عصبانی بهم غرید: - د اگه میخواستم دست از پا خطا کنم که الان نفلت کرده بودن دختره بی عرضه ... تو خودت اینقدر احمق بودی که به جای اینکه با آژانس بری خونه رفتی سوار ماشین راه شدی .. خوبه من چند ساعت قبلش بهت اخطار داده بودم ... الانم عوض تشکرته آره؟

راست میگفت .. الان اصلا در شرایطی نبودم که بخوام حرسشو در بیارم و بزون درازی کنم .. به کمکش نیاز داشتم .. البته با حرفی که زد حسابی ناراحت و

شرمنده شدم .. بالاخره اون الان به خاطر بی احتیایای من بود که خودشم به دردرس افتاده بود ... سرمو پایین انداختم و با ناراحتی گفتم: - معذرت میخوام ... عصبی بودم به چیزی گفتم ...

اه بین نکبتو ها واقعا که لیاقت عذر خواهی نداری .. بین چجوری داره ناز میکنه ها ... خب ببخش دیگه ... بالاخره نگاهم کرد و گفت:- ولش کن این حرفارو .. فعلا باید به فکر باشیم به جوری از دست اینا در بریم ...

- چینی؟ در بریم؟ اخه چطوری؟

- هیس بابا صداتو بیار پایین میشنون ... فعلا نمیدونم .. باید بشینم بررسی کنم شرایطو ...

- میدونی الان ساعت چنده؟

- آره ساعت باهامه ... ( آستین لباسش رو بالا زد و به ساعتش نگاه کرد) الان هفت صبحه ... هنوز زوده که بخوان از نبود من با خیر بشن .. من ساعت هشت صبح با علی قرار دارم اگه نرم میفهمه به خرابیه و اونوقته که باید بره سراغ پیغام ... ولی تو چی؟ تو تا الان باید خانوادت از نبودت نگران شده باشن ...

- آره حتما چون مامان همون دیشب منتظر من بود و همیشه وقتی به ربع یا نیم ساعت دیرتر از وقتی که خبر دادم برسم خونه میبینم کلی نگران شده آخه خیلی استرسیه ...

- خب پس حتما تا حالا دیگه دارن دنبالت میگردن ... باید تا ظهر همه متوجه بشن که ما دو تا غیمون زده .. به علاوه اینکه خود غلام هم حتما برای اهدافی که داره بهشون زنگ میزنه ...

- بالاخره نگفتی ... غلام چی میخواد؟ ... چرا ما رو اسیر کرده ... همش به خاطر خورده حساییه که با تو داره؟

- نه همش به خاطر اون نیست ... غلام این روزا فعالیتش زیاد شده ... داره چند تا بار رو از مرزا رد میکنه ... ولی خب ایندفعه باراش گسترده تره و پول بیشتری گیرش میاد ... احتمالا میخواد معاملش رو با داشتن ما راحت تر پیش بیره ...

سرم رو به ستون پشت سرم تکیه دادم و چشمامو بستم ... کاش تمام اینا خواب باشه ... خدایا چقدر خستم ... کتفام داغونه ... تازه بدتر از همه اینکه گشتم هست ...

- غفاری؟ حالت خوبه؟ ... چیزی احتیاج داری؟

- آره ... احتیاج به اتاقم و تخت نرم و راحت دارم ... احتیاج به یه غذای گرم و حسابی دارم و مهمترین چیزی که بهش احتیاج دارم آرامشه ...

- آروم باش دختر .. اگه به این زودی امیدتو از دست بدی خیلی راحت از پا در میای ... خدا بزرگه .. نمیزاره شرایط همینطوری بمونه ... بالاخره یه راهی پیدا میکنیم ...

راست میگفت نباید به همین زودی نا امید میشدم .... باید به طوری حواسمو پرت میکردم تا گذر کند زمان رو کمتر حس کنم ... برای همین گفتم: - میای حرف بزنیم؟ اینطوری حالم بهتر میشه ...

- باشه ... چی دوست داری بگیم ؟

- چرا اون روز اونقدر ناگهانی رفتی؟ وقتی اوادم بیمارستان و تخت خالیت و بعدشم نامت رو دیدم شوکه شدم ... خیلی ناگهانی بود ...

- خب همونطور که برات نوشتم غلام اونجا رو شناسایی کرده بود و با آدمایی که داشت تونست بفهمه من واقعا مریض نیستم و خلاصه کلکمون لو رفت ... میخواست به جوری کلکمو بکنه که از دستش در رفتم ... خیلی ناگهانی مجبور شدم بیمارستانو ترک کنم که البته بعد از رفتنم نامه رو به سرباز دادم تا بهت برسونه ... تو چی؟ تو چرا دو روز غیبت زد و نیومدی بیمارستان؟

- من ؟ من حالم خوب نبود یعنی بهتر بودم مامانم نداشت پیام ... آخه یادته اون روز تو افاقت حالم بد شده بود؟ از دیروزش غذای درست و حسابی نخورده بودم .. بیشتر به خاطر همون حالم بد شد ... خونه هم که رفتم کارم به درمونگاه کشید .. مامانم دیگه تا دوزخ تو خونه نگه داشت تا حسابی تقویم کنه ...

با به یاد آوردن مامان و حرکات و حرفای بامزش لبخند روی لبام نشست ولی طولی نکشید که اشکام جای لبخند رو روی صورتم نشست ... چقدر دلم براشون تنگ شده بود ... مامان الان حتما مثل مرغ سر کنده شده ... بابا چی؟ ... خدایا .. خدا جونم نزار دیگه به خاطر من زجر بکشن .... صدای هق هق خفیف بلند شده بود ...

- هی غفاری؟ چی شد؟ گریه نکن دختر خوب ... همه چیز درست میشه ...

کنارم اومد و بازوم رو در دست گرفت و ادامه داد: بین با اشک ریختن هیچی درست نمیشه ... بشین خوب فکر کن ... باید فکرامونو روی هم بزاریم تا به راهی پیدا کنیم باشه؟

با نگاهی دردآلود به چشماش نگاه کردم و گفتم: - دستام درد میکنه ... میتونی بازشون کنی؟

با این حرفم نگاهش غم آلود شد ... به سمت دستام رفت بعد از اینکه حسابی باهاشون کلنجار رفت با درموندگی دوباره کنارم نشست و با ناراحتی و مهربونی گفت: همیشه ... گرش خیلی کوره ... اگه بتونم به چیزه تیز پیدا کنم میتونم طنابشو پاره کنم ... به کم دیگه تحمل کن باشه؟ ( بازو هامو کمی با دستاش فشرد و ادامه داد) تو محکم تر از این حرفایی ... تحمل کن خب؟

با کلافگی و چشمای اشکی سرمو به علامت تایید تکون دادم ... از کنارم بلند شد و شروع کرد تو افاق گشتن تا به چیز تیز پیدا کنه ...

همونطور که گوشه و کنارو میگذشت با صدای باز شدن قفل در از حرکت ایستاد و سریع خودش رو به گوشه کشوند و نشست و با اشاره به من فهموند که آرام و عادی باشم ... با باز شدن در اندام درشت سیا داخل اومد و سینی غذایی که دستش بود روی زمین گذاشت ... با لبخند کریه‌ی به ما خیره شد و گفت: - کوفت کنین حیوونای کثیف ... حسابی خوش باشین چون زمان مرگتون نزدیکه .... بعد هم قهقهه سر داد و به سمت در برگشت تا بره بیرون که همون موقع معتمدی سریع از جاش بلند شد و مقابلش ایستاد و گفت: - دارین چه غلطی میکنین؟ غلام کجاس؟ بهش بگو بیاد میخوام باهش حرف بزنم ...

- خفه بابا برو بتمرگ سر جات .... غلام نیست اگرم بود اونقدر سرش شلوغ بود که وقتشو برا تو نکبت هدر نده ( با لگد تو شکم معتمدی زد که باعث شد از شدت درد دولا بشه ) برو بتمرگ سرجات تا نفلت نکردم ...

از در بیرون رفت و دوباره درو قفل کرد ... با نگرانی به معتمدی گفتم: - حالت خوبه؟ چیزیت نشد؟

- نه خوبم نگران نباش ...

به سمتم اومد و کنارم نشست .. چیزی که تو دستاش بود باعث شد چشمم از تعجب گرد بشن ...

- این چاقو رو از کجا آوردی؟

- از سیا کش رفتم ... نگا کن قیافشو ... چیه دختر؟ اینقدر تعجب داره؟

- آخه .. آخه کی؟ چجوری که من ندیدم؟

لبخندی زد و گفته: - دیگه دیگه... ما اینیم ... لگدش زیاد درد نداشت ولی مخصوصا دولا شدم تا اینو از کمرش کش برم .. اونم اینقدر خرفت بود که اصلا نفهمید....

- ای کاش همون موقع با همین چاقو خلاصش میکردی یه طوری از اینجا در میرفتیم ..

- ای؟ نه بابا؟ تو هم یاد گرفتی؟ ... ولی دختر خوب اگه اینکارم میکردم و به فرض محال با وجود اسلحه ای که پشت کمرش داشت ، میتونستم با این تیزی کوچیک از پا درش بیارم، بازم نمیتونستیم به همین راحتی از اینجا در بریم چون نمیدونیم تعدادشون اون بیرون چقدره ... باید برنامه ریزی کنیم و با نقشه حساب شده جلو بریم تا رودست نخوریم ... حالا فعلا بزار تو رو خلاصت کنم تا بعد ببینیم چی میشه ...

بعد از اینکه طناب دستمو پاره کرد منم دستاشو با همون چاقو آزاد کردم ... دستام و بازوهام به شدت درد میکرد و عضلاتم منقبض شده بود ... به سمت سینی غذایی که برامون آورده بود رفتم و با دیدن یه تیکه نون و یه ظرف کوچیک کره حیوانی که بوی خیلی گندی میداد، آهی کیشدم و از سینی فاصله گرفتم ...

- چی شد؟ چرا عقب نشینی کردی؟
- من از کره حیوانی متنفرم ... حتی بوشم حالمو بهم میزنه ..
- اینقدر ناز نکن خانم دکتر اگه میخوای زنده بمونی و جون داشته باشی تا از اینجا فرار کنی مجبوری هر چی جلوت میزارن رو بخوری ... در ضمن این کره حیوانی خیلی هم خوبه مقویه میتونه انرژی از دست رفتهمونو بهمون برگردونه ....
- خیلی خوب فهمیدم لطفا تمومش کن ...
- با این حرفم که با حالت عصبی بیانش کرده بودم با تعجب به چشمام نگاه کرد و گفت: - چی شد؟ چرا یهو عصبانی میشی؟ مگه من چی گفتم؟
- با پشیمونی بهش نگاه کردم و گفتم: - ببخشید اعصابم بهم ریخته ... نمیدونم چه مرگمه ... دارم دیوونه میشم ... دیگه نمیتونم اینجا رو تحمل کنم ...
- آروم به سمتم اومد و دستم رو گرفت و یه گوشه نشوندتم و خودشم سینی رو برداشت و کنارم نشست ... شروع کرد لقمه گرفتن .... بیشتر به من میداد تا اینکه خودش بخوره ... منم سعی میکردم بوی گند کره رو استنشام نکنم و بخورمش ...
- بسه دیگه من بیشتر از این نمیتونم بخورم بقیشو خودت بخورد ...
- ای بابا میشه اینقدر مثل بچه کوچولوها خودتو لوس نکنی و راحت غذا تو بخوری؟ داری کمکم خستم میکنی.. اه
- با ناراحتی بهش نگاه کردم و گفتم: - خب من نمیتونم بیشتر از این بخورم ... سیر شدم در ضمن تو باید بیشتر بخوری تا بیشتر جون داشته باشی ... مگه نمیخوای فرار کنی ... تازه اونا به من کمتر کار دارن انگار ... اذیتاشون بیشتر برای تویه .. باید بیشتر بخوری که دیرتر از پا در بیای
- خیلی خوب حالا قیافتو اونطوری نکن ...
- وا این یه چیزیش میشه ها ... مگه من چه ریختی کردم خودمو ... شونه هامو بالا انداختم و رفتم یه گوشه دراز کشیدم ... چشمامو بستم و کم کم به خواب رفتم ...
- با حس اینکه دستی داره تکونم میده به خیال اینکه مادرمه گفتم: - مامان تو رو خدا بذار یه کم دیگه بخوابم .....
- اما بازم یکی تکونم میداد ... غلتی زدم و گفتم: - مامان جان مریم اذیت نکن دیگه .. یه ربع دیگه پا میشم ... اما با صدای معتمدی که رگه هایی از خنده توش بود و کنار گوشم میگفت: غفاری بلند شو ، از خواب پریدم و چشمامو باز کردم ....
- اه خاک بر سرت مریم بازم که گند زدی ... آبروت رفت نگا کن چطوری داره با خنده نگات میکنه ... لابد داره تو دلش میگه این دختره خله .... وای آبروم رفت ...
- با خجالت سرجام نشستم و سعی کردم به روی خودم نیارم ..

- چی شده؟

- چیزی نیست ولی یه فکرایه دارم که باید دربارش با تو هم حرف بزنم ( وای خدا کاش این همیشه لبخند بزنه ... بین چقدر بهش میاد ... | مریم خودتو جمع کن بابا)

- خب؟ میشنوم ...

با این حرفم قیافش جدی شد و گفت: - بین احتمالا تا چند دقیقه دیگه میان منو میبرن بیرون پیش غلام ... خودم شنیدم که غلام با فریاد از سیا خواست منو ببره پیشش... من میرم بیرون یه سرو گوشه هم آب میدم ولی تو باید خودتو اینجا به خواب و مریضی بزنی باشه؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: - چرا؟ من که مریض نیستم ...

- اشتباه نکن الان رنگت دقیقا مثل گچ دیوار شده ...

- خب ولی چرا خودمو بزنم به مریضی؟..

- برای اینکه ... برای اینکه .. کسی کاریت نداشته باشه ...

با این حرفش دوهزاری کجم افتاد و لیمو با خجالت گاز گرفتم و سرمو ناخودآگاه پایین انداختم با صدای آرومی گفتم: - باشه...

فکر کنم فهمید خجالت کشیدم ولی خدا رو شکر به روم نیاورد و بحث رو عوض کرد ...

- پاشو برو سر جای قبلیت بشین تا اینا نفهمن من دستای تو رو باز کردم ...

سر جام نشستم که با صدای باز شدن قفل در با ترس خودمو بیشتر به ستون پشت سرم نزدیک کردم ... در باز شد و سیا داخل اومد ... با خشونت اسلحش رو پشت کمر معتمدی گذاشت و اونو بیرون برد ... دلم خیلی شور میزد .... خدایا نکنه بلایی سرش بیارن ... شروع کردم به آیه الکرسی خوندن و صلوات فرستادن ... بالاخره بعد از مدتی که فکر میکنم دو سه ساعتی شد در باز شد و معتمدی با دستای بسته به داخل پرتاب شد ... با بیرون رفتن سیا سریعا به طرف معتمدی رفتم ... تکون نمیخورد ... با صورت روی زمین افتاده بود ... پهلوش رو گرفتم و برش گردوندم ... وای خدایا .... با دیدنش تمام تنم شروع به لرزیدن کرد ... صورتش غرق در خون بود ... چند جای لباسش پاره شده بود و از پارگی ها خون بیرون میزد .... اشکام با درموندگی بیرون میریخت ... اینا دیگه چه حیواناین... بین باهاش چی کار کردن خداجون... هر چی صداس کردم جواب نداد ... بیهوش شده بود ... نبضشو گرفتم خدارو شکر زنده بود ... به هزار زحمت و مصیبت بدنش رو به یه گوشه کشیدم ... پایین مانتوی بلندمو با چاقو پاره کردم و با مقدار کمی آب که تو لیوان تو سینی غذایی که برامون آورده بودن بود، پارچه رو خیسش کردم ... اروم روی صورتش رو با پارچه پاک کردم ... در حینی که زخماشو با پارچه تمیز میکردم اشکام هم مجال نمیدادن و تند و تند از روی صورتم پایین میریختن ....



چند دقیقه بعد همزمان با اینکه کار من تقریبا تمام شد اونم آروم چشماشو باز کرد ... اخماش تو هم رفت ... معلوم بود درد داره ولی ناله نمیکرد ... وقتی یکم حواسش سر جاش اومد رو به من با صدای آرومی که درد توش پیدا بود پرسید: - چی شده؟ چرا گریه میکنی؟

دماقمو بالا کشیدم و اشکامو از روی صورتم کنار زدم و گفتم: - به ربعی میشه آوردنت ولی بیهوش بودی... چی کار کردن باهات؟ چرا اینقدر داغون شدی؟

صدام همراه با بغضی بود که نمیتونستم پنهانش کنم ... با دیدنش تو اون حال و وضع دلم ریش شده بود و دلم میخواست بمیرم ... در تمام مدتی که بیهوش بود میترسیدم اونم مثل حمید هنوز به دست نیاورده از دست بدم....

- هی آروم باش خانم کوچولو ... من حالم خوبه ... ( لبخندی زد و با شیطنت ادامه داد) بخورده شیطونی کردم برای همین اونا هم اینطوری تلافی کردن .... ای بابا هر کی ندونه فکر میکنه بالا سر جنازه نشستنی که اینطوری عزا گرفتی بس کن دیگه بابا .. من خوبم به خدا ... بین الان میشینم ...

تا اومد بشینه دستش رو روی شکمش گذاشت و آخ آرومی گفت .. با نگرانی بهش نزدیک شدم و بی اراده دستمو روی سینش گذاشتم و وادارش کردم درازش بکشه: - نمیخواد ... بگیر بخواب ... بخواب لازم نیست فعلا بلند بشی ...

انگار واقعا حالش خوب نبود چون خیلی راحت به حرفم گوش کرد و دوباره خوابید ... یکم بخواب حالت که جا اومد برام تعریف کن بینم اون بیرون چه خبر بود ...

- اگه من بخوابم تو که نمیترسی ... هان؟

- نه خیالت راحت باشه .. تو الان باید استراحت کنی .. اگه چیزی شد بیدارت میکنم ...

سری تکون داد و چشماشو بست ... وای خدایا اینا چقدر وحشین ... الهی بگردم بین چه بلایی سرش آوردن ظالما... تمام وقتی که خواب بود رو بالای سرش بودم و از کنارش تکون نخوردم ... راستش هم خودم یکم میترسیدم هم نگران اون بودم ... خودم هم خسته بودم برای همین یه نیم متر ازش فاصله گرفتم و همون جا خوابیدم ... تا چشمامو روی هم گذاشتم از شدت خستگی سریع خوابم برد ... تا خوابم برد دوباره کابوس اومد سراغم ... با شروین کنار دریا بودیم داشتیم با هم میخندیدیم ... نمیدونم به چی ولی میخندیدیم ... هر دو مون خیلی خوشحال بودیم ... شروین از جاش بلند شد و دستش رو به طرفم گرفت و با لبخند دلنشینی گفت بیا بریم شنا کنیم ... با ترس به دریا خیره شدم که دیدم یه جایی وسط دریا مثل یه سیاه چاله بود و تمام آب دریا اطراف اون میچرخید ... دریا رنگ تیره ای داشت انگار توش قیر ریختن ... با ترس به طرف شروین برگشتم و گفتم: - نه .. نه بریم اونجا رو نگاه کن ... دریا چرا اینطوره ... ولی شروین با لبخند گفت: - مگه چطوره؟ دریا به این قشنگی ( دستمو گرفت و بلندم کرد و ادامه داد) بیا دیگه اذیت نکن ... بدو ... بیا تند تر بیا ... همونطور که به وسط دریا نزدیک تر میشدیم ترسم بیشتر میشد ...



بردن توی ساختمون ویلایی که روبروی طولیست... رفتیم طبقه دوم ... در به اتاقو باز کردن و منو بردن تو که فهمیدم اتاق کار غلامه ... پشت میز نشسته بود و معلوم بود منتظر منه ... روی صندلی مقابل میز نشوندنم ... کنار خودش دو تا بادیگارد هیکلی داشت ... سیا هم بالای سر من بود ... تا اونجا که من دیدم نه یا ده نفر بیشتر تو خونه نبودن ... اطراف ساختمونم تا اونجا که دیدم دو سه نفر بیشتر محافظ نبودن ... تو اتاق غلام قبل از اینکه من برم تو، غلام داشت با تلفن حرف میزد ... آخرای مکالمش بود که به طرف صحبتش گفت ( فردا میبینمتون ... سفر خوش) با منم کار خاصی نداشت ... فقط میخواست با مرکز و جناب سرهنگ تماس بگیره .. منم برای همین برده بود که اونا صدای منم بشنون ... به سرهنگ گفت میخواد کسی تو کاراش فضولی نکنه وگرنه ما دو تارو میکشه ... منم وقتی سرهنگ میخواست صدامو بشنوه به سرعت گفتم تو یکی از شهرای شمالیم ولی سیا بلافاصله جلوی دهنمو گرفت و نداشت ادامه حرفمو بزنم ... ( با پوزخندی ادامه داد) بعدشم غلام کارمو اینطوری تلافی کرد که البته کمی هم به خاطر خورده حسابامون بود ...

- چقدر پسته ... خب حالا که اینا اینقدر زیادن پس ما نمیتونیم فرار کنیم آره؟

- صبر داشته باش بذار بقیه حرفمو بزنم .... بین از حرفا و کاراشون متوجه شدم که احتمالاً فردا معامله بزرگی که در راه داشتن رو انجام میدن ... برای اینکار غلام و بیشتر وردستاش باهانش میرن و فقط چندتا محافظش اینجا میمونن که از ما مراقبت کنن ... اگه درست حساب کرده باشم ، فردا بیشتر از سه چهار نفر اینجا نیستن و اونموقع زمان برای فرار ما مناسبه ...

- با نگاهی هیجان زده بهش گفتم: - خب چطوری؟ ما که هیچ اسلحه ای به جز این چاقو ضامن دار نداریم ...

- خب مسأله اصلی همین جاست .. از اینجا به بعد کارمون یکم سخت میشه .. با توکل بر خدا ایشالا موفق میشیم نگران نباش ... فقط نباید هیچ خطایی ازمون سر بزنه ...

- خب چه نقشه ای داری؟

- بین فردا وقتی مطمئن شدیم غلام رفته تو شروع میکنی به داد کشیدن ... به طوری سیا رو میکشونی اینجا ... چمیدونم خودتو به مریضی میزنی یا میگی مثلاً حال من بد شده یا به چیزی مثل این ... وقتی سیا اومد تو من غافلگیرش میکنم و سعی میکنم بی سر و صدا اسلحشو بگیرم و کارشو بسازم .... بعد از اونم یکی یکی کار بقیه رو میسازیم ... اگه اشتباهی نکنیم و خدا کمکمون کنه میتونیم از اینجا در بریم ...

- وای خدا یعنی فردا از این جهنم خلاص میشیم؟ یعنی میشه؟

- آره اگه تو خوب حواستو جمع کنی و ترس به دلت راه ندی میتونیم از اینجا خلاص بشیم ... بین مریم فردا شب آخرین شانس ماست پس باید همه حواسمونو جمع کنیم و سوتی ندیم باشه؟

وای خدا .. این به من گفت مریم؟ ... چه قشنگ اسمو صدا زد ... کوفت و درد آخه الان وقت این فکراست دختره ی بی جنبه؟ خاک بر سرت مریم اینقدر بی جنبه بازی در نیار ... آخه تو این شرایط بحرانی این چه فکراییه که تو میکنی دختر ... با صداس که داشت صدام میکرد رشته افکارم پاره شد ...

- هی دختر خوب حواست کجاست؟ میگم تو هم موافقی با نقشه؟

لبخندی زدم و گفتم: - مگه میتونم مخالفم باشم؟ از قرار معلوم این تنها راه خلاصیمونه ...

فکر میکنم نیم ساعتی گذشته بود که هر دوی ما تو فکرای خودمون بودیم ... بالاخره صداس اومد که با شیطنت میگفت: - راستی بینم .. تو چه خوابی میدیدی که مدام اسم منو صدا میزدی؟

با یادآوری خوابم احمام درهم رفت و به صورتش که داشت با خنده ی بامزه ای نگام میکرد ، نگاه کردم و تو دلم گفتم: پس فقط من بی جنبه نیستم .. انگار این از منم بی جنبه تره .. حالا خوبه دید دارم کابوس میبینم .. اما خوب راست میگه دیگه من چرا باید تو خوابم اسم به مرد غریبه رو فریاد بزنم .. غریبه؟ یعنی واقعا شروین الان برای من به غریبس؟ خب با اینکه هیچ کس نباید بفهمه ولی به خودم که نمیتونستم دروغ بگم ... اون برام از هر آشنایی آشناتر بود ..... صداس دوباره منو به خودم آورد: - ای بابا تو چرا همش میری تو هیروت ... بینم جدا تو خواب چی میدیدی؟ چرا منو با ناراحتی صدا میکردی؟

- هیچی ... ولش کن ... خیلی خواب بدی بود .. دلم نمیخواد یادم بیارم ...

- خب بگو دیگه ... لوس نشو خیلی کنجکاوم بدونم ... آخه وقتی خواب بودم با صدات که با ناراحتی میگفتی شروین .. شروین ... از خواب پریدم ... اول فکر کردم اتفاقی افتاده و کسی اومده تو ولی وقتی چشمامو باز کردم و دیدم خوابی فهمیدم داری کابوس میبینی ...

- خب فقط میتونم بهت بگم خواب مرگتو دیدم ....

ابرو هاش رو بالا انداخت و با حالت فیلسوفانه ای گفت: - فکر کنم خوابت تعبیر خوبی داره آخه میگن مرگ توی خواب به معنی طول عمره ...

شونه هامو بالا انداختم و تو دلم گفتم خداکنه ...

خواب بودم که با تکونهای شدیدی از خواب پریدم .... معتمدی کنارم بود و سعی داشت بیدارم کنه ..

- خیلی خب بابا بیدار شدم ... چرا اینطوری آدمو از خواب بیدار میکنی نزدیک بود سکنه کنم ...

- ببخشید ولی مجبور بودم .. تو هم که خوابت اینقدر سنگینه به این زودی بیدار نمیشی

- خسته بودم خب ... حالا چی شده؟

- هیچی ولی انگار معاملشون یکی دو ساعتی جلو افتاده ... از پشت در خیلی سخت میشه حرفاشونو شنید اونم فقط حرفایی که نزدیک اینجا باهم میزنن .. ولی اینطور که من شنیدم شب زودتر حرکت میکنن ... ما تقریبا سه ساعت وقت داریم تا خودمونو برای فرار آماده کنیم ..

با شنیدن جمله آخرش سیخ سرجام نشستم ... خواب به کلی از سرم پریده بود ... به دفعه ای موحی از استرس بهم هجوم آورد ... ناخودآگاه شروع کردم به لرزیدن ... بعد از چند لحظه صدای خندش بلند شد و گفت: - چرا اینجوری میکنی بچه جون؟ .. نگاش کن چرا همچین میکنی؟ چرا داری میلرزی؟

- خودمو کمی جمع و جور کردم و گفتم: - ن ... نخیر ... کی گفته دارم... میلرزم؟

دستامو جلوش نگه داشتم و گفتم: - بین ... نمیلرزه

ولی وقتی نگاه خودمم به دستام افتاد تا لرزششون رو دیدم ، برای اینکه بیشتر از این ضایع نشم دستامو سریع پایین اوردم و گفتم: - خب آره میترسم .. همینو میخواستنی بشنوی دیگه ... از این حیوانای انسان نما بایدم ترسید ..

- خب حالا مگه من چی گفتم؟ ناراحت نشو ... ولش کن داشتیم درباره یه چیز دیگه حرف میزدیم ... سؤالی نداری بررسی؟

- چرا دارم ... وقتی من خواب بودم غذایی چیزی نیاوردن برامون؟

لبخندی زد و با نگاه مهربونی بهم خیره شد و گفت: - اولاً که نه چیزی نیاوردن حالا باید قدر اون کره حیوانی هم که به بار بهمون دادن رو بدونی ... ثانیا منظور من از سؤال درباره نقشه بود ... خب حالا نمیخوای چیزی بررسی؟

- نه فکر نمیکنم ...

- خیلی خوب... خوب استراحت کن و بیخودی وورجه وورجه نکن چون باید همه انرژیو برای فرار ذخیره کنی ... خب؟

- باشه ..... بعد از چند دقیقه تصمیم گرفتم یه کم برای گذراندن وقت و رفع کنجکاوای ازش درباره گذشتش سؤالاتی بپرسم .. برای همین گفتم: - حوصله داری یکم حرف بزنیم؟ اینجوری حوصلم بدجوری سر میره ..

- آره بگو ..

- تو هیچ وقت درباره گذشتت با من حرف نزدی ... غلام و تو چه خورده حسابی با هم دارین؟

اخماش تو هم رفت و گفت: - موضوع بهتری پیدا نکردی چسبیدی به گذشته من؟

- آخه برام خیلی نامفهومه ... میدونی چیه؟ اونشب که غلام منو دزدید ، قبل از اینکه به تو زنگ بزنه یه چیزایی میگفت ..

با صدای عصبی ای گفت :- - خب؟ چی گفت؟

راستش یکم ترسیدم تا بقیه حرفمو بزنم اما وقتی گفت:- پس چرا معطلی؟ میگم چی گفت؟ ، مجبور شدم ادامشو بگم

- خب اون وقتی منو دید گفت.. گفت سرگرد همیشه سلیفش خوب بوده ... گفت حتی تو انتخاب همسرش نهایت سلیقتو به خرج داد اما حیف که رودست خورد ..

با تمام شدن حرفم دست مشت شدشو به زمین کوبید و عصبی غرید:- خفه شو ... خفه شو ..اون دهننو کثیفتو ببند لعنتی ... بعد با نگاهی که خشم ازش میبارید به سمتم هجوم آورد و گردنمو بین دستاش گرفت .. با کمر روی زمین افتاده بودم و اون تقریبا روی سینم نشسته بود و داشت خفم میکرد ... چشمام گشاد شده بود .. نفسم داشت به شماره میافتاد .. هر چی تقلا میکردم فایده ای نداشت چون اون هم زور بیشتری داشت هم هیکل بزرگش اجازه نمیداد کنارش بزنم ... گلومو به شدت فشار میداد و با حرص میگفت: میکشمت آشغال .. چرا این حرفا رو میزنی ... مگه بهت نگفتم درمورد اون هیچی نگو ... لعنتی میخوای زجرم بدی آره؟ منم میکشمت ... میکشمممت ...

کم کم صداس نامفهوم میشد ... مرگو به وضوح حس میکردم ... با آخرین توانم با دستم روی دستاش خنج کشیدم ... کم کم دستاش از دور گردنم شل شد تا اینکه کاملا از دور گردنم برشون داشت ... انگار تازه فهمیده بود داره چی کار میکنه ... به سرعت از روی سینم بلند شد ... جونی نمونده بود برام ... به شدت سرفه میکردم و سعی میکردم با نفسای عمیق هوا رو بلعم ... سینم خس خس میکرد ... بعد از ده دقیقه سرفه های دردناک بالاخره حالم کمی جا اومد... فشارم افتاده بود ... سرم گیج میرفت و گلوم بدجور میسوخت ... متوجه شدم روبروم زانو زده و داره با نگرانی نگام میکنه ... لعنتی داشت منو میکشت ... مرتیکه روانی ... وای خداجون داشت جدی جدی خفم میکرد ... مگه من چی گفتم بهش که مستحق این رفتار زشتش شدم ... با نگرانی خواست به سمتم بیا که سریع خودمو کنار زدم و با صدای خش داری که به زور از گلوم در میومد گفتم:- گمشو .. به من نزدیک نشو وحشی ... همتون مثل همید .. مگه من چی گفتم که اینطوری بهم حمله کردی ...

- متاسفم .. واقعا متاسفم ... باور کن دست خودم نبود .. خودمم نفهمیدم چرا اینکارو کردم ... وقتی به خودم اومدم که دیدم صورتت داره کبود میشه... باور کن .. باور کن خودمم نمیدونم چرا همچین حماقتی کردم ...

- گمشو .. نزدیک تر بیای جیغ میزنم ... ازم فاصله بگیر .. ازم فاصله بگیر ...

با احتیاط ازم دور شد و یه گوشه نشست .. نگاهشو ازم برنمیداشت .. نگرانی و پشیمونی و کلافگی از چشماش میبارید ... خدایا بین لعنتی داره باهام چیکار میکنه ... اول میخواد خفم کنه .. حالا هم که اینطور مظلومانه داره نگام میکنه ...نگامو ازش میگیرمو سعی میکنم بهش اهمیت ندم چون میدونم اگه اینکارو نکنم دلم طاقت دیدن نگاه های مظلومانشو ندارم و از دلش درمیارم...

حالم خیلی بد بود ... بعید میدونستم بتونم تا چند ساعت حرکت کنم ... به به چیز شیرین احتیاج داشتم ... احساس میکردم گلوم از داخل زخم شده ... نفسم با خس خس همراه بود و این آزارم میداد ... بیست و چهار ساعت بود هیچی نخورده بودم ... و این برای من یعنی بیهوشی و بیحالی ... اه مریم دووم بیار دختر ... امشب آخرین شانسته ... همونطور که بی حال روی زمین دراز کشیده بودمو به سختی نفس میکشیدم ... سعی میکردم بخوابم تا بلکه یکم بهتر بشم ... احساس کردم روی صورتم سایه افتاده ... چشمامو که باز کردم دیدم کنارم نشسته و با نگرانی نگاهم میکنه ... با بی حالی گفتم: - بهم نزدیک نشو ... راحتم بذار - باور کن دست خودم نبود ... اشتباه کردم .. تو ببخش .. بذار کمکت کنم ... اینطوری از پا در میای

پوزخند بی جونی زدم و گفتم: - کمکم کنی؟ انگار یادت رفته این خود تو بودی که باعث شدی به این حال بیافتم ...

- اه به خدا دست خودم نبود مریم جان .. انقدر اذیتم نکن ... تو رو خدا .. فقط به بار دیگه ... فقط به بار دیگه بهم اعتماد کن ... ما امشب باید از اینجا بریم بیرون .. وگرنه نه تنها خودمون میمیریم بلکه باعث میشیم به مشت آدم بی گناه به دست غلام قاچاق بشن ... فقط به بار دیگه .. باشه؟

وای این دوباره به من گفت مریم .. اونم نه مریم خالی .. مریم جان .. دلم قیلی ویلی رفت ولی به خودم تشر زدم و خودمو جمع و جور کردم ... راست میگفت ... چاره دیگه ای نداشتم برای همین سعی کردم خودمو آماده کنم اما تا خواستم بلند بشم سرم دوباره گیج رفت ... زیر بازمو گرفت و کمک کرد بشینم و به دیوار پشت سرم تکیه بدم ...

- من باید به چیز شیرین بخورم ...

- چیز شیرین؟ ولی آخه ما که اینجا چیزی نداریم ...

آهی کشیدمو دستمو تو جیب مانتوم انداختم ... به چیز سفت و کوچیک رو زیر انگشتم حس کردم ... درش اوردم که دیدم یکی از آبنباتاییه که همیشه تو جیبم دارم ... خدایا شکر خیلی خوبی

بازش کردم تو دیهنگم گذاشتمش ..... وقتی آبنباتو خوردم به کم حالم جا اومد ... داشتم به چند ساعت دیگه و فرارمون فکر میکردم که صدای خستشو شنیدم ..

- دو سال پیش .. درست دوسال پیش بود که پرونده غلام دستم افتاد ... اون موقع تازه کار بودم .. سه چهار ماه بیشتر نبود که درجه سرگردی گرفته بودم و این اولین پرونده مهم و سریم بود ... اول فکر میکردم کاری نداره و مثل تمام پرونده های دیگه زود سر و تهشو هم میارم ... ولی خب اونقدر اهم که فکرشو میکردم ساده نبود ... وسط گیر و دار پرونده بودم و سرم حسابی شلوغ بود که مادرم پاشو کرد تو به کفش که الا و بلا باید زن بگیری وگرنه آفت میکنم ... خب آخه مادر تازگی متوجه شده بود تومور مغزی داره و میترسید نتونه عروسی منو ببینه ... اونموقع بیست و



هشت سالم بیشتر نبود و حالا حالا ها قصد ازدواج نداشتم ولی خب با اصرارای بیش از حد مامان که البته پدرم هم به خاطر مریضی مادر طرف اونو میگرفت مجبور شدم قبول کنم ... پدرم هم تهدیدم کرده بود از ارث محرومم میکنه و دیگه منو پسر خودش نمیدونه ... بالاخره راضی شدم ... اوایل هی میبردنم اینور و اونور خاستگاری ولی هیچ کدوم موردای خوبی نبودن ... یا ازم میخواستن شغلمو تغییر بدم که خب محال بود چون من عاشق کارم بودم یا اصلا تیب دختره به من نمیخورد ... دو ماه بود که خونه این و اون سرگردون خاستگاری بودم ... دیگه داشت صبرم تموم میشد که سیمینو دیدم ... یه روز تو خیابون پشت ماشین بودم و داشتم روزنامه ای که خریده بودم رو نگاه میکردم که یکی به شیشه ضربه زد ... وقتی برگشتم چشمم به یه جفت چشم مشکلی افتاد که تو حصار خط چشم و ریمل حسابی خود نمایی میکرد ... شیشه رو که پایین کشیدم دختره با ترس تند وتند شروع کرد به حرف زدن: - آقا تو رو خدا بیاین کمک دو نفر مزاحمم شدن دست از سرم بر نمیدارن ...

از ماشین پریدم بیرون که دوتا موتور سوارو دیدم ... به طرفشون رفتم و گفتم: با خانم کاری داشتید؟

یکیشون گفت: - تو رو سننه؟ بزن به چاک جوجه فوکولی ...

نمیخواستم بیخودی درگیر بشم برای همین کارت شناساییمو سریع دراوردم و نشونشون دادم و گفتم: - این تویی که باید هر چه سریعتر بزنی به چاک چون اگه همینجوری اینجا وایسی تضمین نمیکنم واسه چند ماه نفرستمت آب خنک بخوری با دیدن کارت شناساییم رنگشون پرید و سریع در رفتن ... به سمت دختره برگشتم و گفتم: - بفرمایید رفتن ...

- وای ممنون آقا .. من نمیدونستم شما پلیسید ... خداروشکر پیش خوب آدمی اومدم

- خواهش میکنم ... اگه امر دیگه ای نیست بنده هم برم ...

- راستش .. راستش میترسم شما برید اینا دوباره سرو کلشون پیدا بشه .. همیشه .. همیشه منو تا به جایی برسونین؟

وقت نداشتم باید میرفتم اداره ولی خب دلم سوخت گفتم زودی میرسونمش و برمیدرم ... سوار شد ... سر راه گفت کنار یه سوپری نگه دارم .. رفت تو سوپری و بعد از چند دقیقه با دو تا بستنی برگشت ... با تعجب بهش نگاه کردم که گفت: این برای تشکره ... بگیر دیگه تعارف نکن ...

متعجب از صمیمی شدن ناگهانیست بستنی رو گرفتم و برای اینکه ناراحت نشه سریع خوردمش و راه افتادم ... به آدرسی که گفت رسوندمش .. یه جایی تو تجریش بود ... قبل از اینکه پیاده بشه گفت: میشه شمارتو داشته باشم؟

با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم: برای چی؟

- خب میخوام اگه به وقت مشکلی پیش اومد دوباره مزاحمت بشم ... میشه بهم بدی شمارتو؟ خواهش؟

خیلی دیرم شده بود ... برای اینکه زودتر دست از سرم برداره کارتمو بهش دادم و سریع خداحافظی کردم و به طرف اداره راندم ..

یه دو روزی از اون روز گذشته بود و من کلا سیمینو فراموش کرده بودم ... سر شب بود ... تو اتاقم نشسته بودم سرم تو پرونده غلام بود و حسابی مشغول کار بودم که موبایلم زنگ خورد ... به زحمت بین اون همه کاغذ پیداش کردم و بدون اینکه به صفحش نگاه کنم جواب دادم ... تا گوشه رو گذاشتم دم گوشم صدای پر عشوه به دختر پیچید تو گوشم :

- الو؟ آقا شروین؟

نشناخته بودمش ... داشتم تو ذهنم دنبال صاحب صدا میگشتم که دوباره صدا کرد:

- الو؟ الو؟ آقا شروین خودتونین؟

- بله؟ شما؟

- آه خدا رو شکر فکر کردم اشتباه گرفتم ... واقعا منو نمیشناسی؟

سرم شلوغ بود و اصلا حوصله حرف زدن با یه دختر لوس که فکر میکردم مزاحمه رو نداشتم ...

- خانم یا خودتونو معرفی کنید یا زودتر قطع کنید ...

- وای چه خشن ... من سیمینم ...

- سیمین؟ چنین کسی رو به یاد نمیارم ...

- ای بابا شروین جان بهت نمیاد اینقدر کم حافظه باشیا..

از این همه صمیمیتش تعجب کرده بودم .... سکوت کردم تا فکر کنم بینم کیه که شروع کرد به توضیح دادن ..

- خیلی خوب بذار بیشتر توضیح بدم .. دو روز پیش تو به یه دختر خانم کمک کردی و از شر دو تا مزاحم نجاتش دادی ... بعدشم رسوندیش خونه و شمارتو بهش دادی تا باهات تماس بگیره...

حالا یادم میومد ... پس اسمش سیمین بود ... خب من بازم دلیلی نمیدیدم که بهم زنگ بزنه و جای نخورده اینجوری دختر خاله بشه ... لحن جدی صدامو حفظ کردم و گفتم :

- مشکلی پیش اومده که با من تماس گرفتید؟

- مشکل؟ خب نه مشکل خاصی که نیست... بیشتر به خاطر این زنگ زدم که ازت دوباره تشکر کنم و دیگه اینکه .... اینکه اگه ناراحت نشی .. یکم باهات صحبت کنم ...

- اون وقت در چه مورد؟

- ای بابا شروین چقدر سؤال می پرسه ... بابا میخوایم یه کم صحبت کنیم .. یکم آشنا بشیم .. ( صدایش با خنده ملایمی همراه شد) شاید در آینده دوستای خوبی بشیم ... هان؟ .. نظرت چیه؟

- نظرم اینه که من در حال حاضر اصلا وقت ندارم پس لطف کنید قطع کنید باید برم .. کاری ندارین؟

- با لحن دلخوری گفت: - باشه .. عیب نداره ولی من خیلی تنهام ... یکم میترسیدم برای همین گفتم با تو حرف بزنم بلکه ترسم بریزه ولی انگار تو برای همه چیز وقت داری جز یه دختر پررو و تنها ... خداحافظ

اجاره نداد حذف دیگه ای بزنم و سریع جوشی رو گذاشت ... متعجب بودم .. این دیگه کیه؟! .. یه چیزی هم بدهکار شدم ... سعی کردم بیخیالش بشم و دوباره خودمو مشغول پرونده کردم که ایندفعه ماردم نداشت کارمو بکنم و برای شام صدام کرد ... سر شام ناخودآگاه فکرم به سمت سیمین کشیده می شد ... نمیدونستم چی میخواد ... جملات آخرش که با دلخوری و ناراحتی گفته بود ، مدام تو سرم می پیچید ... برای خودم هم جای تعجب داشت ولی فکرم همش پیشش بود و تا حدودی از طرز رفتارم پشیمون شدم ...

اون شبم گذشت تا اینکه روز بعدش وقتی داشتم از اداره برمگشتم دوباره تلفنم زنگ خورد .. شماره ناشناس بود ولی آشنا میزد ... جواب که دادم دیدم سیمینه ... تعجب کرد بودم .. این دختر کارو زندگی نداره همش به من زنگ میزنه ... جواب دادم که دیدم صدای گریه میاد :

- الو؟

....

- الو؟

حرف نمیزد فقط گریه می کرد ... نگران شده بودم ... به گوشه نگه داشتم تا راحت تر حرف بزنم ...

- الو؟ چرا حرف نمیزنی؟ الو؟

صدای پر بغض و مقطعش به گوشم رسید :

- ا... الو؟ شر... شر... وین؟

- الو؟ چیزی شده؟ چرا گریه میکنی خانم؟

- بیا ... بیا اینجا ... تو رو خدا .. زود .. زودتر ... بیا.. فقط بیا...

با این حرفش تلفن قطع شد ... بعد از اون هر چی دوباره شمارش رو گرفتم جواب نمیداد ... واقعا نگران شده بودم ... آدرسی که رسونده بودمش تقریبا یادم بود ... سریع به اون سمت روندم ... وقتی رسیدم چون نمیدونستم کدوم طبقه تمام زنگارو زدم ... یکی دوتاش اشتباه بود تا بالاخره موفق شدم ... درو باز کرد ... طبقه سوم بود ... به سرعت رفتم بالا که دیدم ایستاده دم در و داره همینطوری گریه میکنه ... وقتی دیدم چیزیش نشده ، پوفی کشیدم و گفتم: - هیچ معلوم هست اینجا چه خبره؟ چی شده؟

- بیا تو .. تا تعریف کنم... برات ..

چون خودش کفش پاش بود منم با کفش رفتم ... خونش یه آپرتمان شصت هفتاد متری بود ... خونه به طرز مشکوکی نا مرتب بود ... یکی از صندلی های اپنش افتاده بود رو زمین .. آوازورش هم رو میزش افتاده بود ... کلا خونه بدجور ریخت و پاش بود ... با تعجب همه جا رو از نظر گذروندم تا چشمم افتاد به خودش که گوشه کاناپه نشسته بود و همچنان گریه میکرد ... لباس بیرون تنش بود ... گفتم: - میگی چی شده یا نه؟ اینجا دزد اومده؟

- نه ... بابام اومده بود ...

برای اینکه گریشو آروم کنم تا بتونه درست و حسابی حرف بزنه، رفتم سمت آشپزخونه و یه لیوان آب اوردم دادم دستش ... آروم خورد و بعد از اینکه یکم آروم تر شد شروع کرد به تعریف کردن..

- کمکم میکنی؟

- چه کمکی؟ شما که هنوز چیزی رو تعریف نکردین

- اه میشه اینقدر منو جمع نبندی؟ بدم میاد هی میگی شما ... مثل من راحت باش

خسته بودم و حوصله جر و بحث نداشتم .. کلافه پوفی کشیدم و گفتم : - خیلی خوب .. بگو میشنوم ...

- داستانش خیلی درازه ... ولی من برات خلاصه میکنم .... (آهی کشید و با بغض شروع کرد به تعریف کردن) اولش همه چیز خوب بود ... وضع مالیمون بد نبود ولی خب خیلی هم خوب نبود ... بابام کارگر ساختمون بود گاهی هم مسافرکشی میکرد ... اونموقع ها خیلی کوچیک بودم... یادم نیست چرا ولی خوب یادمه بعد یه مدت بابا حالتاش عوض میشد ... دیگه سر حال نبود .. دیگه خنده رو لباش نمیومد ... همش گرفته و خوابالو بود ... بد اخلاقی میکرد ... هیچ وقت رو من و مامان دست بلند نکرده بود ولی جدیدا این کارو میکرد .. تا یه کم بهش گیر میدادیم و سر به سرش میذاشتیم ... با کمر بند میافتاد به جونمون ... من دیگه یاد گرفته بودم که نباید زیاد طرف بابا برم ... اون موقع همش ده سالم بود ... ولی مامان نمیتونست خیلی در مقابل کاراش سکوت کنه ... بابا معتاد شده بود .. نمیدونم کی و چطوری ولی خب شده بود .. اونم بدجور .. بعده ها فهمیدم هرویین میکشه ... یه روز بابام

حالش خراب بود ... مواد بهش نرسیده بود ... اینطور مواقع به همه چیز گیر میداد ... اعصابش خورد بود و با کوچکترین بهانه ای میافتاد به جون مامان و تا میخورد میزدش .. تا اینکه به روز مامان دیگه طاقت نیاورد و زیر کتکای بابا جون داد ... از اون به بعد زندگی برای من به معنای واقعی شد جهنم ... دیگه مامان نبود که ازم حمایت کنه ... بابا تمام وسایل خونه رو فروخته بود برای خرج موادش ... خونه هم که اجاره ای بود و صاحب خونه انداخته بودتمون بیرون ... تو به خرابه که یکی از رفیقای بابا که برایش مواد هم میاورد، بهمون داده بود زندگی میکردیم .. به زور درس میخوندم ... بابا مجبورم میکرد تو خونه این و اون کار کنم تا پول در بیارم ... حتی ... حتی بعضی وقتا میفرستادم ... گدایی ... خیلی سخت بود .. پدرم در اومد تا گذاشت درس بخونم ... گذشت تا من شدم ۱۹ ساله .... بابا روز به روز حالش بدتر شد .. دیگه اون آدمی نیست که من به عنوان بابا میشناختمش .. با من مثل کنیزش رفتار میکنه ... الانم که میبینی اینجام برای اینه که دو سال پیش به زور تونستم به جا تو به شرکت به عنوان منشی کار گیر بیارم و اینجا هم اجارست ... بابا هم نیست ... میره .. نمیدونم کجا ولی هر ماه یکی دوباری میاد ازم به زور پول میگیره و میره تا ماه بعد ..

تمام این مدت که داشت داستانشو زندگیشو برام تعریف میکرد تقریبا با دهن باز داشتم نگاهش میکردم ... با خودم میگفتم مگه میشه به دختر به این سن اینقدر سختی و بدبختی کشیده باشه ... ناراحت شده بودم ... خیلی زیاد ... ولی سعی میکردم کمتر به روی خودم بیارم ... با صدایی آروم بهش گفتم:

- خب ... گفتی الان بابات اومده بود اینجا؟

- آره .. نمیخواستم بهش پول بدم ... دیگه از دستش خسته شده بودم .. اونم که دید نمیخوام بهش چیزی بدم زد خونه رو این ریختی کرد و کلی داد و فریاد راه انداخت .. منم از ترس آبروم پولو بهش دادم ...

- خب چرا به پلیس خبر نمیدی؟ یا چرا نمیری پیش فامیلات؟ کسی رو نداری؟

آه عمیقی کشید و با ناراحتی گفت: - از خانواده مادریم که نه کسی رو ندارم .. به مادر بزرگ پیر داشتم که پارسال مرد .... از خانواده پدریم هم که دو تا عمو و به عمه دارم که شهرستان و البته چون پدرم به خاطر ازدواج با مادرم از خانوادش طرد شده بود، اونا هم قطعاً منو قبول نمیکنن ..

- خب از من چی میخوای؟ ... میخوای از پدرت شکایت کنی؟

با این حرفم نگاهش وحشت زده شد و سریع گفت: - نه نه ... اصلا .... (بعد سرشو انداخت پایین و به آرومی گفت) من فقط میخوام یکی ازم حمایت کنه همین ..

خنک که نبودم .. منظورشو گرفتم ... ولی خب این کار برای من مسؤولیت زیادی داشت .. با تردید گفتم بذار فکر کنم خبرت میکنم ...

- من برات در دسری درست نمیکنم .. قول میدم ... ( سرشو با حالت مظلومانه ای کج کرد و ادامه داد ) تو این شهر در اندشت تو تنها کسی هستی که میتونم بهت اعتماد کنم ... تو رو خدا نا امیدم نکن ..

خدا حافظی کردم و از اونجا زدم بیرون ... بدجوری فکرمو درگیر کرده بود ... بعد از به روز تصمیممو گرفتم ... میخواستم کمکش کنم ... اما به شیوه خودم ... کلی فکر کردم .. من تو اون مدت چیز بدی از سیمین ندیده بودم ... سوابقش رو هم تو اداره که چک کردم پاک پاک بود ... راستش به جورایی حس میکردم به سمتش کشش دارم ... از لحاظ ظاهری هم خوب بود یعنی خیلی خوب بود ... تنها مورد بدش همین بی کسبیش بود و اینکه شرایطش با شرایط منو خانوادم نمیخورد ... سیمین آدم مؤمنی نبود و خیلی آزاد میگشت ولی خب من ندیده بودم با وجود آزادیش کار خطایی انجام بده ... کلا من باهاش مشکلی نداشتم .. مشکل اصلی مامانم بود .. اون خیلی دوست داشت من با به دختر مؤمن ازدواج کنم ... بماند که من چقدر بدبختی کشیدم تا مامان و بابا رو راضی کردم .. به روز وقت محضر گذاشتم و سیمینو عقد کردم ... مادرم نداشت مراسم بگیرم .. میگفت نمیخوام آبروم جلو کسی بره .. اون با همه چیز سیمین مشکل داشت .. نه فقط ایمانش ، کلا با همه چیزش .. میگفت دختر پاکدامنی نیست و از این حرفا ولی من احمق به گوشم در بود اون یکی دروازه ... عقدش که کردم به آپارتمان خریدم ... وسایلمشو خودم گرفتم چون سیمین هیچی نداشت ... زندگی ما به همین راحتی شروع شد ... روز به روز بیشتر به سمتش کشیده میشدم ... کم کم بهش علاقه مند شدم ... اونم خوب بلد بود منو چطوری دیوونه خودش کنه ... به روز به خودم اومدم که دیدم عاشقشم .. نمیتونستم بیشتر از چند ساعت ازش دور باشم .... دو سه ماهی از زندگیمون میگذشت...از بابای سیمینم خبری نبود ... من به خیال اینکه چون فهمیده من کنارشم دیگه سراغمون نمیداد بیخیال قضیه شدم... که هشدارای مامانم شروع شد ... هر وقت به جا تنها گیرم میآورد میگفت: - شروین چرا کور شدی و نمیبینی اطرافت چی میگذره؟ .. رفتارای این دختره مشکوکه ..

منم همیشه یا برای اینکه این حرفاشو از سرم باز کنم الکی میگفتم چشم بیشتر حواسمو جمع میکنم یا اینکه چیزی نمیگفتم ... پرونده غلام خیلی داشت طول میکشید ... به شب نشسته بودم و داشتم پروندرو مرور میکردم که سیمین برای شام صدام کرد ... رفتم دستشویی و بعد از اینکه دستامو شستم ، وقتی برگشتم بیرون که برم تو آشپزخانه دیدم سیمین کنار پرونده نشسته و داره تند و تند برگه ها رو جا به جا میکنه و ازشون عکس میگیره ... با دیدن این صحنه حرفی که میخواستم بزنم تو ذهنم ماستید و مات موندم ... برای اولین بار زنگ خطر تو گوشم به صدا در اومد ... زود خودمو جمع و جور کردم و دوباره رفتم تو دستشویی و برای اینکه متوجه بشه دارم میرم بیرون ، ایندفعه با سروصدا رفتم .. دیدم که با عجله رفت تو آشپزخانه ... شامو خوردیم و من به روی خودم نیاوردم که چی دیدم ... خب اینکه بخواد از سر کنجکاوی پرونده رو ببینه طبیعی بود ولی اینکه از همه صفحاتش عکس بگیره اونم به اون صورت عجله ای، خیلی مشکوک میزد ... بعد از اون بیشتر حواسمو جمع کردم ... زیر نظرش داشتم در حالی که خودمو مثل قبل

بیخیال نشون میدادم ... خلاصه یه روز اومد که من با زیر نظر گرفتن سیمین ، چیزی رو فهمیدم که تمام زندگیم رو به هم ریخت ...

سیمین نه تنها تمام چیزایی که از زندگیش برام گفت دروغ بود، بلکه از وقتی باهم ازدواج کردیم ، کارای منو زیر نظر داشت و برای غلام خبر می برد ... آره سیمین آدم غلام بود ... دست راستش بود .. ولی من احمق نفهمیدم ... تمام اون مدت مادرم رفتارای مشکوکشو میدید و من باور نمیکردم ... از این همه حماقت خودم بدم اومده بود ... بدون اینکه به روش بیارم غیابی طلاقش دادم ... روزی که برگه طلاق اومد دستم ، رفتم خونه تا سیمینو دستگیر کنم اما .. اما وقتی رسیدم خونه ... با .. با جنازش روبرو شدم .... غلام کثافت فهمیده بود من میدونم سیمین کیه ... سیمین حالا دیگه برای اون یه مهره سوخته و خطرناک بود ... برای همین کشتش ... به همین راحتی ...

- تمام چیزی که کنجکاو بودی بدونی همین بود .... من تمام این مدت بازی خوردم .... سیمین نه تنها مهره غلام بود بلکه یه زن عیاش بود ... درسته اونموقع عاشقش بودم اما حالا ازش بیزارم .. شاید باورت نشه وقتی جنازشو که با گلوله تیکه پاره شده بود دیدم، نه تنها ناراحت نشدم بلکه حس نفرتم بیشتر شد .. برای خودم ناراحت بودم .. برای خودم متاسف بودم نه سیمین ... حالا اون غلام پست فطرت عوضی همیشه به روم میاره که چطوری رودست خوردم ...

تمام مدتی که داشت داستان زندگیشو برام تعریف میکرد، صداسش یا گرفته بود یا اغلب اوقات همراه خشم و نفرت ... دستاش مشت شده بود .... وقتی صورتشو به طرفم برگردوند با دیدن چشمای خیسش قلم لرزید ... یه لحظه از خودم بدم اومد که چرا اینقدر پافشاری کردم برای دونستن قضیه ... سعی کردم یه کم دلداریش بدم برای همین لبخندی زدم و گفتم: - ولش کن بهتره فراموشش کنی ... منم اگه گذشتمو برات بگم میشینی همینجا برام تا صبح زار میزنی ... آدما رو مشکلاتشون بزرگ و فوی میکنه ... حالا که این چیزا رو برای یکی گفتمی .. احساس نمیکنی یکم سبک شدی؟

- سبک ؟ .. خب ... خب چرا ... شاید .. نمیدونم ... حس میکنم دیگه غم اونقدر تو دلم سنگینی نمیکنه ...

- میدونی چرا؟ برای اینکه غمتو تقسیم کردی ... یه چیزی رو بدون ... اگه یه غمو تا آخر برای خودت نگه داری ، یه روز اونقدر بزرگ میشه که از پا میندازت... طوری که دیگه نتونی رو پاهات وایسی... پس هیچ وقت ... هیچ وقت غمتو گوشه دلت نگه ندار .. زود بریزش دور ...

وقتی این حرفا رو بهش میزدم به چشمام زل زده بود ... یه آرامش خاصی تو نگاهش میدیم ... حس میکردم خالی شده ... یه لبخند آروم نشست رو لباش و با شیطنت گفت: - بالاخره موفق شدی بهم مشاوره بدی شیطون ... آره؟

با این حرفش یکم بهم نگاه کردیم و بعد یهو زدیم زیر خنده ... ولی طولی نکشید که با شنیدن صدای ماشین که از بیرون میومد خندمون قطع شد ... شروین سریع بلند



شد و به سمت در رفت ... گوششو چسبونده بود به در و با دقت گوش میکرد ... بعد از چند دقیقه اومد سمتم و با صدای هیس مانندی گفت: - غلام همین الان رفت ... تا به ساعت دیگه صبر میکنیم که غلام خوب دور بشه و اینا برن سر کارای خودشون ... اونوقت وارد عمل میشیم ...

بالاخره یک ساعت گذشت .... از شدت اضطراب داشتم میمردم ... همونطور با پا روی زمین ضرب گرفته بودم و داشتم خودمو آماده میکردم که شروین گفت وقتشه .... روی زمین دراز کشید و خودش رو به بیهوشی زد و از اینجا بود که من باید وارد عمل میشدم ... به سمت در رفتم و بعد از کشیدن به نفس عمیق شروع کردم به کوبیدن به در و فریاد زدن: - کمک ... یکی کمک کنه ... تو رو خدا یکی بیاد .. این داره میمیره ... کسی اونجا نیبیست؟ ... آه!!!! ای ...

همونطور که محکم به در میکوبیدم و طلب کمک میکردم ، بالاخره صدای سیا رو شنیدم که همونطور که در رو باز میکرد با عصبانیت غر میزد: - اه چته خفه شو دیگه اومدم ...

در رو باز کرد و داخل اومد ... ترسیده بودم و حالا با دیدن سیا و هیکل گندش به ترسم اضافه شد ... دو سه قدم عقب تر رفتم و سعی کردم طبیعی رفتار کنم ... : - آقا این داره میمیره ... تو رو خدا برین ببین چشه ... داره میمیره ...

بعد هم شروع کردم الکی گریه کردن ولی خب از اونجایی که خیلی ترسیده بودم اشکامم راهشونو باز کردن و روی صورتم جاری شدن

- خب بمیره به درک .... منو این همه کشوندی اینجا واسه این آشغال؟

- نه .. تو رو خدا به دقیقه برین ببین چشه ...

با این حرفم با احمایی درهم به سمت شروین رفت ... با پاش لگد آرومی به پهلوش زد اما شروین واکنشی نشون نداد ... سیا با دیدن اون وضع شروین ، کنارش چمباتمه زد و نبضشو گرفت ... بعد از چند لحظه سرشو به سمت من چرخوند و گفت: - اینکه زندس خبر مرگش اونوقت ....

به خاطر ضربه ناگهانی ای که شروین به پشت سرش وارد کرد نتونست به حرفش ادامه بده و روی زمین افتاد .... گیج شده بود و نمیتونست واکنش درستی نشون بده ... شروین هم مهلتش نداد و سر برگردنش رو تو دستش گرفت و با به حرکت شکوندش ... بعد که ولش کرد ، سیا با صورت روی زمین افتاد ... با دهن باز به اون صحنه خیره شده بودم ... باورم نمیشد به نفر جلو چشمم به این راحتی کشته شد ....

با دهن باز و چشمای وحشت زده به سیا خیره شده بودم ... شروین بازومو گرفته بود و سعی داشت حواسمو جمع کنه ... وقتی دید خیلی شوکه ام به کشیده به صورتم زد که باعث شد برق از سرم بپره ....

- هی دختر حواست کجاست؟ اگه بخوای اینطوری خودتو گم کنی گیر میافتیم ...

سری به تایید تکون دادمو کمی خودمو جمع و جور کردم ... با قدمهای لرزان به دنبال شروین به سمت در رفتم ... اسلحه سیا رو برداشته بود و با احتیاط به سمت در میرفت ... به در که رسید به طرفم برگشت و گفت: - تو همینجا باش .. با من بیای خطرناکه .. من میرم کار بقیشونو بسازم ... وقتی از امن بودن اینجا خیالم راحت شد میام دنبالت ... ( گوشه اتاق رو نشون داد گفت ) الانم برو پشت اون ستون قایم شو هر اتفاقی افتاد همون جا بمون صداتم در نیاد خب؟

وقتی فهمیدم قراره منو تنها بزاره ، هر چند برای مدت کمی ، حسابی تو دلم خالی شد ... به معنای واقعی داشتم سخته میکردم ... نمیدونستم دارم چی کار میکنم ... بی اختیار به طرفش رفتم و بازوش رو گرفتم ... با نگاهی ملتمس و اشکی به چشماش خیره شدم و با صدایی که از بغض گرفته و لرزون بود گفتم: - تو رو خدا منو اینجا تنها نزار ... من میترسم ... بزار باهات بیام ...

- همیشه ... اگه بیای جونت به خطر میافته ...

با وحشت نگاهی به سیا انداختم و دوباره نگاهمو به چشماش دوختم و گفتم: - من دلم نمیخواد با اون اینجا باشم .... تو رو خدا ... حاضرم بمیرم ولی تو تنهایی و اینجا نمیرم ... میخوام باهات بیام ...

از نگاهش کلافگی میبارید .. با این حرفام کمی مهربون شد ... یک قدم بیشتر با هم فاصله نداشتیم .. با قدمش فاصله بینمون رو پر کرد و تا به خودم بیام تو آغوشش بودم ... آروم کنار گوشم گفتم: - به من اعتماد کن باشه؟ .. نمیذارم هیچ اتفاقی برات بیافته .. قسم میخورم ... سیا مرده .. نمیتونه بهت آسیبی بزنه .. خواهش میکنم قبول کن اینطوری منم خیالم راحت تره ... باشه؟

از بغلش بیرون اومدم و با صدای آرومی گفتم: - باشه .. ولی زیاد منتظرم نزار...

لبخند اطمینان بخشی زد و گفت: - پس من رفتم ... یادت باشه هر اتفاقی افتاد بیرون نیا ... وقتی صدات کردم بیا بیرون ... یا علی ..

خواست بره که سریع صداش زدم ... کمی کلافه شده بود ... برگشت طرفم و منتظر نگام کرد ... نمیدونم چرا نتونستم تو چشماش نگاه کنم .. سرمو زیر انداختم و گفتم: - مواظب خودت باش ... دلم نمیخواد برات اتفاق بدی بیافته ...

سرمو بالا اوردم که نگاهم تو نگاهش نشست ... وای خدایا چشماش از اشک برق میزد ولی جلوی خودشو گرفت تا اشکی نریزه ... یا حقی گفت و به سرعت از در بیرون رفت .... سریع خودمو به ستون گوشه اتاق رسوندم ... ستون ، تقریبا بزرگ بود و میتونستم به راحتی پشتش پناه بگیرم ... برای احتیاط چاقوی ضامن داری رو که از سیا کش رفته بودیمو دست گرفته بودم .... نمیدونم چرا وقتی شروین از در بیرون رفت یهو دلم ریخت ... احساس میکردم دیگه نمیبینمش ... احساس میکردم که اتفاق بد ... به اتفاق خیلی بدی در شرف وقوعه ... چشمامو بستم و آروم آیه الکرسی رو زیر لب زمزمه کردم ... در حینی که دعا میخوندم صدای دو شلیک پیاپی قلیمو لرزوند ... بدنم از شدت استرس میلرزید ... اشک میریختم و دعا میخوندم ... بعد از یک دقیقه دوباره صدای چند شلیک پیاپی گوشمو نوازش داد ...

ده دقیقه شایدم به ربعی گذشته بود ... دیگه داشتم امیدمو کاملا از دست میدادم که احساس کردم کسی وارد اتاق شد ... سر جام سیخ ایستادم ... قلم به قدری تند میزد که احساس میکردم هر آن از سینم میزنه بیرون ... چاقو رو محکم در دست گرفته بودمو منتظر بودم ... صدای قدمهای کشیده میومد ... هر لحظه صدایش نزدیک تر میشد ... نفسم از زور ترس بالا نمیومد ... درست وقتی سایه به آدمو کنارم دیدم ، با چاقو به سمتش هجوم بردم اما .... قبل از اینکه بهش ضربه ای وارد کنم ، مچ دستیمو که چاقو درش بود رو به سرعت گرفت و آروم گفت: - نترس ... منم آروم باش .....

با وحشت بهش چشم دوخته بودم ... وقتی خیالم راحت شد که خود شروینه ، نگاهم علاوه بر وحشت ، نگرانی هم به خودش گرفت ... دستمو آروم رها کرد ... خدایا ... دستش خونی بود و دست منم به خاطر برخورد باهاش خونی شده بود ... نگاه نگرانمو دوختم بهش که متوجه شدم یکی از پاهاش زخمی شده ...

- چی ... چی شده؟ ... چه بلایی سر پات اومده ؟ ...

- چیزی نیست .. گلوله از کنار پام رد شد ... به خراش کوچیکه نگران نباش ....زود باش فعلا اینجا امنه ... باید زودتر از این خراب شده بریم ... عجله کن ...

روی دوشش به کوله پشتی بود ... که بهم گفت کمی آب و خوراکی برداشته ...

با احتیاط از در بیرون رفتیم .... شروین گفت اینجا امنه ... یعنی همه رو کشته؟ ... وای خدایا دارم دیوونه میشم کاش زودتر این کابوس تموم بشه .... به جیب خاکستری کنار ساختمون پارک بود ... اول شروین سوار شد ... خوشبختانه سویچ روش بود ... به منم گفت سوار شم ...حالم خب نبود و چیزی که بیشتر از همه حالمو بد کرد دیدن جنازه به پسر جوون در دو متری جیب بود ...خواستم سوار بشم که با شنیدن صدای شلیک احساس کردم دستم داره از شدت درد قطع میشه ... بازوم تیر خورده بود ... ولی از کجا؟ اینا که همه مردن ... از شدت درد کنار ماشین زانو زدم ... شروین سریع از ماشین پیاده شده بود و سعی میکرد کسی رو که منو زده پیدا کنه ... انگار بیداش کرد چون بعد از چند لحظه دوباره صداهای پیاپی شلیک شنیده شد ... درد دستم هر لحظه بیشتر میشد ... کم کم چشمام سیاهی میرفت و صداهای اطرافم محو میشدن و بعد از چند لحظه دیگه چیزی نفهمیدم ...

با احساس درد و ضعف چشمامو باز کردم ... حلقم به شدت خشک شده بود ... دهنم طعم تلخی میداد ... خواستم بلند بشم اما انقدر ضعف داشتم که با کوچکترین حرکتی تمام تنم درد میگرفت ... دستمم که دیگه بدتر ... ولی خب دردش از لحظه اولی که تیر خورد کمتر بود ... به نگاه به اطرافم انداختم .... تو به اتاق خواب .. روی به تخت به نفره بودم ... اتاق ساده ای بود ... تختی که روش خوابیده بودم گوشه سمت چپ اتاق بود و به کمد دو دره هم گوشه دیگه ی اتاق ... با به قالیچه که کف اتاق پهن بود ... کنار تختم هم به میز بود و به کپسول اکسیژن و به چوب لباسی که سرمم بهش آویزون بود ... خدایا اینجا دیگه کجاست؟ ... مگه من با شروین در حال فرار نبودم؟ .... سعی کردم آخرین لحظاتی که هوشیار بودم رو به یاد بیارم اما بازم نمیفهمیدم چرا اینجام؟ ... یعنی تونستیم

فرار کنیم؟ ... یعنی نجات پیدا کردیم؟ ... آخه چطوری؟ .. پس شروین کجاست؟ ... از فکر اینکه تونستیم نجات پیدا کنیم لیخند بی جونی روی صورتش نقش بست ولی با دیدن کسانی که همون لحظه وارد اتاق شدن ، خنده روی لبم ماستید و موجی از نگرانی و وحشت به دلم هجوم آورد ....

- به به ... چه عجب بیدار شدی خانم خانما ... انگار خیلی خسته بودی که اینقدر خوابیدی آره؟ ( قهقهه ای سر داد بعد از یک دقیقه خندش محو شد و عصبانیت جاشو گرفت ) چیه؟ ... تعجب کردی؟ ... نکنه فکر میکنی داری خواب میبینی؟ هان؟ ... حالا خوب گوشاتو باز کن تا از خواب بیدارت کنم ... همون روزی که خواستید فرار کنید من رفته بودم مرز .. حدس زده بودم جناب سرگرد میخواد زرنگی کنه برای همین محافظای زیادی رو گذاشتم تا از اینجا حفاظت کنن ... سرگرد با اون کارش گور خودشو کند ... دیدی؟ من از شماها زرنگتر بودم ... حالا هم که زنده ای و سه روزه برای خودت راحت خوابیدی ، برای اینه که من خواستم زنده بمونی ... ولی زیاد خوشحال نباش چون اگه اون پلیسای کودن با من همکاری نکنن تو هم کارت ساختس ....

غافلگیر شده بودم ... زبونم از دیدن غلام و وردستاش بند اومده بود ... لعنت به این شانس ... حالا شروین کجاست؟ چه بلائی سرش اومده؟ ... با نبودن اون من بیشتر احساس نا امنی میکنم میون اینا ... کمی خودمو جمع و جور کردم و سعی کردم کمی جرأت به خرج بدم ... با صدایی لرزون و مقطع گفتم : - س ... س ... سرگرد ... سرگرد کج.. کجاست؟

با این حرفم قهقهه کریهی زد و گفت : - فرستادمش به درک ... تو جنگلای اطراف خونه زدنتش ... همونجا هم ولش کردن ... میدونی که جنگلای شمال اونم این ناحیه ای که توش هستیم حیوانای خطرناک داره ... فکر کنم حیوونکیا تونستن بعد از یه مدت یه حال اساسی به شکمشون بدن ... البته سرگرد یه کم گوشت تلخ بود ...

دوباره قهقهه ای زد و از اتاق خارج شد ... با شنیدن اون حرفا دنیا روی سرم آوار شد ... خدایا نه ... من طاعت این یکی رو دیگه ندارم ... چرا؟ چرا تا به یکی دل می بندم از دستش میدم؟ ..... اشکام با سرعت روی گونه هام میریخت ... با به یاد آوردن لحظه هایی که تو بیمارستان و اینجا در کنارش بودم ، دلم مالامال از غصه میشد .... دلم میخواست منم بمیرم ... خدایا نباید این اتفاق میافتاد ... چرا شروین ؟ چرا من نه؟ ... از شدت بغض نفسم بالا نمیومد ... دیگه هیچ امیدی نداشتم ... وقتی یاد لحظه ای که جلوی در برای دلداری دادم بغلم کرد میافتادم ، دلم آتیش میگرفت ... همون لحظه بود که فهمیدم چقدر دوستش دارم ... چقدر آغوشش مطمئن و گرم بود... دیگه نمیخواستم زنده باشم ... دیگه هیچی نداشتم از دست بدم ... برام مهم نبود ... دیگه چیزی برام مهم نبود حتی جونم ...

دو روز بود تو اون اتاق حبس بودم ... با اینکه خیلی بهتر از جای قبلیم بود ولی بازم برای من هیچ فرقی با گور نداشت ... دیگه حتی گریه هم نمیکردم ... تمام فکرم سمت شروین بود ... هنوزم باور نمیکردم مرده باشه ... مرگش برام قابل درک نبود ... دیگه کم کم داشتم حس میکردم دیوونه شدم ... از همه متنفر بودم ... حتی

گاهی از خودم متنفر میشدم .. حس میکردم مرگ شروین تقصیر منه ... اگه من نبودم اون همون موقع که نشست پشت ماشین سریع گاز میداد و در میرفت ... اصلا اگه من نبودم اون مجبور نمیشد به خاطر من بیاد و گیر این جانیا بیافته ...

نمیدونستم ساعت چنده فقط از پنجره کوچکی که گوشه اتاق بود میدیدم هوا تاریکه ... بازم تو فکر شروین بودم و داشتم خاطره های بیمارستان رو مرور میکردم که در اتاق باز شد و یه پسر جوون وارد اتاق شد ... با ترس گوشه تخت کز کردم و بهش چشم دوختم ... یه سینی دستش بود ... وقتی نگاه وحشت زده و هراسونمو دید آرام گفت:

- ترس کاریت ندارم ....

آروم به سمتم میومد ... قلبم به شدت میزد ... با اینکه سینی غذا دستش بود و میدونستم میخواد بیاد بذارش کنار تخت ، ولی بازم میترسیدم .. هر چی بیشتر بهم نزدیک میشد بیشتر وحشت میکردم .... گوشه تخت تو خودم مچاله شده بودم و تقریبا نفس نفس میزدم .... وقتی دید چقدر وحشت زده ام دوباره گفت:

- هی .. ترس دختر جون ... منکه گفتم کاریت ندارم ... بین .. فقط میخوام سینی رو بذارم رو میز کنار تختت خب؟ .. آروم باش ... آروم ..

سینی رو آروم روی میز گذاشت ... آروم برگشت و رفت سمت در ... وقتی به در رسید برگشت به طرفم و گفت: - اگه مشکلی داشتی یا چیزی احتیاج داشتی آروم صدام بزنی ... من اتاق کناریمت ... باشه؟

با تردید بهش خیره شده بودم ... از اتاق بیرون رفت و در رو قفل کرد ... این دیگه کی بود؟ ... تا حالا ندیده بودمش ... به خاطر رفتار آرومی که داشت در موردش کنجکاو شده بودم ... چون من هر کی رو اینجا دیده بودم مثل حیوون وحشی بود و بی دلیل بهم میپزید .. اما این پسر .... قیافش اومد تو ذهنم ... یه پسر ۲۵-۲۶ ساله .. قد متوسطی داشت ... لاغر بود ولی نه خیلی ... چهره معمولی ای داشت ... موهای مشکی و دماغ و دهن متوسط ... چشماش غم داشت ... احساس میکردم یه غم بزرگ رو با خودش حمل میکنه ... سعی کردم بی خیال پسره بشم .... اصلا به درک هر کی بود ... غلام و دار و دستش همشون حیوونن ... از همشون بیزارم ... تو سینی یه ساندویچ بود و یه بطری کوچیک نوشابه مشکی ... خیلی وقت بود یه غذای درست و حسابی نخورده بودم ... ساندویچ رو برداشتم و به دهنم نزدیک کردم اما همینکه بوی همبرگر به دماغم خورد احساس تهوع کردم ... من همیشه عاشق همبرگر بودم اما اون چند روزه از بس غذا نخورده بودم دیگه نمیتونستم چیزی بخورم ... احساس ضعف داشتم برای همین سعی کردم بو نکشم و حداقل چند لقمه بخورم ... بعد از دو سه تا گاز کوچیک دیگه نتونستم ... ساندویچ رو انداختم تو سینی و به نوشابه نگاه کردم .. من که ساندویچ رو نتونستم بخورم نوشابه که دیگه هیچی ... بیخیال غذا شدم ... دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم ... تا چشمام گرم شد ، مامان و بابا رو دیدم ... تو یه جاده طولانی ایستاده بودم و پدر و مادرم در فاصله دوری ازم قرار داشتن ... مادرم با ناله صدام میزد اما من هرچی صداس میکردم و میگفتم که اینجا هستم ، اونا

صدامو نمیشنیدن ... به دفعه شروین رو دیدم که کنار پدرم ایستاده و زمین رو نگاه میکنه ... هر چی صداش کردم نگاهم نکرد .. کم کم پشتش رو بهم کرد و آروم آروم دور شد ... اونقدر دور که دیگه ندیدمش ... با وحشت اسمشو فریاد میزدم ... با صدای فریاد خودم از خواب پریدم ... نفس نفس میزدم ... راه تنگم بسته شده بود و هر چی سعی میکردم نفسم بالا نمیومد ... همون موقع در اتاق آروم باز شد و همون پسری که سر شب برام غذا آورد اومد تو ... به طرفم اومد و کنارم روی زمین زانو زد ... با صدای یواشی گفت: - چیه؟ چت شده؟ حالت خوب نیست؟

نمیتونستم نفس بکشم ... فکر کنم کیود شده بودم چون قیافه پسره بدجوری ترسیده بود .. با دستپاچگی به اطرافش نگاه کرد و لیوانی که روی میز کنار تخت بود رو برداشت .. سریع به طرف سرویس بهداشتی گوشه اتاق رفت و از روشویی برام آب آورد ... آروم آروم به خوردم داد و کمی با مشت آروم روی کمرم ضربه زد .. کم کم نفسم جا اومد ... نفسای عمیق و بلند میکشیدم ... بعد از یکی دو دقیقه حالم بهتر شد و تازه اون موقع بود که دوباره ترس از حضور اون پسره تو اتاقم به سراغم اومد ... با خودم میگفتم این چرا نصفه شبی تو اتاق منه ... خودمو گوشه تخت جمع کردم با نگاهی درمونده بهش خیره شدم ... وقتی دید حالم بهتره و دوباره در مقابلش جبهه گرفتم ، انگار خیالش راحت شد ... به نفس عمیق کشید و گفت: - خدا رو شکر .. داشتی سکت می دادی دختر ... چرا یهو اینطوری شدی تو ؟ چرا فریاد میزدی؟

همچنان با ترس بهش نگاه میکردم ... متوجه ترسم شده بود ...

- ای بابا چرا اینقدر از من میترسی؟ من که کاریت ندارم .... دیدم داری فریاد میزنی اومدم ببینم چته .. حالا هم که حالت خوب شده اینطوری زل زدی به من .. هر کی ندونه فکر میکنه اسلحه گذاشتم بیخ گلوت ... خیلی خوب بابا ... خیلی خوب الان میرم .. نگران نباش ...

به سمت در رفت ولی وسط راه دوباره به طرفم برگشت و گفت : - راستی .. برای دستت مسکن نمیخوای؟

به دستم نگاه کردم ... هنوز کمی درد داشتم ... نمیدونستم چی بگم .. با تردید کمی سرمو به علامت نباید تکون دادم که گفت :

- باشه .. به دقیقه صبر کن الان برات میارم ...

رفت بیرون و در اتاق رو قفل کرد ... چند دقیقه بعد با مسکن و یه پارچ آب برگشت ... از پارچ برام تو لیوان آب ریخت و مسکن رو کنارش روی میز گذاشت ... تو چشمام خیره شد و آروم گفت: - شب بخیر ...

وقتی از اتاق خارج شد مسکن رو خوردم و دراز کشیدم ... خدایا چرا این پسر اینطوریه؟ چرا اینقدر با بغیشون فرق داره؟ .... چقدر نگاهش غمگینه ....

مسکنی که خورده بودم اجازه فکر زیاد رو بهم نداد و خوابم برد ...



با حس سوزشی روی دستم چشمامو باز کردم ... همون پسره بالای سرم بود ... داشت بهم سرم وصل میکرد ... بدنم هیچ نایی نداشت ... بی جون بودم .. اونقدر که حتی دیگه نمیتونستم سر جام بشینم ... دیگه به حضورش تقریبا عادت کرده بودم چون وقتی میومد باهام کاری نداشت و آروم بود ... با بی حالی بهش نگاه کردم ... وقتی نگاهمو متوجه خودش دید کمی اخماشو تو هم کشید و گفت:

- چرا ساندویچ دیشبتو نخوردی؟ چون غذا نمیخوری مجبورم برات سرم بزنم ... در ضمن اگه اینطوری میخوای خودکشی کنی باید بگم اصلا راه خوبی انتخاب نکردی چون شدنی نیست ... من برای همین انجام ...

با حالت سؤالی نگاهش کردم که گفت: - من دکترم ... غلام منو گذاشته اینجا به وضع تو برسم ... گلوله دستتم من دراوردم ... بعد از اون جناب سرگرد غلام نمیخواد برای تو اتفاقی بیافته ... تو براش حکم برگ برنده رو داری ... فقط دعا کن پلیسا باهاش راه بیان چون بعید میدونم در غیر این صورت زندت بزاره ...

چشمامو بستم و سرمو به طرف دیگه برگردوندم ... حوصله اش رو نداشتم .... با صدایی سرشار از ضعف و ناتوانی به طوری که خودمم به زور میشنیدم گفتم: - برو بیرون ... تنهام بزار ...

- کارم که تموم شد میرم ... حالا برگرد طرف من دهنتم باز کن ....

چشمامو باز کردم که دیدم روی یه صندلی کنار تختم نشسته و یه ظرف سوپ دستشه ... خواست قاشقو پر کنه بیاره سمتم که منصرف شد و ظرف رو روی میز گذاشت ... بلند شد و به سمتم متمایل شد ... کمکم کرد بشینم و بالش رو پشت سرم تنظیم کرد ... دوباره ظرف سوپ رو به دست گرفت و قاشقی جلوی دهنم گذاشت ... گرسنه بودم ... بی اختیار دهانم رو باز کردم و سوپو خوردم ... خوشمزه بود ... برای منی که چند روز بود چیزی نخورده بودم خیلی خوب بود ... از اینکه خودش غذا بذاره توی دهنم معذب بودم و خجالت میکشیدم ولی کاری هم نمیتونستم انجام بدم چون واقعا جون نداشتم حتی قاشق رو توی دستم بگیرم ...

سوپ که تموم شد یه بار دیگه سرم رو تنظیم کرد و بی هیچ حرفی از اتاق خارج شد ... سه چهار روز از مرگ شروین میگذشت .... چقدر احمق بودم که فکر میکردم میتونیم فرار کنیم ... با یاد شروین دوباره چشمه اشکم جوشید و اشکام آروم آروم روی صورتم روان میشدن ....

چند ساعتی گذشته بود که در اتاق باز شد ... فکر میکردم دوباره دکتره میاد تو ولی با تعجب دیدم دو تا مرد گنده و درشت هیکل داخل شدن ... من پیش اونا مثل مورچه بودم در مقابل فیل .... داشتم از ترس سکت می کردم ... اومدن سمتم ... یکیشون بازومو گرفت و با خشونت از تخت کشید پایین ... حالم اصلا خوب نبود و حالا با وجود اون نره قول ها ترس هم به همه حالات بدم اضافه شد ... قبل از اینکه از اتاق خارج بشیم دکتره جلو در ظاهر شد و با خشونت به اون دو تا گفت: - دارین چه غلطی میکنین؟ این هنوز حالش خوب نیست ...



یکی از اون مردا با صدای کلفتش گفت: - آقا گفتن ببریمش زیر زمین ... برو کنار فرید ..

دکتره که حالا فهمیدم اسمش فریده به سمتم اومد و رو به اونا گفت:

- حداقل مثل ادم ببرینش ... نمیبینی قیافشو؟ حالش بده احمق .. اگه بلایی سرش بیاد غلام میکشنت .. برو اونور خودم میارمش .. برو کنار میگم ..

اون مرد گندهه رفت کنار و فرید زیر بازومو گرفت و آروم آروم منو راه میبرد ... نمیتونستم درست راه برم برای همین تمام سنگینی بدنمو روی فرید انداخته بودم و به اون تکیه کرده بودم ... ما آروم آروم جلو حرکت میکردیم و اون مردا پشت سر ما ...

وقتی از اتاق خارج شدیم به نگاه سرسری به اطراف کردم ... اتاقی که توش بودم توی طبقه دوم په ویلای بزرگ بود ... از پله های مارپیچ به سمت سالن پایین رفتیم ... ویلای خیلی بزرگ و مجللی بود ... اما برای منی که تو اون وضع و حال اونجا بودم با همون طویله ای که قبلا توش محبوس بودم فرقی نداشت ... به زیر زمین رسیدیم ... فرید در رو باز کرد و من رو به داخل هدایت کرد ... بوی نفتی که تو فضای زیر زمین پیچیده بود باعث شد حالت تهوع بگیرم ... همون جا ایستاده بودیم که یکی از اون گردن کلفتا گفت: - بذارش رو اون صندلی ....

فرید منو روی صندلی ای که تقریبا وسط اتاق قرار داشت نشوند ... همون موقع یکی از اون مردا بازوشو گرفت و سریع از زیر زمین انداختش بیرون و درم قفل کرد ... با دهن باز بهشون خیره شدم ... نمیتونستم چی کار کنم ... در برابر اونا هیچ کاری از دستم بر نمیومد ... قلبم به شدت میزد و هر آن حس میکردم میخواد از کار بایسته ... یکیشون به سمتم اومد که کمی خودمو جمع و جور کردم ... با وحشت چشمامو بسته بودم و فقط آرزوی مرگ میکردم ... تند تند خدا رو صدا میزدم و ازش میخواستم هر بلایی سرم بیاد ولی عفت و پاکیم رو از دست ندم ... همونطور که چشمام بسته بود دستامو از پشت گرفت و با یه طناب محکم بست ... همین کار رو با پاهام هم انجام داد ... آروم چشمامو باز کردم و بهشون نگاه کردم ... در زیر زمین تا نصفه آهنی بود و نیمه بالابیش با نرده و شیشه درست شده بود که شیشه هاش یکمیش ریخته بود ... نمیتونستم فرید رو بینم که داره با نگرانی نگاهم میکنه ... با درموندگی بهش خیره شدم ... ولی خب اونم در برابر اینا هیچ کاری نمیتونست بکنه ... همون موقع متوجه شدم یکی از اون گنده بکا په پایه ی دوربین در دو متریم قرار داد و دوربین رو روش تنظیم کرد .... بعد از اون یکی پرسید: - آماده ای؟

- آره شروع کن ...

هر دوشون از جلوی دوربین کنار رفتن و ساکت شدن ... بعد از چند لحظه یکیشون شروع کرد به حرف زدن .. صداش کلفت و خشن بود ... جوری که تنمو میلرزوند ... با هر کلمه ای که میگفت دلم هری میریخت ...

- خب جناب سرهنگ ملکی ... این خانم خوشگلی که میبینی داره تاوان اشتباهات تو رو پس میده ... خوب نگاش کن .. چون ممکنه تا چند روز دیگه جنازشو ببینی که البته فکر کنم شناساییش برات یه کم سخت باشه .. آخه ما اینجا نقاشای ماهری داریم که میتونن خیلی قشنگ صورتشو برات نقاشی کنن ... خوب گوش کن اگه هشدارای ما رو جدی نگیری جنازشو خیلی زود تحویل میگیری .. حالا هم بشین و یکم نگاه کن بلکه سر عقل بیای ...

همون موقع به اون یکی اشاره ای کرد که با اشارش اون مرد به سمت اومد ... با وحشت بهش خیره شده بودمو و اشکام از شدت ترس جاری شده بود ... مقابلم ایستاد و چنان کشیده ای بهم زد که با صدلی از پشت افتادم ... اومد بالای سرمو شروع کرد به لگد زدن ... با هر لگدی که میزد حس میکردم تمام اعضای داخلیم منفجر میشن ... از شدت درد نفسم بالا نمیومد ... اونقدر لگد زد تا چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم ....

وقتی بهوش اومدم دوباره توی همون اتاق روی تخت خوابیده بودم ... یه سرم به دستم وصل بود .... تکون کوچکی به خودم دادم اما چنان دردی تو بدنم پیچید که نفسمو به شماره انداخت ... تمام بدنم به خصوص شکم و پهلوهام داغون بود ... حتی یک سانت هم نمیتونستم تکون بخورم ... از این همه ناتوانی حالم از خودم بهم میخورد .. متعجب بودم که چقدر جون ساختم که اینقدر دووم آوردم... دوباره اشکای لعنتیم جاری شدن ... تنها کاری که ازم بر میومد همون اشک ریختن بود ... با این حال بازم خدا رو شکر میکردم که هنوز پاکم .... حاضر بودم بمیرم ولی به دست اون کثافتنا آلوده نشم ...

در اتاق باز شد و فرید داخل اومد ... یه کیف دستش بود ... روی صدلی کنار تختم نشست ... نبضمو گرفت و بعد از یه معاینه کلی با صدای ناراحتی گفت:

- حالت خوبه؟ درد نداری؟

پوزخند تلخی به این سؤال احمقانش زدم ... اونقدر درد داشتم که حتی نمیتونستم حرف بزنم ... با صدای هیس مانندی که ناشی از درد شدیدم بود گفتم :

- آره .. خیلی خوبم ... اینقدر خوبم که الان میتونم برات پشتک بزنم ...

- میدونم .. سؤال مسخره ای پرسیدم .... ( کمی مکت کرد و ادامه داد) واقعا متاسفم .. گیر بد کسای افتادی ...

- خوبه خودتم میدونی .... همتون آشغالید ... برید به درک ...

- منو قاطی اینا نکن ... من از اینا نیستم ...

دوباره پوزخندی زدم و گفتم : اوه ببخشید جسارت کردم قربان ....

کلافه بود ... کلافه و عصبی و ناراحت ... با پریشونی گفت : - من با اینا نیستم .. اگر الان اینجام برای اینه که مجبورم ... قسم میخورم راست میگم ....

- آره منم که گوشام درازه ... حالا چرا اینا رو به من میگی ؟ ... مگه فرقی هم به حال من داره؟ ...

- نه .. یعنی نمیدونم .... فقط میخوام بهت توضیح بدم تا .. تا منو با اینا یکی نکنی ...

درد داشتم و حوصله و راجیای فرید رو اصلا نداشتم ... سرمو به سمت مخالف برگردوندم و چشمامو روی هم گذاشتم که صداشو شنیدم ...

- دو سال پیش تو به بیمارستان تو نور کار میکردم ... به شب شبغت شب بودم ولی خسته بودم و حوصله نداشتم بیمارستان بمونم .. زنم شش ماهه باردار بود.. حالش زیاد خوب نبود و باید استراحت مطلق میکرد ... خواستم برم پیشش تا تنها نباشه... جامو با یکی از همکارا عوض کردم .. تا توی ماشینم نشستم که برم سمت خونه ، دو تا غول بیابونی بهم حمله کردن ... اسلحه داشتن ... مجبور شدم باهاشون برم و هر کاری میگن بکنم ... اوردم اینجا ... توی همین ویلا ... اون موقع نمیدونستم چی کارن و چی میخوان ... وقتی بردنم تو ویلا غلامو دیدم .. تیر خورده بود ... حالش خیلی وخیم بود ... ازم میخواستن درمانش کنم ... هر چی بهشون گفتم این نیاز به اتاق عمل داره حالیشون نمیشد تا اینکه مجبور شدم به هر زحمتی بود به طوری تیر رو از دستش بیرون بکشم و زخمشو ببندم ... چند تا مسکنی رو که تو کیفم داشتم بهش تزریق کردم و رفته رفته حالش بهتر شد .. از اون موقع بود که گیر افتادم ... نمیتونستن برای همیشه اونجا نگه دارن ولی تهدیدم کردن اگه کسی از این ماجرا بویی بره زنمو میکشن ... اول اهمیت ندادم اما با اطلاعاتی که از زندگیم داشتن و برام روشن کردن دهنم باز موند ... نمیدونستم این چیزا رو از کجا میدونن ... تهدیدشون کار ساز شد ... به ماه بعد از اون خواستم برم پیش پلیس اما قبل از اون یکی باهام تماس گرفت و گفت اگه این کارو بکنم ، وقتی برگردم خونه جنازه زنمو میبینم ... با این کارشون فهمیدم هنوز زیر نظرم دارن ... خلاصه من از اون موقع گیر این لعنتیام ... هر موقع اتفاقی اینطوری میافته و احتیاج به دکتر دارن منو خبر میکنن ...

- حالا میگی من چی کار کنم؟ به من چه ... اینایی که گفتی تو حال من هیچ اثری نداره...

- به چیز دیگه هم هست ... چیزی که فکر کنم بدت نیاد بدونی ...

- هر چی هست نمیخوام بشنوم .. دست از سرم بردار ...

- حتی اگه اون مطلب درباره شروین باشه؟

با شنیدن اسم شروین دلم لرزید ... گوشام تیز شد و با نگاهی که سؤال و تعجب توش فریاد میزد نگاهش کردم ... اه لعنتی پس چرا حرف نمیزنی ... با صدای آروم و لرزونی گفتم:

- چ .. چی ... می..خوای بگی؟

- باید قول بدی وقتی شنیدی آروم باشی و به روی خودت نیاری که چیزی میدونی ... میتونی این قول رو بدی؟

دیگه طاغتم داشت تموم میشد ... چشمام پر از اشک شده بود ... سرمو چند بار به تایید تکون دادم ...

- ای بابا دختر جون بزار من حرف بزnm بعد شروع کن به بی قراری ... بین من زیاد مطمئن نیستم ولی فکر میکنم حدسم درست باشه ... راستش ... ( تن صداشو از چیزی که بود پایین تر آورد و با صدای هیس مانندی ادامه داد) وقتی با من تماس گرفتن که خودمو برسونم اینجا منم سریع راهی شدم ... شب بود و هوا تاریک ... یه دو ساعتی طول کشید تا رسیدم .... حدودا چهار پنج کیلومتری مونده بود تا ویلا ... هوا خیلی تاریک بود و من با نور کم چراغای ماشین میتونستم جاده رو بینم ... با سرعت کمی حرکت میکردم ... حواسم چهار چشمی به روبروم بود که یهو یکی خودشو پرت کرد جلوی ماشینم ... سریع ماشینو نگه داشتم ... خوشبختانه چون سرعتم خیلی پایین بود چیزیش نشده بود .... ولی ... ولی

- ولی چی؟ بگو دیگه جون به سر شدم ...

- خیلی خوب آروم باش دارم میگم ... وقتی از ماشین پیاده شدم دیدم رو زمین جلوی ماشین زانو زده ... اول فکر کردم به خاطر برخورد با ماشین بلایی سرش اومده ولی وقتی روش رو به سمت خودم برگردوندم . دیدم غرق در خونه ... وحشت کرده بودم ... سه تا گلوله خورده بود ... نفس نفس میزد ... حالش اصلا خوب نبود ... از من خواست کمکش کنم تا خودشو برسونه به یه درمونگاه ... نمیدونستم باید چی کار کنم ... با اون وضعی که داشت و با توجه به اینکه در نزدیکی ویلای غلام بود فکر کردم حتما این بلا رو غلام سرش آورده .. از طرفی هم شک داشتم چون هیچ کس نمیتونست به این راحتی از دست غلام در بره مخصوصا با وضع اون مرد ... میخواستم برسونمش درمونگاه شهر ولی میترسیدم افراد غلام اون اطراف باشن یا زیر نظرم داشته باشن ... ولی با دیدن وضع خرابیش بالاخره دلو زدم به دریا و به خدا توکل کردم .... کمک کردم عقب ماشین دراز بکنشه ... سعی کردم به خاطر وضع وخیمش سریع تر رانندگی کنم ... تو راه اسمشو ازش پرسیدم ولی قبل از اینکه بتونه جوابمو بده از هوش رفت ... بعد از نیم ساعت تونستم خودمو برسونم درمونگاه شهر ... نمیتونستم با اون وضعی که داشت خودمو نشون بقیه بدم چون قطعا اونا با دیدن پسره که گلوله خورده پلیس رو خبر میکردن ... تا یه قسمتی از درمونگاه که کسی نبود بردمش .. از دور دیدم یه پرستار داره میاد برای همین گذاشتمش یه گوشه و خانمه رو صدا زدم تا توجهش به اون سمت جلب بشه ... بعد خودمم سریع از درمونگاه بیرون اومدم تا نبینم ... یواشکی کشیک دادم و وقتی مطمئن شدم پیداش کردن ، خیالم راحت شد و خودمو رسوندم ویلا .. دیگه بگذریم که غلام چقدر سؤال پیجم کرد که چرا اینقدر دیر اومدم و خدا رو شکر منم تونستم قانعش کنم به خاطر تاریکی هوا نتونستم سریع بیام ...

با شنیدن حرفاش حالم بدتر شد... یه بغض بدی تو گلوم گیر کرده بود .. دلم خیلی تنگ بود ... برای همه چیز .. مخصوصا شروین ... از طرفی خوشحال بودم که

حرفای غلام همش دروغ بوده و از طرفی هم به خاطر وضعی که شروین داشته خیلی نگران بودم که نکنه زنده نمونده باشه ... تازه ما مطمئن نبودیم که اون شروین بوده یا نه گرچه احتمال زیاد خودش بوده ... برای اینکه مطمئن بشم گفتم : - قیافشو یادت هست؟

- آره به چیزایی ولی نه خیلی دقیق چون هم هوا تاریک بود هم اون خونی مالی ... قد بلندی داشت .. چهار شونه بود ... موهای خرمایی و چشمای قهوه ای و ... دیگه همین .. چیز زیادی یادم نیست ... آهان یه زخمم بالای پیشونیش داشت ... وای خدایا شکر .. خودشه ... اون مرد شروین من بوده ... اوه چه پررو شدم من .. شروین من ... ولی خب مگه غیر از اینه ... من دوستش دارم ... دیگه خودمو که نمیتونم گول بزنم ... اشکام بیشتر سرازیر شدن ... ولی ایندفعه گریه هام از سر شوق بود نه غم ... خدا رو به خاطر اینکه هنوزم شروینم زندست شکر کردم ...

سرمم که نموم شد از دستم جداش کرد و پرسید: - دردت خیلی زیاده آره؟

با این حرفش از فکر شروین بیرون اومدم و دوباره یاد دردم افتادم .... اخمامو تو هم کردم و گفتم : - آره .. حتی یه سانت هم نمیتونم تکون بخورم ...

زیر لب یه چیزی با حرص گفت که فکر میکنم فحش بود .... بعدم چند تا مسکن به خوردم داد و گفت حالم خوب میشه ... وقتی تنها شدم دوباره رفتم تو فکر شروین ... با اینکه هیچ وقت باور نکرده بودم مرده باشه ولی الان خیالم کاملا راحت بود که زندست ... درسته وضعش خیلی بد بوده ولی من به همونش راضی بودم و ته دلم روشن بود که نجات پیدا کرده ... مسکن ها داشتن اثر خودشونو نشون میدادن و من گیج خواب چشمامو بستم و خودمو برای بار هزارم سپردم به خدا ...

یه هفته ای از روزی که ازم فیلم گرفته بودن میگذشت ... یه هفته ای که هر یه روزش به اندازه یک سال برام طولانی و زجرآور بود .... حالم خیلی بهتر بود و تنها مشکلی که داشتم ضعف بود که اونم برای غذای خیلی کم بود ... روی تخم نشسته بودم و به این فکر میکردم که اگر به دست اینا بمیرم چقدر بد میشه .... هیچ وقت فکر نمیکردم اینقدر مرگ بدی داشته باشم ... توی این مدت کاملا امیدمو از دست داده بودم و لحظه شماری میکردم تا زمان مرگم برسه .... هنوز هم بدنم کبود بود ... پام موقع راه رفتن لنگ میزد .... لعنتیا مثل گاو وحشی میموندن ... وقتی میزدن حسابی داغون میشدی ... مطمئن بودم اگه چند دقیقه بیشتر به کتک زندنش ادامه میداد همونجا جون میدادم و چه مرگ رغت انگیزی میشد .....

بلند شدمو با پای شلم خودمو به پنجره کوچیکی که توی اتاق بود رسوندم ... با اینکه خیلی کوچیک بود و کسی ازش رد نمیشد ولی بازم براش حفاظ گذاشته بودن .... به آسمون نگاه کردم .... هوا ابری و گرفته بود ... عین دل من ... همونطور که به آسمون خیره بودم اشکام هم سرازیر شدن روی گونه هام ... این مدت کارم شده بود گریه و گریه و گریه .... مونده بودم چرا اشکام خشک نمیشه .... تو این یه هفته دیگه فرید رو ندیده بودم ... صدای یه رعد و برق پیچید تو گوشم ... دلم گرفته

بود .. خیلی زیاد ... همونطور که با نگاه خیسیم به آسمونی که اونم مثل من هوای گریه داشت نگاه میکردم ، نالیدم:

- خدایا ؟ خداجون صدامو میشنوی مگه نه؟ میبینی چقدر تنهام؟ ... خداجون تا حالا ازت میخواستم نجاتم بدی ... ولی دیگه نظرم برگشته ... حالا میخوام به کاری کنی زودتر بمیرم ... خسته ام خدا ... دوست دارم برای همیشه بخوابم .. خدایا تو چی میکشی با این بنده هایی که داری چقدر بدن بعضیاشون .. چقدر پستن ... خدایا ... خدا دیگه طاقت ندارم ... اگه امتحانه میخوام انصراف بدم .. دیگه کشش ندارم ... خداجون بکش راحتم کن ... اگه نمیکشی به جوری خلاصم کن از دست این بنده های شیطان صفت ... خدایا بین چقدر خسته ام ... نگام کن ...

روی زمین زانو زدم و سرمو گذاشتم کف زمین ... هق هقم بلند شده بود و تنگی نفس نمیداشت درست نفس بکشم .. دلم هوای تازه میخواست ... بلند شدمو در پنجره رو باز کردم ... چشمامو بستم و با تمام وجودم هوای تازه و خنک بیرونو به طرف ریه هام کشیدم ... بعد از کشیدن چندتا نفس عمیق چشمامو باز کردم ... هوا خنک بود و من به خاطر اینکه خیلی ضعیف شده بودم ، با همون نسیم ملایمی هم که می وزید لرز کردم ... خواستم پنجره رو ببندم که احساس کردم چیزی بین درختای اطراف خونه حرکت کرد ... به نور خیلی کم دیدم اون قسمت اما چند ثانیه بیشتر نکشید و خیلی زود محو شد ... حس کردم توهم زدم ... پنجره رو بستم و خواستم به طرف تختم برم که دوباره حس کردم به چیزی بین درختا حرکت میکنه ... به کم دقت کردم .. دیدم به نور خیلی ضعیف به طوری که خیلی باید دقت میکردی تا تشخیص بدی ، اونجاست ... تعجب کردم ولی کمی بعد با فکر اینکه حتما افراد غلام دارن نگرهبانی میدن ، بیخیال شدمو به سمت تخت رفتم ... اشکای باقی مونده روی صورتمو پاک کردم دراز کشیدم ... شب از نیمه گذشته بود ولی من خوابم نمیومد ... از بس خوابیده بودم ... توی این یک ماهی که اینجا اسیر بودم کار دیگه ای نداشتم به جز خوابیدن و فکر کردن یا دعا خواندن ... گاهی اوقات هم به چیزی برام میاوردن و من خیلی کم ارزش میخوردم ...

تازه چشمام گرم شده بود و به خواب رفته بودم که با شنیدن صدای شلیک از خواب پریدم .... با وحشت سر جام نشستم ... حس کردم حتما خواب دیدم چون همه جا ساکت بود ولی چند لحظه بعد دوباره صدای شلیک بلند شد و تا چند دقیقه ادامه پیدا کرد ... هراسون بلند شدمو خودمو به پنجره رسوندم ... چیزی رو که چشمام میدید باور نداشتم ... دو تا زدم تو گوش خودم ولی دیدم نه مثل اینکه توهم نیست و بیدارم ... تو حیاط به عالمه پلیس بود ... با افراد غلام درگیر بودن ... ترسیده بودم ... هر چی چشم گردوندم نتونستم شروینو پیدا کنم ... صدای یکی از پلیسا از پشت بلندگو بلند شد که میگفت : - خودتونو تسلیم کنید ... خونه محاصرست ... هیچ راه فراری ندارید ....

ولی این حرفش هیچ فایده ای نداشست چون همچنان افراد غلام مقاومت میکردن ... داشتم آبه الکرسی میخوندمو از خدا کمک میخواستم که به دفعه در با شدت باز شد و به مرد ۲۷ - ۲۸ ساله شایدم ۲۰ساله اومد تو .... به اسلحه دستش بود ... اول فکر کردم پلیسه چون تا حالا اینجا ندیده بودمش ولی وقتی به سمتم اومد و







- خیلی خب ... خیلی خب آروم باش .. آروم باش لعنتی .. چی کار کنم ...

- عقب نشینی کن ... به افرادتم بگو اسلحه هاشونو بندازن ... بجنب عوضی وقت ندارم ...

با اشاره شروین همه اسلحه هاشونو انداختن البته خود شروین هم همینکارو کرد ... آروم به سمت عقب حرکت کردن و وقتی تقریبا به در خروجی نزدیک شدن ، فرشاد هم همونطور که موهام هنوز تو چنگش بود منو به سمت پایین هل داد و خودش هم آروم دنبالم اومد ... حس میکردم اگه به کم دیگه موهامو بکشه ، سرم متلاشی میشه ... چند پله که اومدیم پایین ، دیگه صبرم تموم شده بود ... داشتم از درد میمردم ... به لحظه شجاع شدم و حس کردم بهتره تا دیر نشده به کاری بکنم ... با خودم گفتم فوقش میمیرم .. دیگه از اون وضع خسته شده بودم .. یک ماه اسارت بسم بود .. دیگه تحمل نداشتم ... دو سه تا دیگه پله هم پایین اومدیم که در به لحظه کمی خودمو کنارکشیدم و با دستم به پهلویش چنگ انداختم و محکم به سمت پایین هولش دادم ... حواسش به شروین و گروهش بود و خیلی تو نخ پله ها نبود برای همین با حرکت من که در عرض چند ثانیه انجامش داده بودم ، غافلگیر شد و با شتاب پرت شد پایین ... اما خب بد شانسی اینجا بود که چون موهای من تو چنگش بود ، منم باهاش پرت شدم ... بدنم داغون بود و حالا داغون ترم شده بود ... تا به پایین پله ها رسیدیم ، با اینکه همه جام به خصوص سرم خیلی درد میکرد ، ولی زود خودمو جمع و جور کردم و با دیدن اسلحش که کنارش افتاده بود بی اختیار به سمتش هجوم بردم ... اسلحه رو برداشتم و چند شلیک پیای به سمتش کردم .. تمام این اتفاقات در عرض چند لحظه رخ داد ... اونقدر شلیک کردم تا دیگه تیری تو اسلحه نمونده بود ... شوکه بودم ... با دیدن بدن سوراخ سوراخ فرشاد به لحظه لبخند اومد روی لبهام و حس کردم انتقام شروین رو گرفتم ... لبخندم تبدیل شد به قهقهه ... به خنده هیستریک و بلند ... ولی یواش یواش خنده هام خاموش شد و مات به بدن آبکش شدش موندم ... به سمت شروین و گروهش برگشتم و آروم گفتم : - من کشتمش ...

یواش یواش صدام بلند تر میشد و دیگه تقریبا داشتم فریاد میزدم که من کشتمش .... بیچاره ها همینطور خشکشون زده بود ... ولی کم کم خودشونو جمع و جور کردن و به سمت ما اومدن ... کم کم حس کردم دیگه نمیتونم روی پا وایسم .... افتادم که حس کردم کسی سرمو در آغوش گرفت ... با بی حالی سرمو بلند کردم و نگاهش کردم ... چشمای بی فروغ و خستم تو نگاهش نشست ... لبخند خسته ای زدم و آروم گفتم : - خوشحالم که زنده ای .... چند لحظه بعد دیگه چیزی نفهمیدم ...

چشمامو که باز کردم توی بیمارستان بودم .... چشم چرخوندمو کل اتاقو نگاه کردم ... سعی کردم اتفاقاتی که برام افتاده مرور کنم .... با اینکه حالا دیگه آزاد شده بودم ولی به حسی بدجوری آزارم میداد ... من به نفرو کشته بودم .... هر چند اون آدم خیلی پست بود ولی بالاخره من کشته بودمش ... هنوزم باورم نمیشد که با هفت تیر سوراخ سوراخش کرده بودم ... بدن غرق در خونش از جلوی چشمام کنار نمیرفت ... داشتم دیوونه میشدم ... ناخودآگاه اشکام جاری شد ... دست خودم

نمود .. نمیتونستم قیافشو فراموش کنم ... چند دقیقه بعد به پرستار وارد اتاق شد .. وقتی دید بیدارم لبخندی زد و گفت: - سلام .. چه عجب بالاخره بیدار شدی ... میدونی چند وقته خوابیدی؟ حسابی همه رو نگران کرده بودی ... او! چرا گریه میکنی؟ درد داری عزیزم؟

سمو به علامت نفی تکون دادم و با صدای بغض داری پرسیدم: - من چند وقته اینجام؟

- به دو روزی هست عزیزم... بدنت خیلی ضعیف شده بود.. البته به عمل کوچولو هم داشتی برای پات ... نمیتونی مادرو پدرت چقدر نگران بودن ... بنده خداها به سره بالا سرت بودن .. الانم به زور فرستادمشون برن استراحت کنن آخه داشتن از پا میافتادن ... البته نگران نباشا قرار شد وقتی بیدار شدی خبرشون کنم ....

- کل این دو روز رو بیهوش بودم؟

- نه عزیزم ولی چون خیلی ضعیف شده بودی و گاهی هم بیقراری میکردی ما هم بهت مسکن و آرامبخش میدادیم ... خدا رو شکر که الان بهتری ... وایسا الان دکترت هم میاد معاینت میکنه ...

خیلی دختر مهربونی بود ولی حیف که زود رفت از اتاق بیرون .. دوست داشتم یکی پیشم باشه و باهام حرف بزنه ... دلم برای آدما تنگ شده بود ... شاید فکر کنین همش به ماه اسیر بودم ولی اون به ماه برای من به اندازه به قرن گذشت ... نیم ساعتی گذشته بود که مادر و پدرم وارد اتاقم شدن ... مادرم همونطور که گریه میکرد منو محکم بغل کرده بود و قریبون صدقم میرفت ... پدرم هم بعد از اینکه مادرم یکم خودشو خالی کرد به سمتم اومد و سرمو به سینش گرفت ... چشماش غمگین و نمذار بود ... خدایا کاش میمردم و قیافه های تکیده و رنجور پدر و مادرم رو نمیدیدم ... چقدر از خودم بدم میومد وقتی میدیدم به خاطر من اینهمه عذاب میکشن ... بعد از به ربع که همدیگرو سیر دیدیم ... مادرم تازه یادش افتاد من ضعیف شدم و باید تقویت بشم ... به سمت پلاستیک میوه و کمپوتی که روی میز پایین تختم گذاشته بود رفت و از توش دو تا کمپوت گلابی و گیلان برداشت ... در هر دورو باز کرد و کنارم روی تخت نشست ... هنوزم نمیتونستم زیاد چیزی بخورم ولی به خاطر اینکه بیشتر از این ناراحتش نکنم و دلشو نشکونم از هر کدوم چند تا قاشق خوردم ...

- بمیرم الهی مادر .. بین رضا .. نگاه کن دخترم چقدر لاغر شده .. ایشالا خدا برشون داره از روی زمین که اینقدر زحرت دادن ...

- ولش کن خانم خودتو ناراحت نکن اونا هم حسابشون با خود خدا که خودش دید این مدت چقدر برای هممون شکنجه بود ...

مامانم دوباره روشو کرد به من و گفت: - خیلی اذیتت کردن مادر؟ ( دوباره اشکاش جاری شد و ادامه داد) آخه تمام تن و بدنت کبود بود ... دکتر گفت استخون لگنت در رفته ... عمل کرده تا درست کرده برات ...

- مامان جون الان که خوبم .. تورو خدا ناراحت نباشین ... خدا رو شکر دیگه آزاد شدم ...

دوباره به یاد قیافه فرشاد افتادم ... یکی از گلوله هایی که بهش زده بودم به گردنش اصابت کرده بود ... خدایا دارم دیوونه میشم ... بی اختیار زدم زیر گریه که باعث شد مامان و بابا با تعجب بهم نگاه کنن ... پدرم که فکر میکرد به خاطر حرفای مادر حالم بد شده با ناراحتی رو به مادرم گفت : - بفرما خانم خیالت راحت شد؟ بچه راحت نشسته بودا ...

- وای خاک بر سرم ... من که چیزی نگفتم... ببخشید مریم جان .. تو رو خدا گریه نکن مادر بین منم دیگه گریه نمیکنم..

دلم میخواست جلوی این اشکای لعنتیمو بگیرم ولی نمیشد ... به بغض بدی تو گلوم بود .. احساس عذاب وجدان داشت خفم میکرد ... فرشاد هر چی بود بالاخره آدم بود .. انسان بود و من به انسان رو به اون طرز فجیع کشته بودم ... به هر زحمتی بود جلوی اشکامو گرفتم ... دکتر گفته بود روز بعد مرخصم ... حال جسمیم بهتر بود ولی از نظر روحی به معنای واقعی داغون بودم ... با اصرارهای زیادم تونستم پدر و مادرم رو قانع کنم تا برن کمی استراحت کنن و فردا بیان ولی مادرم آخر طاعت نیاورد و گفت میره ولی برای شب دوباره برمیگرده ... حالا دوباره تنها شده بودم و میتونستم با خیال راحت گریه کنم ... فکر فرشاد از ذهنم دور نمیشد ... دراز کشیده بودمو اشکام آروم آروم از کنار چشمم به طرف شقیقه هام سر میخورد ... حس کردم کسی داخل اتاق شد با فکر اینکه پرستاره واکنشی نشون ندادم و گذاشتم کار خودشو بکنه و بره ... ولی وقتی حس کردم کسی روی صندلی کنار تختم نشست ، آروم چشمامو باز کردم و با دیدن شروین ناخودآگاه به لبخند آروم روی لبم اومد ... با خودم گفتم الان میگه این دختره تو این چند روز خل شده .. وسط گریه یهو میخنده ... ولی برام مهم نبود .. اونقدر خسته بودم که این چیزا برام مهم نباشه ... با دیدن لبخند کمرنگم اونم به لبخند مهربون روی لباش نقش بست و گفت :

- سلام ... خوبی؟

نمیدونم چم شده بود ... ولی چرا میدونستم ... روحم خسته بود ... دلتنگ بودم ... خیلی سخته به ماه اسیرت کنن و عذابت بدن و تو هر لحظه منتظر باشی بخوان بکشنت .. خیلی سخته سه هفته از کسی که خیلی برات عزیزه بی خبر باشی و به زنده و مرده بودنش شک داشته باشی ...

فقط نگاش میکردم و همونطور آروم اشک میریختم ... دلم میخواست حرف بزنه .. اونقدر حرف بزنه تا گوشم پر بشه از صدایش .. خودمم نمیدونم از کی اینقدر برام عزیز شد ... فقط میدونم عاشقشم ... خیلی غیر منتظره عاشقش شدم ... با اینکه هیچ وقت نسبت بهم علاقه ای نشون نداده بود و همین برام جای تعجب داشت ... با تعجب به صورتم و اشکام نگاه کرد ..

- چی شده؟ چرا گریه میکنی؟ .... درد داری؟ .. میخوای پرستار رو صدا کنم؟

سرمو دوبار به طرفین تکون دادم ولی بازم چیزی نگفتم ...

- گریه نکن ... بگو چی شده؟ از چی ناراحتی؟

بالاخره صدام دراومد ... صدایی که برای خودمم نا آشنا بود ... پر از غم و دلتنگی و البته عذاب .. عذاب وجدان دو چشم باز به بدن سوراخ سوراخ که بهم خیره مونده بود ...

- خسته ام ... دلم تنگه ...

با دیدن حال و روزم چشماش غمگین شد ... کمی اخماش تو هم رفت و گفت:

- میدونم خیلی عذاب کشیدی ... همه اینا رو میدونم ... ولی حالا دیگه همه چی تموم شده .. برای چی خودتو عذاب میدی ..

- من ... من آدم کشتم ... من اونموقع دست خودم نبود .. نمیدونم چرا یهو اونطوری کردم ... من به بدترین نحو کشتمش ...

- تو نگران مرگ فرشادی؟ .. حتی اگه اونو نمیکشتی اون کشته میشد .. حتی شاید بدتر از چیزی که تو به سرش آوردی ... اون تقاص پس داد مریم ... تازه تو از جون خودت دفاع کردی ... نباید خودتو مقصر بدونی

همه اینا رو میدونستم ولی بازم دلم آروم نمیشد ... بحثو عوض کردم و گفتم :

- اونشب .. اونشب چه بلایی به سرت اومد؟ به دفعه چه اتفاقی افتاد؟

فکش منقبض شد و عصبی گفت:

- غلام لعنتی برامون تله گذاشته بود ... حدس زده بود که وقتی نیست من نقشه فرار بکشم برای همین افراد بیشتری رو گذاشته بود تا مراقب اوضاع باشن ... ولی اونا خودشونو پنهان کردن و من ندیدمشون ... وقتی تو تیر خوردی من خیلی سعی کردم از پسشون بر بیام ولی تعداد اونا زیاد بود و من فقط به نفر بودم با یه اسلحه ... بدجور غافلگیر شده بودم ... تا اینکه تیر خوردم ... فرشاد نامرد از پشت بهم تیر زد برای همین نتونستم از خودم دفاع کنم ... خواستم عقب نشینی کنم و بجای دفاع فرار کنم ولی وقتی اومدم بالای سرت بیهوش بودی ... منم وضعم اونقدر خراب بود که نمیتونستم تو رو هم کول کنم ... ( نگاهش شرمنده شد و با ناراحتی ادامه داد) برای همین تصمیم گرفتم تنها برم تا بلکه بتونم کمک بیارم ... اونجوری ممکن بود هر دومون کشته بشیم یا گیر بیافتیم ولی اگه حداقل من تنها میرفتم شاید میتونستم فرار کنم و کمک بیارم ... وقتی پا گذاختم به فرار از بین اونا فقط فرشاد دنبالم اومد ... تا اینکه تو جنگلای اطراف خونه به تیر دیگه هم بهم زد و من همونجا بیهوش شدم ... کار خدا بود که فکر کرده مردم و بازم کار خدا بوده که همونطوری ولم کرده و رفته ...

- غلام بهم گفت تو جنگلای اطراف ولت کردن تا ... تا خوراک .. حیوونا بشی ..

- هه .. لعنتیا دیگه فکر اینجاش نکرده بودن و البته اینم کار خدا بود ... وقتی به هوش اومدم هوا تاریک تر شده بود ... به زور خودمو به جاده رسوندم ... دیگه توانم داشت به شدت تحلیل میرفت که بالاخره یه ماشین رو دیدم ... خودمو انداختم جلوش تا مجبور بشه وایسه ...

نداشتم ادامه بده و گفتم : - از این به بعدش رو میدونم

با تعجب گفت: - چی؟ از کجا میدونی؟

- اون کسی که تو ازش کمک خواستی یه دکتر بوده ... وقتی تو رو میرسونه بیمارستان میاد ویلا ... از آدمای غلام بود یعنی آدمش که نه چون غلام با زور تهدید و به اجبار اونو مجبور به همکاری کرده .. تو اون مدت هر وقت یه بلایی سرم میومد فرید کمکم میکرد تا سرپا بشم .. خیلی آدم خوبی بود ... ولی نمیدونم یهو کجا غیبش زد ..

- اون شب تمام کسایی که تو ویلا بودن یا دستگیر شدن یا تو درگیری کشته شدن ... اون دکتر رو بینشون ندیدم ...

- از فردای روزی که ازمن فیلم گرفتن دیگه ندیدمش ... نکنه ... نکنه بلایی سرش آوردن ؟

- خدا میدونه ... ان شاء الله که چیزیش نشده .... نمیخواه بدونی بقیش چی شد؟  
- بقیه چی؟

- بقیه ماجرا دیگه ..

- آهان .. چرا .. چرا بگو ..

- وقتی بهوش اومدم دیدم تو بیمارستانم ... از یه پرستار که پرسیدم چرا اونجام بهم گفت از یه درمونگاه انتقالم دادن به اونجا ... خدا رو شکر بیمارستان هنوز به پلیس خبر نداده بود ... وقتی از پرستاره پرسیدم گفت چون اون چند روز مشکلاتی تو بیمارستان به وجود اومده و منم وضعم مشخص نبوده برای همین هنوز خبر ندادن ولی گفت میخواد بره و خبرشون کنه ... قبل از اینکه اینکار رو بکنه خودمو معرفی کردم و گفتم پلیسم ولی از اونجایی که کارت نداشتم مجبور شدم یه چیزایی از عملیاتم رو براشون بگم ... اونا هم وقتی به مرکز خبر دادن و براشون از طرف مرکز فکس دادن قبول کردن که بیخیال بشن و تعهد دادن موضوع جایی درز نکنه .. داشتیم برنامه ریزی میکردیم که چطوری میتونیم غلام رو گیر بندازیم که اونا یه فیلم برامون ارسال کردن ... ( چشماس خشمگین شد و با لحن عصبی ادامه داد) وقتی فیلمتو دیدیم فهمیدیم دیگه نباید بیشتر از این لغتش بدیم ... ولی غلام خیلی تیز بود ... من موقع فرار نیمه هوشیار بودم ... درست آدرس ویلا رو نداشتم ... اما افراد غلام تا یه کیلومتری ویلا رو تحت نظر داشتن و نفوذ به اونجا طوری که غافلگیر بشن خیلی سخت بود ... توی اون یه هفته کلی مصیبت کشیدیم ... تا موقعیت رو حسابی بالا و پایین کنیم و مسیر و کامل شناسایی کنیم

و تونستیم راهی رو پیدا کنیم که بی سر و صدا نفوذ کنیم ، سرهنگ اجازه حمله داد.. بغیش رو هم که خودت میدونی ...

- غلام چی شد؟ تونستین بگیرینش؟

چهرش درهم شد و با کلافگی گفت: - غلام زیادی زرنکه ... در رفت ... از په راه مخفی زیر زمینی که از اتاق خودش باز میشد فرار کرده بود البته همراه چند تا نزدیک ترین افرادش ...

با این حرفش وحشت بهم هجوم آورد ... با صدای لرزونی گفتم : - ن...ن...نکنه .. نکنه دوباره بیاد .. سراغم؟

- هی؟ چرا داری میلرزی؟ مریم؟ خوبی؟ آروم باش دختر ... اون دیگه جرات نمیکنه بیاد سراغت .. ما هواتو داریم .. از این به بعد برات محافظ میذارم خوبه؟ مریم آروم باش دختر خوب .. ( دستمو گرفت و فشرد ) من دیگه نمیزارم کسی بهت آسیبی بزنه ... باشه؟

- با این کارش انگار جریان برق به دستم وصل کردن ... اروم شده بودم ... مطمئن بودم به حرفش عمل میکنه ... تپش قلبم بالا رفته بود و داغ شده بودم ... وقتی دید آروم شدم دستمو آروم رها کرد و گفت: - چیزی احتیاج نداری برات بیارم؟

هنوز تو فکر کاری که کرد بودم ... با خودم گفتم ( خاک بر سر بی جنبیت کنن مریم .. بدبخت دید داری میلرزی خواست آرومت کنه .. چقدر بی جنبه ای تو آخه دختر .. در ضمن اینقدر به دلت صابون نزن اون عمرا حتی به تو فکر کنه چه برسه به علاقه ..) با صدایش به خودم اومد..

- شنیدی چی گفتم دکتر؟

تو دلم گفتم کوفت و دکتر .. دکتر دیگه چه خریه .. وقتی به این قشنگی میگی مریم دیگه دکتر گفتنت چیه آخه ..

- چی؟ چیزی گفتی؟...

- گفتم اگه کاری نداری من دارم میرم ...

دلم هری ریخت پایین .. دلم نمیخواست از پیشم بره ... با خودم گفتم کاشکی تا فردا میموند ولی میدونستم محاله ... دوباره به خودم تشر زدم و گفتم ( مریم بس کن انقدر تابلو نباش زشته الان میفهمه ...)

- نه ... کاری که ندارم فقط .. فقط اگه میشه یه زحمتی میکشی برام؟

- آره حتما بگو چی میخوای؟

- به شماره بهت میدم .. شماره دکتر احمدیه ... بهش بگو بیاد اینجا باید باهاش صحبت کنم ...

اخماش کمی در هم رفت و با قیافه ای که نفهمیدم ناراحته یا کنجکاو گفت: - دکتر احمدی کیه دیگه؟

- یادت نیست؟ همون دکتری که قبل از من تو بیمارستان دکتر معالجت بود ..

کمی فکر کرد و اخماش از هم باز شد .... نفس عمیقی کشید و گفت: - آهان یادم اومد .. باشه حتما ..

شماره رو بهش دادم و خداحافظی کردیم و رفت ... باید با دکتر حرف میزدم وگرنه دیوانه میشدم .. میدونستم دکتر میتونه آرومم کنه ... هنوزم عذاب وجدان داشتم ... چشمای باز فرشاد که تو چشمام خیره مونده بود دیوانم میکرد ... دکتر که اومد اونقدر باهاش حرف زدم و گریه کردم تا کمی خالی شدم ... حتی حضور دکتر هم آرومم میکرد .. به چند تا قرص برام نوشت و خواست مصرف کنم ... ولی بیشتر با مشاوره قانعم میکرد ...

دو روز بود از بیمارستان مرخص شده بودم ... یک هفته از دکتر مرخصی گرفتم تا حالم بهتر بشه چون با اون حال اصلا نمیتونستم برم سرکار ... تو اتاقم بودم و داشتم یکی از کتابای روانشناسیمو مطالعه میکردم که در اتاقم به صدا در اومد...

- بفرمایید...

- مریم جان مادر بیا بیرون مهمون داری ...

- مهمون؟ کی هست؟

- جناب سرگرد معتمدی تشریف آوردن ... بنده خدا اومده حالتو پرسه ... دیر نکنیا مادر زشته ...

مادرم اینو گفت و از اتاق رفت بیرون ... دلم براش تنگ شده بود .. از طرفی هم باور نمی کردم بیاد دیدنم .. آخه شروینی که من میشناختم همین که بیمارستان هم اومده بود دیدنم باید خدا رو شکر میکردم ... دست از فکر کردن بیخودی برداشتم و به سمت کمد لباسام پرواز کردم ... به جین یخی و یه تونیک آستین بلند قهوه ای سوخته پوشیدم ... روسری کرم قهوه ایمو هم سرم کردم و بعد از اینکه یکی از چادر های رو لباسیمو سرم انداختم ، جلوی آینه ایستادم ... صبح حمام بودم .. نیازی هم به آرایش کردن نمی دیدم ... فقط یه برق لب ساده زدم و از اتاق خارج شدم ... آروم راه میرفتم چون هنوز پام کمی درد داشت اما دیگه لنگ نمیزدم ... داخل پذیرایی روی مبل نشسته بود و لیوان شربت رو هم میزد ... هنوز منو ندیده بود ... ایستادم و کمی نگاش کردم ... به جین سورمه ای با تیشرت طوسی و کت اسپرت مشکی پوشیده بود ... موهاشم کمی ژل زده بود و مقداری از چتریشو کنار صورتش ریخته بود ... فکم افتاده بود جلوی پام ... خدایا این امروز چقدر خوشگل شده ... تا حالا با تیپ اسپرت ندیده بودمش ... به خودم تشر زدم ( خاک بر سرت مریم پسر مردم تموم شد .. دختره هیز چشماتو بدزد ... ) ..

- اِ مریم جان اومدی؟ بیا بشین مادر ..



- با این حرف مامان توجه شروین هم جلب شد و با دیدن من سرپا ایستاد ...
- سلام عرض شد .. خوب هستید خانم دکتر؟
- ( ای خانم و دکتر و جای خالی ... بگو مریم دیگه اه ... البته خب بیچاره جلوی مامان و بابا نمیتونه بگه لابد.. ) - سلام .. ممنونم .. بفرمایید خواهش میکنم ...
- با این حرفم دوباره نشست و گفت:
- خدمت رسیدم جویای احوال بشم باید ببخشید که یکم دیر خدمت رسیدم ...
- (- اوهو ... نه بابا؟ تو هم بلدی از این حرفا؟ ) نه بابا این چه حرفیه؟ زحمت کشیدید تشریف آوردین ..
- روی مبل روبروش نشستم و مشغول ور رفتن با انگشتای دستم شدم ..
- نمیدونستم چه مرگمه .. دستام از زور استرس یخ زده بود و قلبم تند تند میزد ... تو دلم گفتم ( خاک بر سرت مریم .. چرا داری میمیری بدبخت ... حالا خوبه بیچاره اومده احوال پرسی اگه میومد خواستگاری که لابد همین وسط غش میکردی .. پاشو خودتو جمع و جور کن ... ) همونطور با خودم درگیر بودم که صدای گریان مادرم رو شنیدم ...
- نمیدونی پسرم وقتی مریممو دیدم چه حالی شدم ... بچم شده پوست و استخون ... خدا ازشون نگذره تموم تن و بدن بچم سیاه و کبود بود ...
- دلم نمیخواست مامانم این چیزا رو بهش بگه .. خجالت کشیدم ... لیمو گزیدمو با صدای آرومی رو به مادرم گفتم :
- مامان جان حالا که خوبم .. این حرفا چیه آخه؟
- نه مادر بذار بگم تا به همین راحتی از سرشون نگذرن ... باید بدونن چی کار باهات کردن .. باید پیداشون کنن و سزای اعمال کثیفشونو بذارن کف دستشون ..
- همون موقع شروین رو به مادرم گفت :
- حاج خانم شما نگران نباشید ما بیشترشونو گرفتیم ... ریسیشون هم زیاد دوام نمیاره چون به زودی اونم دستگیر میکنیم .. خدا رو شکر که خانم دکتر هم حالشون خوبه ..
- ( وای خدا این دوباره به من گفت خانم دکتر .. اه میزنم لهش میکنما .. )
- پدرم که روی مبل کنار شروین نشسته بود گفت :
- خدا خیرت بده پسرم .. اگه تو و همکارات نبودید الان دختر ما پیشمون نبود ..
- ایشالا که ریسیشون رو هم به امید خدا دستگیر کنید به زودی
- شروین \_ ایشالا .. توکل به خدا ..

یه ربعی نشسته بود و با پدرم صحبت میکرد .. بعد از اون از جاش بلند شد و گفت :  
- خب با اجازه من دیگه رفع زحمت میکنم ..

مادرم: - نه پسرم .. به خدا اگه بذارم بری .. امشب شام مهمون ما هستی ..

شروین : - خیلی ممنون ولی باید برم ...

پدرم : - باباجون تعارف نکن ... اینطوری بهتره .. بذار به حساب تشکر و قدردانی ما  
از شما به خاطر نجات دخترم ...

با این حرف بابا شروین یه نگاه کوتاه به من کرد و منم برای اینکه نشون بدم اون  
وسط بوق نیستم، لبخند زدمو گفتم : - تعارف نکنید جناب سرگرد ... پدر و مادر من  
وقتی میگن بمونید، به این راحتی از حرفشون کوتاه نمیان ...

اونم لبخند گذرای زد و رو به پدرم گفت : - باشه ولی نمیخواستم زحمت بدم ...

بابا و شروین جلوی تلویزیون اخبار میدیدن و با هم حرف میزدن ... من و مامان هم  
تو آشپزخونه مشغول تهیه شام بودیم ... بعد از یک ساعت که به مامان کمک کردم  
، به سمت هال رفتم ... دلم میخواست یکم تو اتاقم دراز بکشم چون حالم زیاد  
خوب نبود .. ولی خب به نظرم درست نبود شروین رو ول کنم برم تو اتاق چون  
اومده بود مثلا دیدن من .. گرچه اصلا انگار نه انگار که منم هستم چون داشت تمام  
مدت همش با بابا حرف میزد ... ( په نه په .. نکنه میخواستی بیاد بشینه و ره دلت  
گل بگه و گل بشنوه .. اونم جلوی مامان و بابات .. تازه اون همیشه همینطور بوده  
هیچ وقت باهات گرم نمیگرفته ) روی میل کناریشون نشستمو به تلویزیون چشم  
دوختم ... احساس میکردم فشارم پایینه ... درسته غذا میخوردم ولی هنوزم اونقدر  
نیود که همیشه میخوردم همین باعث شده بود که ضعیف بشم .. چشمم به  
تلویزیون بود ولی تمام حواسم پیش حرفای بابا و شروین بود ... خیلی آروم صحبت  
میکردن و همین حرصمو در میآورد ... گوشامو تیز کردم و سعی کردم یکم از  
حرفاشونو بشنوم ... از خلاف و وضعیت بد جامعه صحبت میکردن .. تصمیم گرفتم  
بیخیال بشم که یه دفعه اسم غلام رو شنیدم ... گوشامو بیشتر تیز کردموشش  
دنگ حواسمو دادم پیششون ... شروین داشت میگفت غلام خواسته از مرز رد  
بشه اما نتونسته و الان هم متواریه ... با شنیدن اسم غلام مو به تنم راست شد ..  
دستام از شدت استرس یخ زده بود و احساس میکردم رنگم پریده ... دست خودم  
نیود ولی هر وقت اسم غلام رو میشنیدم یاد روزای اسارتیم میافتادم و وحشت  
میافتادم به جونم .. دستام میلرزید ... تو این فکر بودم نکنه باز بیان سراغم که صدای  
نگران بابا تو گوشم پیچید :

- مریم؟ بابا؟ حالت خوبه؟ ...

به چشمای نگرانم زل زدم و با صدای لرزون گفتم :

- خو .. خوبم .. با .. با .. نگران .. ن نباشین

وقتی حال زارمو دید اومد کنار مو دستامو گرفت :

- چرا داری میلرزی بابا؟ چرا اینقدر دستات یخه؟

نگاهم به شروین افتاد که اونم داشت با نگرانی نگاهم میکرد .. رو به بابا گفتم :

- بابا جون خو.. خوبم .. تو .. رو خدا .. آروم باشین .. ا..الان ما مامانم میاد ن .. نگران میشه ...

طاغتمو از دست دادمو رو به شروین گفتم : می .. میشه یه لحظه باهاتون .. حرف بزنم؟

- البته من درخدمتمم ..

به بابا بیخشیدی گفتمو از جام بلند شدم ... یکم سرم گیج میرفت ولی سعی میکردم اروم راه برم و تعادلمو حفظ کنم ... به سمت حیاط رفتم .. وقتی وارد حیاط شدیم ، روی میز و صندلی هایی که گوشه حیاط بود نشستیم ... دستامو فشار میدادم و استرس تموم تنمو پر کرده بود ... سرمو بلند کردم که نگاهم تو چشمای نگرانم نشست:

- را .. راستشو بگو .. د.. دنبال منه؟

- چی؟ کی رو میگی؟

- غ..غلام ...

با این حرفم نفسشو فوت کرد بیرونو لبخندی زد و گفت:

- از این نگرانی؟ ( لبخندش پررنگ شد و ادامه داد) پس حدسم درست بود .. تو داشتی به جای دیدن تلویزیون به حرفای من و بابات گوش میدادی آره؟

اینقدر کلافه و عصبی بودم که بی توجه به حرفش گفتم :

- جواب .. منو .. بده ... دنبال منه؟

- با چشمای ملتسمم به چشماش خیره بودمو تو دلم خدا خدا میکردم که اشتباه کنم .. نگاهش مهربون شد و از پشت میز کمی به سمتم متمایل شد و گفت :

- نه .. اشتباه میکنی ... غلام هیچوقت یه اشتباه رو دو بار تکرار نمیکنه ... حتم داشته باش هیچوقت سراغت نمیاد چون میدونه ما برات محافظ گذاشتیم ...

با تعجب گفتم: - مگه برام محافظ گذاشتین؟

- آره ...

- پس .. پس چرا من کسی رو ندیدم ....

- چون اونا نا محسوس ازت مراقبت میکنن .. ( لبخند شیطونی زد و ادامه داد) بینم انتظار نداشتی که دو تا سرباز با اسلحه کلاشینگف رو بزارم سر در خونتون هان؟

با این حرفش خیالم راحت شد و نفس عمیقی کشیدم ...

- دست خودم نیست .. اسم غلام که میاد وسط بند دلم پاره میشه .. اون یه ماه خیلی سخت بود .. خیلی ..

- میدونم .. ولی دیگه تموم شد .. بهت قول میدم دیگه نذارم هیچ وقت اون آدما بهت نزدیک بشن .. حالا هم اخماتو باز کن .. مادر و پدرت به اندازه کافی نگرانت هستن با این کارات نگران ترشون نکن دختر خوب ..

راست میگفت .. من باید مراعات پدر و مادرم رو بیشتر میکردم ... با لبخند گفتم :-  
ممنون

وقتی شام حاضر شد میزو چیدمو شروین و بابارو صدا زدم ... تو همون مدت کم شروین و بابا حسابی با هم گرم گرفته بودن و اونطور که پیدا بود هم پدرو مادرم و هم شروین از مهمونی کوچیک امشب بسیار راضی بودن ... خب منم که دیگه معلومه ...

بعد از شام تقریبا یه ساعت دیگه نشست و بعد از اون بلند شد و رو به پدرم گفت :-  
- خب پدرجون خیلی زحمت دادم .. با اجازتون مرخص میشم ...

بعد هم به مادرم گفتم :- مادرجون دست شما هم درد نکنه خیلی زحمت کشیدین ..

مادرم گفتم :- نه پسر من این چه حرفیه .. امشب خیلی خوب بود .. ایشالا بازم بیا در خدمت باشیم ...

بابا :- آره پسر من دوست دارم بازم بینمت .. ایشالا فرصت های بعد در خدمت باشیم ..

با چشمای از حدقه در اومده داشتیم نگاشون میکردم که چقدر زود با هم صمیمی شدن .. شروین از من هم خداحافظ کرد و رفت ...

توی تخنم بودم و به شبی که گذرونده بودم فکر میکردم ... چقدر شب خوبی بود ... ولی خدایی این شروین عجب آدمیه ها .. قیافه و لحن جدیش مال من بیچارست اونوقت پدر جون و مادرجونش برای مامان و بابا ... انگار نه انگار منم اون وسط آدمم .. ولی وقتی مهربونه چقدر خوبه ... اه برو بابا مریم اون اصلا به تو فکر نمیکنه دختر انقدر احمق نباش و تا دیر نشده فکرتو هر چه زود تر از ذهنت بنداز بیرون ... ولی .. ولی خب فکر کنم دیر شده ...

همونطور تو فکر شروین بودم که با صدای پیامک گوشیم به خودم اومدم ... با دیدن اسم شروین روی گوشیم، سیخ رو تخت نشستم و پیامکو باز کردم ... نوشته بود:  
بیداری؟

جواب دادم : آره ... چند لحظه بعد گوشیم زنگ خورد ... خودش بود ..

- سلام .. فکر میکردم خوابیدی ..

( آخه وقتی فکر میکنی خوابم آزار داری بزرگی بیدارم کنی جناب؟) - سلام .. نه من شبا دیر میخوابم ...

صداش شیطون شد و گفت : - ولی یه بچه خوب باید ساعت نه بخوابه ...

لجم گرفت برای همین گفتم : - آخی بابابزرگ منتظر نصیحت شما بودم ..

وا اینم یهو جنی میشدا ... یهو جدی شد و با صدای محکم و قاطعش گفت :

- تماس گرفتم بگم فردا ساعت نه صبح اداره باشی .. جناب سرهنگ میخواد باهات صحبت کنه ..

- باشه ولی .. ولی در چه مورد؟ درباره غلام؟

- آره ... نترس .. یادت که نرفته؟ گفتم برات محافظ گذاشتم ..

- نه نمیترسم .. باشه آدرسو برام اس کن میام ...

- شب بخیر ...

گوشی رو گذاشت ... وا این چشمه .. چرا یهو کانال عوض میکنه ... شونمو بالا انداختمو دوباره دراز کشیدم ... ساعتمو برای هشت صبح کوک کردم و خوابیدم ...

با صدای زنگ گوشیم سرمو زیر بالش بردم و سعی کردم دوباره بخوابم ولی انگار طرف ول کن نبود ... خداروشکر صدا قطع شد اما تا چشمام میخواست گرم بشه دوباره صدای زنگ گوشیم بلند شد ... با عصبانیت و چشمای نیمه باز گوشی رو برداشتم و دکمه اتصال تماس رو فشردم ... با صدایی توام با عصبانیت و خواب آلودگی ، به تندی گفتم :

- اه .. چی میگى ول کنم نیستى؟

.... -

- وای حرف بزنی دیگه ... چی میگى؟

- تو هنوز خوابی؟

با شنیدن صدای عصبانی شروین چشمام تا آخرین حد ممکن باز شد و سیخ سرجام نشستم ... به ساعت دیواری اتاقم که نگاه کردم دوست داشتم یه جیغ بنفش بکشم ... ساعت نه و نیم بود و من هنوز خواب بودم ... با صدای شروین به خودم اومدم:

- الو؟ بیداری یا باز گرفتی خوابیدی؟ مگه بهت نگفتم نه اداره باش؟

صدامو صاف کردم و گفتم:

- وای .. تو رو خدا ببخشید .. نمیدونم چرا خواب موندم .. الان میام ...  
 - لازم نکرده تا تو بخوای بیای ظهر شده .. حاضر شو تا به ربع دیگه جلوی در  
 خونتونم .. عجله کن تا همین الانم جناب سرهنگ کلی عصبانی شده ...  
 با این حرفش گوشه رو قطع کرد و منم سریع پریدم توی دستشویی ... صورتمو با  
 آب یخ شستم و با شتاب به سمت اتاقم رفتم ... هر چی دم دستم بود رو پوشیدمو  
 به سمت آشپزخانه رفتم ... به لیوان آب پرتغالو سرکشیدم و همون موقع صدای  
 گوشیم بلند شد ... وای خدای من شروین بود ... جواب ندادم و بدو به سمت در  
 ورودی رفتم ... بین اونهمه کفش کتونیای قرمز دم دست تر از بقیه بود برای  
 همین برشون داشتم و پوشیدمشونو به سمت در حیاط رفتم ... وقتی درو باز کردم  
 به لحظه از دیدنش ترسیدم ... اخماش به شدت تو هم بود و همونطور که به در  
 ماشینش تکیه داده بود ، با پاش روی زمین ضرب گرفته بود ... وقتی در حیاطو  
 بستم نگاهش به سمتم کشیده شد ... خواست با عصبانیت چیزی بگه ولی به  
 دفعه دهنش باز موند و با تعجب زل زد بهم ... کم کم اخماش باز شد و به دفعه با  
 صدای بلند زد زیر خنده ... با خودم گفتم : ( وا دیگه جدی جدی دارم به سلامت  
 عقلیش شک میکنم .. نه به اون که میخواست بزنه لشم کنه نه به الان که وایساده  
 داره هر هر جلوم میخنده ...) با تعجب نگاهش میکردم .. بعد از چند دقیقه به زور  
 کمی خندشو جمع کرد و با صدایی که توش خنده موج میزد گفت : - بیا .. بیا سوار  
 شو ... بجنب دیرمون شد دختر ..

همونطور که مات رفتار صد و نقیضش بودم سوار شدم .. وقتی راه افتاد هنوزم  
 آروم میخندید ... نمیدونم چرا ولی هر وقت بهم نگاه میکرد خندش شدت میگرفت و  
 سعی میکرد به طوری خندشو جمع کنه ولی زیادم موفق نبود .. دیگه داشت بهم  
 بر میخورد ... با ناراحتی و کمی عصبانیت گفتم :

- معلوم هست داری از اون وقت تا حالا به چی میخندی؟ قیافه اینقدر خنده داره؟  
 سعی کرد کمی خودشو جمع و جور کنه ... ولی صداش هنوزم پر از خنده بود ..  
 - ببینم تو قبل از اینکه از خونه بیای بیرون تو آینه به خودت نگاه کردی؟  
 - چطور؟

- هیچی .. ولی بد نیست الان این کارو بکنی ...

منظورشو نمیفهمیدم برای همین سرمو پایین گرفتم و به لباسام نگاه کردم ... وای  
 خداجون این بدبخت حق داشت اینطوری بخنده .. کمی از به دلک نداشتم ...  
 کتونیای قرمز ... شلوار پارچه ای مشکی رنگ که کمی چروک بود .. وای مانتوم که  
 دیگه فاجعه بود .. مانتوی نخی سبز یشمی که حسابی چروکیده بود ... در آخر هم  
 به روسری ساتن سورمه ای ... لیمو محکم گاز گرفتم و تو دلم به خودم چند تا  
 فحش آبدار دادم که چرا اینطوری لباس پوشیدمو از هولم به نگاه ننداختم به لباسا  
 ... از ناراحتی اشکم داشت در میومد .. دستام مشت شده بود .. سرمو پایین  
 انداختم و با ناراحتی گفتم :

- برگرد ...

- چی؟ کجا برگردم؟

- برگرد خونه .. من اینطوری نمیام ...

نمیدونم به خاطر لحن به شدت ناراحتم بود یا حرفی که زدم ولی خندش تموم شد و با جدیت گفت :

- متاسفم تا همین الانم جناب سرهنگ به شدت عصبانیه .. امروز حسابی سرش شلوغ بود ولی به خاطر خوش قولی جنابعالی برنامه هاش به هم ریخته ..

با التماس بهش خیره شدم و گفتم : - تو رو خدا .. من اینطوری از خجالت آب میشم میرم تو زمین .. باور کن نمیتونم اینطوری پیام اونجا ...

کمی مهربونتر شد و گفت :

- بین میدونم ناراحتی ولی بهتره بدونی مسایلی که به خاطرش داری میری پیش سرهنگ مهم تر از این حرفاس ...

وقتی دیدم حریفش نمیشم دیگه چیزی نگفتم و با ناراحتی به صندلی تکیه دادم و به جلو خیره شدم ... اه خاک بر سرت مریم با این کارات ...

- خیلی خوب بابا اینطوری غمیاد بگیر شاید تونستم برات یه کاری بکنم ...

با خوشحالی به سمتش برگشتم و گفتم : - یعنی بر میگردی؟

پوفی کشید و گفت : - نخیر ... حالا بذار برسیم شاید تونستم یه کاری برات بکنم ...

چند دقیقه بعد رسیدیم ولی اصلا دوست نداشتم از ماشین پیاده بشم ... داشتم میمردم از ناراحتی ...

- همینجا بشین الان میام ... میرم بینم میتونم یه چیزی گیر بیارم بیوشی ..

- باشه ... فقط تو رو خدا زود بیا ...

از ماشین پیاده شد و درارو قفل کرد ... داشتم به خودم بد و بیراه میگفتم ... گوشیمو روشن کردم که با دیدن آلارمش آه از نهادم بلند شد ... آخه مریم خنگ حرفت چرا اینو برای هشت شب کوک کردی؟ ای بترکی مریم از دستت راحت بشن یه ملت ...

همونطور داشتم به خودم القاب زیبا نسبت میدادم که در ماشین باز شد و شروین به سمت داخل خم شد .. چادری رو به سمتم گرفت و با شیطنت گفت :

- خدا خیلی دوستت داره خانم دکتر ... بیا اینو بپوش

- این چیه؟



- چادر ... بیوش دیگه ..

- میدونم چادره ولی آخه از کجا اوردیش؟

- ای بابا چیکار داری آخه .. از یکی از همکاریای خانم گرفتم .. تو اتاقش بود و فعلا احتیاجی به این نداشت .. اگه سؤالات تموم شد بگیر سرت کن .. به اندازه کافی دیرمون شده ..

چادر رو سرم کردم و از ماشین پیاده شدم ... با اینکه به نیم متری روی زمین میکشید و مجبور بودم اضافاتشو با دست جمع کنم ولی بهتر از تیپ خفن خودم بود ... همینم خداروهزار مرتبه شکر ..

روبروم ایستاد و چند لحظه بهم خیره شد ... تو نگاهش به چیز خاص بود .. حس کردم به لحظه چشماش درخشید ... ولی خیلی زود نگاهشو ازم گرفت و همونطور که به سمت ساختمون راه میافتاد گفت:

- بجنب دیر شد ..

خیلی سخت بود برام اون چادر بلندو جمع کنم ... تمام حواسم پیش نگه داشتن چادر بود و اینکه لباسام از جلوی چادر معلوم نشه گاهی هم به جلو نگاه میکردم تا شروین رو که انگار یکی افتاده دنبالش رو گم نکنم .. یکی نبود بهش بگه چرا اینقدر تند میری آخه .. ماشالا به لحظه هم برنمیگشت ببینه من پشتش هستم یا نه ... دوباره سرمو انداختم پایین ... با اینکه چادر سرم بود و چیزی از لباسام معلوم نبود ولی نمیدونم چرا احساس میکردم همه نگاه ها سمت منه ... خیلی ناراحت بودم و همچنان به خودم فحش میدادم .. همونطور با خودم و چادر سرم در حال کلنجار بودم که محکم به کسی برخورد کردم ... این برخورد اونقدر شدید بود که اگه طرف بازومو نمیگرفت پخش زمین میشدم ... اووووو دلم میخواست بگیرم یارو رو خفه کنم ... خودمو جمعو جور کردم و به یارو نگاهی انداختم .. خواستم هر چی تو دهنم نثارش کنم ولی با دیدن شروین که به سختی جلوی خندشو گرفته بود ، دهنم بسته شد ... اخمامو تو هم کشیدمو برای اینکه کسی صدامو نشنوه و بیشتر از این آبروم نره ، با صدای آرومی گفتم :- هیچ معلوم هست چی کار میکنی؟ اه اصلا کجا داریم میریم؟ پس کجاس این جناب سرهنگتون؟

- تو خونتون که خیلی خوب چادر سر کرده بودی .. چرا الان اینطوری ای؟

( وا جلل خالق این چرا قاط زد دوباره .. مثلا من دارم با عصبانیت باهاش حرف میزنم اونوقت این برام لبخند ژکوند میاد ... )

- اون فرق داره ... این چادری که برام اوردی نیم مترش رو زمینه .. بینم همکاریتون قدش چقدره مگه؟ ماشالا به نردبون گفته تو برو من هستم ... نمیدونم پایین چادرو جمع کنم یا رو سرمو مرتب کنم ..

- خیلی خوب اینقدر عصبانی نباش ...

به اطراف نگاهی انداخت منم به تبعیت از اون برای اینکه بینم دقیقا کجام به اطرافم نگاهی انداختم ... تو به راهرو بودیم که چند تا اتاق توش قرار داشت ... خدا رو شکر کردم که کسی به جز من و شروین تو راهرو نبود وگرنه با دست و پا چلفتی گری من حساسی ابروم در خطر بود ... وقتی دید کسی نیست اومد روبروم ایستاد ... به لحظه کپ کردم ... یا خدا این داره کجا میاد ! .. ناخودآگاه به قدم رفتم عقب که ایستاد و با تعجب نگام کرد ... بعد به لبخند مهربون زد و گفت :

- به لحظه وایسا دختر خوب کاری ندارم ...

( اه حالا چرا این راهروی نکیتی خالیه؟ اداره به این بزرگی چرا به آدمیزاد اینجا نیست ... یا خدا این که باز داره میاد سمت من ) فاصله بینمون رو با به قدم پر کرد ... میخواستیم دوباره برم عقب ولی همون موقع با دستش روسریمو گرفت ... قلبم به شدت میزد ، اونقدر تند که حس میکردم شروینم داره صداشو میشنوه ... یا خدا این داره چه غلطی میکنه ... بعد از چند لحظه به قدم رفت عقب و با دقت بهم خیره شد ...

- خب حالا بهتر شد ...

- ببخشید چی بهتر شد؟

لبخندی زد و گفت : - دختر خانم با اینکه چادر سرته ولی تقریبا تا نصف موهات بیرون بود ...

لبمو گاز گرفتم و تو دلم گفتم ( خاک بر اون کله ی بی مغزت کنم مریم ... همینت مونده بود این بشر موهاتم برات بزاره تو ... ) با کلافگی گفتم :

- چرا نمیرسیم به اتاق جناب سرهنگ پس ؟ من خسته شدم اه ...

- به دو سه دقیقه ای هست رسیدیم ...

با چشمای گرد شده از تعجبم نگاش کردم و گفتم :

- کو پس؟

با دست به دری که پیش رومون بود اشاره کرد و گفت :

- همینجاست

پوفی کشیدمو رفتم جلوی در ایستادمو به شروین گفتم : - بیا دیگه

شروین در زد و با شنیدن صدای بفرمایید سرهنگ ، در رو باز کرد ... رفت کنار تا من اول وارد بشم ... وقتی داخل رفتم با به پیر مرد که با اینکه تمام موهاتش سفید بود ، تن درست به نظر میرسید روبرو شدم ... پشت میز بزرگش نشسته بود ... با دیدن ما از جاش بلند شد و گفت :

- سلام دخترم خوش اومدی ... سرگرد دیر کردی ...

شروین احترام نظامی گذاشت و گفت : - عذر میخوام قربان ...

با تعارف سرهنگ هر دو روی مبلایی که گوشه اتاق بود نشستیم و سرهنگ هم روبه رومون نشست ... وای از دست این شروین .. همچنین میگفت سرهنگ عصبانیه که من با خودم فکر میکردم وقتی منو ببینه میزنه یه بلایی سرم میاره ولی این بیچاره عصبانی که نبود هیچ مدام لبخندای گل و گشادم تحویل میداد ...

سرهنگ - خوبی دخترم؟ مشکلی نداری که؟

- نه خیلی ممنون .. خدا رو شکر خیلی بهترم ... با کمک شما و همکاراتون من احساس امنیت میکنم ...

سرهنگ - خب خدا رو شکر ... خواستم بیای اینجا تا یه سری اطلاعات به ما بدی ...

- اطلاعات؟

- بله درسته ... یه سری اطلاعات درباره غلام و کسای که تو اون چند روز دور و برش دیدی ...

- باشه ولی نمیدونم بتونم کمک درستی بهتون بکنم یا نه چون من زیاد با کسی روبرو نمیشدم ... غلام هم خیلی کم میومد به دیدنم ...

سرهنگ - عیب نداره .. حالا بذار شروع کنیم شاید یه چیزایی دستگیرمون بشه ... سرگرد لطف کن اون پرونده رو با تمام محتویاتش بیار ...

شروین - بله قربان ...

با خودم گفتم این شروینم خوب غالب عوض میکنه ها ... نگاش کن تو رو خدا با این جذبیه ای که داره چه بله قربانی میگه ... از افکار خودم یه لبخند مهو روی لبم اومد ...

چند لحظه بعد شروین با یه پوشه قطور روی مبل کناریم نشست ... یه سری عکس گذاشت روبروم و گفت :

- خوب به اینها نگاه کنید ... ببینید از بین اینا کسی رو میشناسین یا نه ؟ یکی که توی اون ویلا دیده باشیدش ...

عکسا رو برداشتم ... عکس چند تا زن و مرد بود که شر از قیافه هاشون میباید ... لباس زندانی تنشون بود و یه سری شماره روبروشون گرفته بودن و از تمام زوایا ازشون عکس گرفته شده بود ... چند تاشونو میشناختم و تو اون ویلا دیده بودمشون ... تمام کسای رو که میشناختم و دیده بودمشون رو به شروین و سرهنگ نشون دادمو شروین هم اسم هر کسی رو که من نشون میدادم تو یه برگه مینوشت ... همه عکسا رو دیده بودم فقط یکی مونده بود ... وقتی عکس آخری رو برداشتم تمام تنم لرزید و قلبم ریخت ... عکس فرهاد بود ... دوباره جسد

غرق به خورش جلوی چشمم اومد ... دستام میلرزید و به عکس خیره شده بودم  
... با صدای شروین به خودم اومدم ...

- آروم باشید خانم ...

لیوان ابی رو به سمتم گرفت ... با دستی لرزان آبو ازش گرفتمو به نفس سر کشیدم ...  
یه نفس عمیق کشیدمو سعی کردم به کمک روشهایی که دکتر احمدی یادم داده بود ، تصویر فرشادو از ذهنم بیرون کنم ... دوباره صدای نگران شروین رو شنیدم ...

- حالتون خوبه؟ اگه خوب نیستین مجبور نیستین ادامه بدید...

به چشمای نگرانش خیره شدمو گفتم : - نه خویم .. چیزی نیست ... میتونم ادامه بدم ...

بعد از اون یه سری سؤال دیگه ازم پرسیدن و در آخر بعد از دو ساعت سؤال و جواب بالاخره جناب سرهنگ اجازه مرخصی داد ...

میخواستم با تاکسی برگردم خونه ولی شروین نداشت و گفت طرفای خونه ما کار داره و منم میرسونه ... سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و سعی کردم با فکرای مثبت و خوب فکر فرشاد و ماجراهای اون یک ماه رو از ذهنم دور کنم ...

- هنوزم بهش فکر میکنی؟

با شنیدن صدای شروین چشمامو باز کردم گفتم : - خیلی کمتر ولی خب گاهی قیافش میاد سراغم ... اون شب بدترین شب زندگیم بود ...

یه نفس عمیق همراه آه کشید و گفت:

- میفهمم چی میگی ... منم وقتی برای اولین بار مجبور شدم به یکی شلیک کنم ، همین احساسات رو داشتم ... با اینکه طرف خلافاکار بود و اگه نمیکشتمش خودم کشته میشدم ، ولی بازم حس عذاب وجدان داشتم ... ولی خب تو کار ما این یه چیز عادیه .. کم کم برای منم عادی شد ...

منو جلوی در خونه پیاده کرد و بعد از خداحافظی رفت ... وقتی داخل رفتم مامانم گفت :

- سلام مریم جان کجا بودی مادر؟

- سلام مامان هیچی رفته بودم بیرون یه دوری بزنم ... چه خیرا؟

- هیچی مادر منکه از صبح تا شب تو خونه ام خبری ندارم .... لباساتو عوض کن بیا ناهار ...

- چشم الان میام ...

داخل اتاقم رفتم و بعد از تعویض لباس یکم دراز کشیدم ... به مامان نگفتم رفتم اداره شروین چون میدونستم دوباره داغ دلش تازه میشه و نگران میشه ... وقتی ناهارمو خوردم تصمیم گرفتم یه سری به بیمارستان بزنم ... یه روز از مرخصیم مونده بود ولی دیگه از خونه نشینی و بیکاری خسته شده بودم برای همین بعد از تعویض لباس به سمت بیمارستان حرکت کردم ... تا شب رو تو بیمارستان با بیمارانم گذروندم ... واقعا دلم براشون تنگ شده بود ... توی اتاقم پشت میزم نشسته بودم و سرمو روی میز گذاشته بودم که با صدای زنگ گوشیم سرمو بلند کردم ... با دیدن شماره خونه جوشی رو جواب دادم ...

- سلام مامان خوبی؟

- سلام .. دختر جان آخه با این حالت چرا پاشدی رفتی بیمارستان اونم تا این وقت شب ... پاشو بیا خونه دیگه مادر ..

- وا مامانم من که حالم خوب شده دیگه چیزیم نیست .. بعدشم تازه ساعت دهه ولی باشه چشم شما هم زنگ نمیزدین خودم میخواستم الان پیام...

- مادر شخصی نشینیا .. آژانس بگیر ...

- باشه چشم عزیزم نگران نباش .. خداحافظ

- خداحافظ مادر

چند لحظه بعد از اینکه جوشی رو قطع کردم دوباره صدای زنگش بلند شد ... دیگه به صفحش نگاه نکردمو با فکر اینکه مامان یادش رفته چیزی رو بگه جواب دادم ...

- باز چیه عزیز دلم؟

...

- وا مامان ؟ الو؟

- آهان پس با مامانت اشتباه گرفته بودی؟

با شنیدن صدای شیطون و پر خنده شروین نزدیک بود از سرم دود بزنه بیرون ... خاک بر سرت مریم امروز کم جلوش سوتی دادی همین عزیز دلم گفتنت فقط کم بود ..

- ا سلام .. آره فکر کردم مامانمه آخه چند لحظه پیش داشتم باهاش حرف میزدم ...

- عجب

وقتی با شیطنت و لحن کشیده گفت عجب ، دلم میخواست سرمو بکوبم تو دیوار ... دوباره به خنگی خودم یه فحش خوشگل دادمو منتظر شدم کارشو بگه ...

- خوبی؟

- آره ممنون ...

- چرا تا این موقع بیمارستان موندی؟ دفعه قبل برات عبرت نشد؟ حداقل با خودت ماشین میبوردی دختر خانم

وا خدایا اینم انگار بدتر از من دیوونستا .. چرا یهو قاطی میکنه و عصبی میشه؟

- حالا چرا اینقدر عصبی هستی؟

- چون بی احتیاطی میکنی ... یادت باشه باید با آژانس بری خونه نه ماشین شخصی یا حتی تاکسی ..

لجم گرفت که داشت برام تکلیف تعیین میکرد برای همین گفتم :

- من خودم بهتر تشخیص میدم باید چیکار بکنم ... حوصله آژانس گرفتن رو هم ندارم ...

وای خدا جون کاش لال میشدم این حرفو نمیزدم .. چنان دادی سرم کشید که حس کردم پرده گوشمو از دست دادم ...

- دختره ی خیره سر ... همون جا میشینی تا من پیام .. فهمیدییییی؟

نمیدونم چرا هول کردم برای همین گفتم :

- خ خیلی خوب چرا داد میزنی؟

- تا بیست دقیقه دیگه اونجام ...

بعد هم سریع گوشه رو قطع کرد ... حرصم گرفته بود ... میخواستم برای اینکه لجشو در بیارم تا نرسیده باشم برم ولی دیدم خیلی بد میشه تازه به نفع خودم بود که با تاکسی نرم چون واقعا دیگه از تاکسیا میترسیدم ... درست سر بیست دقیقه به گوشیم اس اومد .. با دیدن اسم شروین پیامو باز کردم .. نوشته بود برم پایین ...

وقتی سوار ماشین شدم یه سلام زیر لپی کردم به همون صورت پاسخ گرفتم ... نگاهش به روبرو بود و با اخمای توهم رانندگی میکرد .. خدایا چقدر این مرد جذبه داره .. بهش نگاه کردم .. لباساش با لباسای صبحش فرق داشت ... تیپ صبحش رسمی بود ولی الان تیپ اسپرت زده بود ... یه جین مشکی پوشیده بود با تیشرت سفید و یه سوپری شرت نوک مدادی ... بوی عطر گسش تمام فضای ماشینو پر کرده بود ... همونطور مشغول ارزیابیش بودم که با صداسش به خودم اومدم ...

- اونطوری به من زل نزن ...

وای خاک بر سرت مریم ... دلم میخواست در ماشینو باز کنم و خودمو پرت کنم بیرون تا بلکه یه جماعت از دستم راحت بشن ... یکی نیست به من بگه آخه ضایع همین نیم ساعت پیش با هم دعوا کردین حالا چرا اینقدر تابلو داری دیدش میزنی احمق جون ... اخمامو تو هم کشیدم و به جلوم خیره شدم .. با ناراحتی گفتم :

- تو فکر بودم ...
- پوزخندی زد و گفت :
- آهان ...
- آهان چی؟
- هیچی .. شما به افکارت برس ...
- میشه انقدر طعنه نزنی؟!
- چرا دوست داری لجبازی کنی؟
- وا این چرا باز قاط زد .. الان این جملش چه ربطی به بحثمون داشت ...
- من اصولا آدم لجبازی نیستم ولی دوست هم ندارم کسی برام تعیین تکلیف بکنه ...
- با کلافگی گفت :
- چرا متوجه نیستی مریم؟ پرونده غلام هنوز تموم نشده ... تو هنوز تحت خطری ...
- نباید بی ملاحظه باشی ... وقتی ماموری که برات گذاشتم بهم خبر داد بدون ماشین اومدی بیمارستان و تا این وقت شب تو بیمارستان موندی واقعا عصبانی شدم ...
- حوصله رانندگی نداشتم ... بعدشم من میخواستم با آژانس برگردم محافظ هم که داشتم پس مشکلی پیش نمیومد ....
- با این حرفم کشید کنار و محکم زد رو ترمز ... اگه کمر بند نبسته بودم الان مخم متلاشی شده بود ... با عصبانیت برگشتم طرفش و گفتم :
- هیچ معلوم هست چه مرگنه؟ داشتی به کشتنمون میدادی ...
- اما اون از من عصبانی تر بود ... با صدایی که شبیه فریاد بود گفت :
- پس چرا وقتی بهت گفتم با آژانس برو مخالفت کردی؟ هان؟ چی فکر کردی با خودت ؟ هان؟
- بدتر از اون فریاد زدم:
- بسه دیگه صداتو بیار پایین ... اصلا بینم چرا دست از سرم بر نمیداری؟ از تو و همه همکارات و این دستور دادنای لعنتیتون حالم بهم میخوره ... همتون برید به درک ... اون یه ماهی که من داشتم توی اون ویلای لعنتی زنده به گور میشدم شماها کدوم گوری بودین؟ هان؟ حالا که همه چیز تموم شده و آزاد شدم ادعا میکنین دارین از خطر نجاتم میدین؟ ... اونقدر بی عرضه بودین که گذاشتین اون غلام پست فطرت فرار کنه ...



با تو دهنی ای که بهم زد بقیه ی حرفم تو گلوم موند ... برق از سرم پرید ... به خاطر عصبانیت و فریادایی که زده بودم نفس نفس میزدم ... حالا با تو دهنی ای که بهم زد حسابی غافلگیر شده بودم ... دستمو گوشه لبم گرفتم .. بدجور میسوخت ... وقتی دیدم انگشتم خونی شده ، دلم گرفت ... چطور تونست اینکارو بکنه ... اشکام آروم آروم از چشمام روون شد ... سرم پایین بود و هنوز صورتمو ندیده بود ... فقط دستمو به دهنم گرفته بودمو بی صدا اشک میریختم ...

بعد از چند لحظه صدای پشیمونو ناراحتشو شنیدم ...

- ببخشید .. نمیدونم چرا یهو عصبی شدم ... میبخشی مریم؟

هیچ عکس العملی نشون ندادم ...

- مریم؟ ببخش دیگه ... باور کن نمیدونم چرا یهو خر شدم ... نباید اونطوری عصیم میکردی ...

والای دیگه با این حرفش دلم آتیش گرفت ... آقا به چیزی هم طلبکار بود ... دستگیره ی در رو کشیدم و از ماشین پیاده شدم ... روی پل هوایی بودیم ... رفتم کنار نرده های پل ... همیشه ترس از ارتفاع داشتم ولی سرسختانه به نرده ها چسبیدمو به پایین پل چشم دوختم ... دلم خیلی گرفته بود .. اصلا انتظار چنین برخوردی رو ازش نداشتم ... همونطور به پایین پل خیره بودمو اشک میریختم اما چند لحظه بعد احساس سرگیجه کردم به سمت پایین پل متمایل شدم ...

اما درست لحظه ای که نزدیک بود به پایین پل سقوط کنم دستی بازمو کشید ... هول شده بودم ... نمیخواستم اینطوری بشه ... از اینکه تا چند قدمی مرگ رفته بودم تنم میلرزید ... نفس نفس میزدم ... شروین بود که نجاتم داده بود ... عصبانی بود .. وقتی دستمو میکشید که از کنار نرده ها فاصله بگیرم، سرم فریاد زد :

- چیکار میکنی دختره دیوونه

اما به محضی که رومو به سمتش برگردوند، با دیدن خون گوشه ی لبم مات موند ... پشیمونی و ناراحتی جای عصبانیتشو گرفت ... با ناراحتی دستی روی زخمم کشید و گفت:

- من چیکار کردم!

من که هنوزم تو شوک سقوط احتمالم بودم و هنوزم میلرزیدم، بریده بریده گفتم:

- من ... من .. من نمیخواستم ... نمیدونم چی شد که .. داشتم .. داشتم میافتادم .. من ..

نداشت حرفم تموم بشه و با یه حرکت محکم بغلم کرد .. آروم گفت:

- چرا داری میلرزی؟ نترس .. نترس من نمیدارم هیچی بشه باشه؟ .. آروم باش مریم جان .. آروم باش خانمی ...

کریم به هق هق تبدیل شده بود ... یکی دو دقیقه که گذشت لرزشم از بین رفت و هق هقم تموم شد ... تازه به خودم اومدم و با خجالت آروم از بغلش بیرون اومدم ... با نگرانی نگام کرد و گفت :

- حالت خوبه؟ بهتری؟

زیر لب آره ای گفتم و به سمت ماشین رفتم ... وقتی نشستم و در رو بستم شروین هم اومد و سوار شد و راه افتاد ... هر دو ساکت بودیم و تو افکار خودمون غوطه ور بودیم ... به این فکر میکردم که چرا به دفعه ای اینطوری شد؟ برام جای تعجب داشت ولی از شروین ناراحت نبودم ... اون چند لحظه اول ازش دلگیر شدم ولی الان دیگه نه .. نمیدونم چرا ولی به طورهایی خودمو قانع کرده بودم که واقعا نباید اونطوری عصبانیش میکردم شاید تقصیر خودم بوده ... منی که تا به حال یکبار هم بابام روم دست بلند نکرده بود و در مقابل این رفتارها به شدت واکنش میدادم، حالا در مقابل شروین هیچ حس ناراحتی ای نداشتم ... یعنی اینقدر دوستش داشتم؟ ( وای مریم خاک بر سرت چرا داری اینقدر دل میبازی؟ تو که مبینی اون برات تره هم خورد نمیکنه .. تا حالا هم هر کاری کرده به خاطر کارش بوده ... ) تو افکار خودم بودم که دیدم جلوی در خونه ام ... کی رسیدیم که من نفهمیدم ... زیر لبی خداحافظی کردم اما تا خواستم در رو باز کنم و پیاده بشم با صدای دستم روی دستگیره بی حرکت موند:

- نمیدونم چی شد که اون کار رو کردم ... خیلی احمق بودم که ناراحتیمو سر تو خالی کردم ... ( به سمتش برگشتمو تو صورتش خیره شدم ، ادامه داد) این روزا سر پرونده غلام و چند تا کله گنده ی دیگه خیلی اذیت میشم .. نه تنها من بلکه همه همکارام ... دیروز تو یکی از عملیاتها یکی از همکارام که به جای من رفته بود شهید شد ... در حالی که من باید به جای اون میرفتم .. حالم خوب نبود و سرهنگ نداشت با اون حال برم سر عملیات عوضش به جای من سروان صبوری رو فرستاد ... اون بنده ی خدا دو تا بچه کوچیک داشت ... زن جوون داشت .. ولی من چی؟ من یه پدر پیر دارم که بعد از مرگ مادرم حضور من اصلا براش مهم نیست ... نباید این اتفاق میافتاد ...

باورم نمیشد شروین داشت گریه میکرد ... هیچ وقت فکر نمیکردم اشک این آدم پر جذبه و جدی رو بینم ... اما الان در کمال ناباوری میدیدم آروم آروم داره اشک میریزه ... قلم از دیدن اشکاش فشرده شد ... ناخودآگاه دست راستشو که روی پاش بود تو دست گرفتم و گفتم :

- من ازت ناراحت نیستم شروین ... تقصیر منم بود نباید اون حرفا رو میزدم ... منم بیخودی عصبانی بودم و رفتارم اصلا درست نبود ... باور کن نه تنها ازت دلگیر نیستم بلکه بهت حق هم میدم ... اون همکاری هم حتم داشته باش خواست خدا بوده که شهید بشه .. تو هیچ تقصیری نداشتی ...

با دست چپش اشکاشو پاک کرد و به چشمام نگاه کرد و گفت :

- ممنون .. اذیتت کردم ولی تو آرامم کردی ... ( زیر لبی و طوری که انگار نخواد من بشنوم گفت ) نمیدونم چه حکایتیه که حرفات اینقدر آرامم میکنه ..

لبخندی زدم و دستشو آرام رها کردم ... با لحن آرامی گفتم :

- هر وقت احساس کردی غم دلتو گرفته و باید با یکی حرف بزنی رو من حساب کن ... ممنون که رسوندیم خداحافظ

- خداحافظ

پیاده شدمو به سمت در حیاط رفتم .. کلید انداختم و قبل از اینکه وارد بشم براش دستی تکون دادمو داخل رفتم ... اون شب تو تختم به این فکر کردم که من هیچی از زندگی خصوصی شروین به جز اینکه همسرش کشته شده نمیدونم ...

صبح با تکونهای مادرم که سعی داشت بیدارم کنه بلند شدم ... دست و صورتمو شستم و با صبر و حوصله لباسهام رو پوشیدم ... دیگه از اون روز که با اون تیپ خفن رفته بودم اداره ی شروین، دقت زیادی رو پوشیدن لباسهام میداشتم ... سویچ ماشینم رو بعد از مدتها برداشتم و به سمت پارکینگ رفتم ... به ۲۰۶ نوک مدادیم نگاه کردم ... خاک گرفته بود .. باید یه دستنی به سر و روش میکشیدم ... سوار شدمو به سمت بیمارستان راندم ... وقتی رسیدم قبل از هر چیز به ملاقات دکتر احمدی رفتم ... در زدم و با شنیدن صداش که گفت ( بفرمایید ) داخل رفتم ... لبخندی زدمو گفتم :

- سلام دکتر .. وقت دارید یکم مزاحمتون بشم؟

با لبخند مهربون و اطمینان بخش همیشگیش گفت :

- سلام دخترم .. این چه حرفیه من برای تو همیشه وقت دارم ( به یکی از مبل های اتاق اشاره کرد و ادامه داد ) بیا بشین ...

با نشستن من روی مبل دکتر هم روی مبل روبرویم نشست و گفت :

- خب .. چه خبرا؟ همه چیز خوب پیش میره؟

- سلامتی ... راستش ... راستش خودمم نمیدونم ... شاید باورتون نشه ولی بی اختیار هر مشکل کوچکی که برام پیش میاد ناخودآگاه به سمتتون کشیده میشم

...

- خوشحال میشم اگه کمکی از دستم بر بیاد ...

- راستش مشکل خاصی نیست دکتر ولی ...

ساکت شدم .. حس کردم حماقت کردم که اوادم پیش دکتر ... اصلا باید بهش چی میگفتم؟ پشیمون شده بودم و میخواستم برگردم .. برای همین گفتم :

- ببخشید دکتر میشه بعدا حرف بزنینم؟

- اینطور که پیداست هنوز با خودت کنار نیومدی منم مجبورت نمیکنم .. هر وقت احساس کردی میتونی بهم اعتماد کنی منم آماده ام ...

از دکتر عذرخواهی کردم و به اتاق خودم رفتم ... با خودم گفتم آخه دختره ی دیوونه میخوای به دکتر چی بگی؟ میخوای بگی عاشق شدی اونم عاشق به سرگرد مغرور که عمرا بهت محل بده و وقتی از احساسات با خیر بشه قطعا مسخرت میکنه .... کلافه بودم .. نمیدونستم چی کار کنم .. دلم میخواست با یکی حرف بزنم و تموم نگرانی ها و احساساتمو براش توضیح بدم ... نه دوست صمیمی ای داشتم نه با مادرم اینقدر راحت بودم ... این وسط تنها کسی که سراغ داشتم دکتر بود که تو این چند سال تو هر مشکلی کمکم کرده بود... اما خب مسأله این بود که خجالت میکشیدم به دکتر چیزی بگم ....

ساعت هفت شب بود که به خونه برگشتم ... هر چی چشم چرخوندمو مامان و بابا رو صدا زدم جوابی نشنیدم و با خوندن یادداشت مامان روی یخچال فهمیدم که برای عیادت یکی از اقوام پدرم به منزلشون رفتن ... به اتاقم رفتم و بعد از تعویض لباس به سمت آشپزخانه رفتم و از داخل یخچال به سیب برداشتم ... همونطور که سیب رو گاز میزدم خودمو روی میبل انداختم و تلویزیون رو روشن کردم ... از برنامه های تلویزیون زیاد خوشم نمیومد و آدم تلویزیونی ای نبودم اما از سر بیکاری برای جلوگیری از فکرای بیخود مشغول کانال کانال کردن تلویزیون شدم ... روی یکی از کانال ها که در حال پخش یه فیلم سینمایی هندی بود مکث کردم ... یکی دو دقیقه که نگاه کردم دیدم قشنگه و تصمیم گرفتم تا آخرش رو ببینم ... داستانش در مورد یه پسر بچه بود که به دلیل مشکل مغزی ای که داشت تو درسهاش خیلی ناموفق بود و دیگران چون از بیماریش بی اطلاع بودن مدام سرزنشش میکردن اما پسره تو نقاشی مهارت زیادی داشت و معلم نقاشیش میتونه بیماریش رو تشخیص بده و کمکش میکنه تا پسره به بیماریش غلبه کنه .... فیلمش خیلی غمناک بود .. دلم برای پسره خیلی سوخت .. وقتی فیلم تموم شد به خودم اومدم که دیدم تمام صورتم خیس از اشکه ... همون موقع صدای گوشیم بلند شد .. به طرف اتاقم رفتم و گوشیم رو برداشتم ... با دیدن اسم شروین تپش قلبم بالا رفت ... گوشه رو برداشتم و با صدای گرفته ای که حاکی از گریه هام بود گفتم:

- سلام...

- سلام شب بخیر .. خوبی؟

- ممنون تو خوبی؟

صداش نگران شد و گفت:

- مریم؟ اتفاقی افتاده؟ گریه کردی؟ چی شده؟

- نه .. یعنی آره .. البته چیزی نشده ..

- منکه نفهمیدم چی گفتی .. درست حرف بزن منم متوجه بشم ..

یه دونه آروم زدم پس کلم که دیگه حتی حرف زدنم هم اشکال پیدا کرده بود ..  
خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

- راستش .. چیزه .. داشتم فیلم هندی میدیدم برای همین گریه کردم ...  
صداش شیطون شد و گفت:

- آهان ... فکر میکردم فقط پیرزنا اهل فیلم هندی و گریه هستن ...

- وا یعنی چی؟ مگه بقیه دل ندارن؟ در ضمن فیلمش عشقی نبود ولی خب  
دردناک بود ..

جدی شد و گفت :

- بگذریم زنگ زدم در مورد مسأله ای باهات صحبت کنم ...

- چه مسأله ای؟ چیزی شده؟

- نه فقط باید حضوری صحبت کنیم ... میتونی بیای بیرون؟

- آره البته .. کجا بیام؟

- تا یه ربع دیگه آماده باش میام دنبالت ...

- باشه .. فعلا

- خداحافظ

وقتی گوشی رو قطع کردم سریع به سمت کمد لباسام رفتم ... یه شلوار جین  
یخی و مانتوی مشکی پوشیدم و روسری سورمه ایم رو سرم کردم ... یه کم کرم  
به صورتم زدم تا از این حالت ارواح دربیام ... وقتی به گوشیم تک انداخت کفشای  
اسپرت مشکیم رو پام کردم و از خونه خارج شدم .. کنجاو بودم بینم چیکارم داره  
....

وقتی داخل ماشین نشستم گفتم :

- سلام ..

- سلام .. خوبی؟ ..

- آره ممنون ... خب چه خبر؟ قضیه چیه؟

- بذار بریم یه جای مناسب بعد حرف میزنیم ...

همون موقع گوشیم زنگ خورد ... مامان بود .. جواب دادم:

- سلام مامان خوبی؟

- سلام مریم جان تو خوبی مادر؟ کجایی؟ هنوز نرفتی خونه؟ ...

- ممنون خوبم .. چرا تا چند دقیقه پیش خونه بودم ولی کاری پیش اومد اومدم بیرون ... ( نخواستم بگم با شروینم بالاخره شاید اونها به جور دیگه ای برداشت کنن ) شما کجایی؟ هنوز از خونه ی احمد آقا برنگشتین؟

- نه مادر .. زنگ زدم همینو بهت بگم ... احمد آقا و مهناز خانم نمیدارن ما برگردیم خونه .. میخوان برای شام نکهمون دارن ... تو شامتو بخور و بخواب ما هم سعی میکنیم زود بیایم مادر ...

- باشه عزیزم .. نگران من نباشین .. خوش بگذره ... سلام منم برسونین...

- باشه دخترم کاری نداری مادر؟

- نه عزیزم خداحافظ

- خداحافظ

وقتی تماسو قطع کردم خیالم از بابت مامان و بابا هم راحت شد ... نفس عمیقی کشیدم که باعث شد عطر گس شروین که تو تمام فضای ماشین پیچیده بود ، مشامم رو پر کنه ... حس خیلی خوبی از این بوی گس بهم دست داد که باعث شد لبخندی روی لبهام بشینه ... بعد از چند دقیقه جلوی یه رستوران سنتی نگه داشت ... وقتی داخل رفتیم روی یکی از تختها نشستیم... هر دو ساکت بودیم ... شروین اخمهاش توی هم بود و معلوم بود تو فکره ... میخواستم تا وقتی خودش نخواست حرف بزنه چیزی نپرسم ... گارسون برای گرفتن سفارش اومد کنارمون و بعد از خوش آمد گویی اول رو به من پرسید :

- خانم چی میل دارن؟

با این حرف گارسون نگاه شروین رو صورتم نشست .. منتظر بود سفارش بدم ... یکم فکر کردم و گفتم :

- یه دیزی سنگی ، دنبش زیاد باشه لطفا و دوغ

با گفتن سفارشم شروین چشماش برای یه لحظه گرد شد ... وقتی گارسون از اونم پرسید چی میخوره گفت برای اونم دیزی و دوغ بیارن ... گارسون که رفت شروین با یه علامت سؤال بزرگ روی سرش و چشمای متعجب بهم نگاه میکرد ... یه طوری نگام میکرد که تو دلم به خودم گفتم ( خاک بر سرت مریم با این سفارش دادنت خوب خبرت دنیو برو تو خونت بشین کوفت کن حتما باید جلوی این بابا اینو میگفتی؟ آخه حوساتم مثل آدمیزاد نیست ... ولی خب چیکار کنم .. نگاش کن نگاش کن انگار آدم ندیده.. خب یه دنبه دیگه این حرفا رو نداره که اصلا نخواستم خودم پولشو میدم ...) آخر طاقت نیاوردم و گفتم:

- میشه بگی چی اینقدر تعجب داره که اینطوری نگام میکنی؟

با این حرفم یکم خودشو جمع و جور کرد و با یه لبخند مهو گفت :

- آخه برام تعجب داشت ... راستشو بگم اولین دختری هستی که میبینم اینطوری سفارش میدی ...

ابروهام با تعجب بالا رفت و گفتم :

- وا مگه چطوری سفارش دادم؟ خودتم که سفارش منو دادی!

- نه منظورم اینه که من هر دختری رو دیدم همیشه فکر فیس و افاده خودش بوده و از این غذاهای مثلا بی کلاس نمیخوره ...

با دیدن قیافه بامزه ای که در حین گفتن این حرفا پیدا کرده بود لبخند زدم و گفتم :

- خب دیگه من با همه دخترا فرق میکنم ، هنوز اینو نفهمیدی؟

با این حرفم قیافش تغییر کرد ... حس کردم یکم ناراحت شد ... ولی من که چیزی نگفتم فقط خواستم شوخی کنم ... با لبخند تلخی که زد تعجبم بیشتر شد ... آروم و زیر لب گفتم :

- چرا میدونم ...

بحثو عوض کردم و گفتم :

- بالاخره نگفتی چیکارم داشتیا...

از لاک خودش بیرون اومد و با قیافه ای جدی گفت :

- میخوام در مورد اون دکتر باهات حرف بزنم ...

- دکتر؟ کدوم دکتر؟

- همون دکتری که تو ویلای غلام درمانت میکرد ...

- آهان منظورت فریده؟ خب؟

- میخوام هر چی راجع بهش میدونی بگی ... از قیافش گرفته تا محل زندگیش یا مشخصات دیگش ... هر چیزی که ازش میدونی ...

- ولی من هیچی ازش نمیدونم .. در ضمن مگه تو خودتم اونو ندیدی؟

- چرا ولی وقتی من دیدمش اصلا حال خوبی نداشتم و درست نمیتونستم اطرافمو ببینم ...

- خب من چیز خاصی ازش نمیدونم ... غیر از اینکه از حرفایی که باهام زده بود فهمیدم تو نور زندگی میکنه ... میگفت تو یه بیمارستان تو شهر نور کار میکنه و یه شب وقتی میخواد بره خونش افراد غلام میریزن سرش و وادارش میکنن باهاشون همکاری کنه بعدشم میرنش پیش غلام و مجبورش میکنن اونو که تیر خورده بود درمان کنه ... از اون به بعد هم تهدیدش میکنن که اگه چیزی رو به پلیس لو بده زن و بچش رو میکشن ... اونم مجبور میشه از اون به بعد باهاشون همکاری کنه ولی



اون طور که خودش میگفت و من دیدم دخالتی توی کارای دیگشون نداشت و کارش فقط طبابت بود ...

- خب؟ همین؟

- آره همین ... بینم چرا اینا رو پرسیدی؟ مگه گرفتیش ...

همون موقع غذاها رو آوردن ... و شروین سؤال رو بی جواب گذاشت و گفت :

- غذا تو بخور یخ میکنه ...

وقتی از در رستوران زدیم بیرون هوا خنک بود ... اینقدر خورده بودم که نمیتونستم راحت نفس بکشم ... برای همین به شروین گفتم :

- میشه یکم قدم بزنیم ؟

نفس عمیقی کشید و گفت :

- آره هوا هم خوبه ....

آروم آروم کنار هم قدم میزدیم ... خیابون خلوت بود ... هر دو ساکت بودیم و تو افکار خودمون غرق بودیم ... شروینو نمیدونم ولی من به شدت تو فکر فرید بودم .. نمیدونستم چرا شروین اون چیزا رو ازم پرسیده بود ... میترسیدم با حرفایی که گفتم براش دردسر درست بشه .. دلم نمیخواست گیر بیافته چون به نظرم اون واقعا بی گناه بود ... دلم شور میزد .. طاعت نیاوردم و گفتم:

- نمیخواهی بگی چرا اون چیزا رو درباره فرید ازم پرسیدی؟

- نه

از جواب قاطعش کلافه شدم ... واقعا نمیتونستم بیخیال اون موضوع بشم ... برای همین با لجاجت گفتم :

- ولی من میخوام بدونم ... چرا نمیگی؟

- برای اینکه لازم نیست چیزی بدونی ...

با این حرفش دیگه واقعا جوش آوردم و سر جام ایستادم ... با اخم بهش زل زدم و گفتم :

- تا نگی یک قدمم از جام جم نمیخورم ...

کلافه نگاهم کرد و گفت :

- چرا اصرار میکنی؟ خب حتما به چیزی میدونم که بهت نمیگم ..

- همیشه ... باید بهم بگی .. تو طوری رفتار میکنی که انگار با به چه دو ساله طرفی ولی آقای محترم محض اطلاعاتون باید بگم من بیست و پنج سالمه ....



- بیا اینو بخور فشارت بیاد بالا ...
- با صدای گرفته ای گفتم :
- نمیخورم میل ندارم ... لطفا منو برسون خونه ...
- همیشه خانمی تا اینو نخوری من هیجا نمیرم .. تازه من هنوز حرفام تموم نشده ...
- نمیخواستم ادامه حرفاشو بشنوم .. همون یه جملش برای هفت پشتم بس بود ... ولی چون احساس ضعف میکردم دست از لجبازی برداشتمو آروم آروم شیر موزم رو خوردم ... لیوان خالی رو از دستم گرفت و گفت :
- خب .. حالا بذار بقیش رو برات بگم ...
- نه نمیخوام بیشتر از این چیزی بشنوم طاقت بقیش رو ندارم ...
- لبخند آروم و مهربونی زد و گفت:
- آخه دختر خوب تو که نداشتی من برات توضیح بدم ... همینطوری برای خودت بریدی و دوختی ... من گفتم به احتمال زیاد اون جسد متعلق به فریده اما ما هنوز مطمئن نیستیم ... چون صورتش .. صورتش قابل شناسایی نبود ... فرستادیمش پزشکی قانونی هنوز جوابش نیومده .. منم خواستم در موردش با تو صحبت کنم تا بلکه اطلاعاتی گیرمون بیاد ...
- نور امیدی تو دلم روشن شد ... یعنی ممکن بود فرید زنده باشه؟ به چشماش خیره شدمو گفتم :
- یعنی ممکنه اون فرید نباشه درسته؟
- درسته ...
- اصلا چرا شماها فکر میکنین اون فریده؟
- چون خیلی چیزاش شبیه به اونه ... ما اونو تو جنگلای اطراف نور پیدا کردیم ... در ضمن فرید روز قبل از پیدا شدن اون جسد ، به نیروی انتظامی نور رفته و در مورد غلام و دار و دستش اطلاعاتی داده و گفته جون خودش و زن و بچش در خطره ... یه آدرسی هم داده گفته بریم سراغ زن و بچش و مراقبشون باشیم .. ولی خودش وقتی مامور غفلت میکنه، فرار میکنه و کسی ارزش خبری نداشته ... فرداش هم که اون جسد پیدا شده ...
- زن و بچش چی؟ اونا چی شدن؟
- اونا در امانن .. همکارای ما ازشون حفاظت میکنن ...
- خب .. خب چرا از زنش نمیخواین جسد رو شناسایی کنه ؟

- نتونست ... وقتی بردیمش بالای جسد حالش بد شد ... الانم اصلا در شرایط روحی خوبی نیست ...
- خدا کنه اون فرید نباشه ... خدایا خودت کمک کن ...
- شروین نفس کشداری کشید و ماشین رو روشن کرد ... به ربع بعد جلوی در خونه ما نگه داشت و گفت:
- دیر وقته .. امیدوارم مادر و پدرت از دستم ناراحت نشده باشن ...
- نه خونه نیستن ... البته اگه برنگشته باشن ... ممنون که رسوندیم ..
- لبخند مهربونی زد و گفت :
- کاری نکردم .. برو به سلامت نگران هم نباش ..
- قول میدی اگه خبری شد منم در جریان بذاری؟
- باشه ولی اگه بخوای بازم اینطوری بهم بریزی قول نمیدم ...
- پس منتظر خبرت هستم .. یادت باشه تا وقتی خبری نشه نگرانی منو میکشه ..
- پس خواهشا چیزی رو ازم پنهون نکن .. خداحافظ
- خدانگهدارت ..

خسته و کوفته از اتاق آخرین مریضم بیرون اومدم و به طرف بوفه بیمارستان راه افتادم ... به جای داغ حالمو جا میآورد ... چایمو که خوردم برای بار هزارم به صفحه گوشیم خیره شدم ... اه لعنتی ... از دیشب خبری از شروین نبود ... دلم بدجوری شور میزد ... کل روز رو کلافه بودم ... شب قبل نتونستم از فکر و خیال بیشتر از دو ساعت بخوابم ... داشتم به طرف اتاقم میرفتم که گوشیم زنگ خورد .. اینقدر هول شدم که قبل از جواب دادن گوشیم از دستم افتاد و پخش زمین شد ... با اعصابی داغون به جنازه گوشیم خیره شدم ... با غر غر روی زمین زانو زدمو مشغول جا زدن باتری گوشیم شدم ... کارم که تموم شد خواستم بلند شم که چشمم به یه جفت کفش مشکی چرم مردانه که جلوم ایستاده بود خورد ... اوه عجب کفش خوشگلی ... یواش یواش چشمام و از روی کفشاش به کت و شلوار نوک مدادی شیک و اتو کشیده اش افتاد ... اوه اوه این که شروین خودمونه ... وای ماما الان قلبم وایمسته .. این چرا اینقدر خوشگل شده ... لبخند جذابی زد و با صدای تمسخر مانندی گفت :

- چرا خشک شدی؟ .. احساس میکنم دارم تموم میشما ...

بیا باز من به این رو دادم ... یه چند تا فحش خوشگل به خودمو این عقل ناقصم تقدیم کردم و از جام بلند شدم ... یاد این افتادم که از دیشب تا حالا منو بی خبر گذاشته بود ... با عصبانیت گفتم:

- هیچ معلوم هست از دیشب تا حالا کجا غیبت زده؟ نگفتی من دلوآپسم؟

دوباره به لبخند مسخره تحویل داد و گفت :

- خانم دکتر اول سلام دوم کلام ...

وای که چقدر دوست داشتم به دونه محکم بزنم تو سرش و موهای ژل زده ی خوش فرمشو بهم بریزم تا دیگه بهم نگه خانم دکتر ... منم برای اینکه نشون ندم حرصی شدم به لبخند مثل خودش زدم و گفتم :

- سلام ... حالا میشه بگی دیشب تا حالا کجا غیبت زده بود؟

- نه ...

والای که تو اون لحظه چقدر دوست داشتم دونه دونه موهاشو بکنم ... چرا نمیفهمید من نگرانم و الان وقت شوخی و سر به سر گذاشتن نیست ... با کلافگی گفتم :

- میگی یا نه؟

- باشه بابا میگم ولی میشه قبلش بریم به جای مناسب آخه اینجا ...

حرفشو نیمه تموم گذاشت ... راست میگفت بیچاره وسط راهرو داشتیم حرف میزدیم ... وای خاک بر سرم خدا رحم کرد این کریمی ما رو اینجا ندید وگرنه که کل بیمارستان میفهمیدن من در همین لحظه ای با به مرد خوش تیپ صحبت میکردم و بعد از چند روز باید براشون تاریخ عروسی رو فاش میکردم... سریع به سمت اتاقم راه افتادم ... وقتی در اتاق رو بستم به شروین نگاه کردم و دیدم داره اتاقم بررسی میکنه ... والای اینم خله ها به اتاق ساده اینقدر دید زدن نداره که ...

- اتاق قشنگی داری خانم دکتر ...

وای خدا این چرا امروز افتاده رو دنده حرص دراوردن ... چشمامو بستمو به نفس عمیق کشیدم تا آرامشمو حفص کنم ... وقتی چشمامو باز کردم نگاهم تو نگاهش قفل شد ... یهو قلبم ریخت ... وای مامان این چرا همین نگام میکنه ... میخواستم نگاهمو ازش بگیرم اما نمیتونستم ... به دقیقه ای رو تو نگاه هم خیره بودیم که بالاخره دست برداشت و رفت روی مبل گوشه اتاق نشست ... منم به تبعیت از اون روی مبل رو برویش نشستم ... حالا هر دو ساکت بودیم ... نمیدونم چرا با نگاه به چشماش اینقدر حالم عوض میشد .. انگار وارد به دنیای دیگه میشدم .. به احساس قشنگ به روحم تزریق میشد و من میدونستم اسم این احساس زیبا عشقه .. ولی .. ولی اون چی؟ اون چرا بعد از اینکه نگاهشو ازم گرفت کلافه شد؟ قبل از اینکه به چشمام خیره بشه آرام بود و شیطون ولی حالا کلافه به نظر میرسید ... یعنی حالش بد میشد از نگاه کردن به چشمام؟ چرا آخه؟ چطور نمیتونه عشقو از چشمام بخونه؟ مگه نمیکن چشمای عاشقا وقتی دارن به معشوقشون نگاه میکنن برق میزنه؟ اوه بابا مریم زیادی نرو تو حس عزیزم .. این آدمی که من میبینم حالش داره از تو بهم میخوره حالا میخوای بهت عشق هم بورزه؟ بیخیال بابا ... آخ آخ خاک بر سرت مریم چرا فرید رو یادت رفت آخه ... با به یاد آوردن فرید

دوباره دلشوره تو دلم نشست ... بعد از دو سه دقیقه سکوتی که بینمون بود یهو با صدای بلند گفتم :

- ای وای فرید ...

بیچاره دو متر از جاش پرید .. حق داشت خب بدبخت، یهو مثل دیوونه ها با صدای بلند جفت پا پریدم وسط افکار مبارکش ... لبم و گاز گرفتم و تن صدامو پایین تر اوردم و گفتم :

- نمیخوای بگی چی شد؟ خبری از پزشکی قانونی نشده هنوز؟

- چرا ... خبرای خوب ..

خب بمیری الهی .. خدا نکنه زبونم لال .. ولی خب عزیز من زودتر بگو که حداقل من نمیرم به وقت دیگه ...

- خب؟

- خب انگار اون فرید نیست ...

- چطور؟ از کجا مطمینید؟

- از اونجایی که نه گروه خونیش به فرید میخورد نه دی ان ایش ...

پوفی کشیدمو سرمو به سمت سقف اتاق گرفتم و گفتم :

- خدایا قربونت برم .. شکرت ..

سرمو که پایین آوردم دیدم داره با په لبخند مهربون نگام میکنه ... وای اینم امروز په چیزیش میشه ها ... چرا همیچین نگام میکنه ... با دیدن تیپ خفن و خوشگلی که زده بود په لبخند خبیثانه زدمو گفتم :

- فکر نمیکنی برای اومدن به بیمارستان یکم زیادی به تیپت رسیدی؟

اونم لبخند خبیثانه تری تحویلدم داد و گفت :

- البته درست میگی ولی مسأله اینجاست که من به قصد بیمارستان نیومدم .. در واقع دارم میرم به په میهمانی ... اینجا هم سر راهم بود گفتم بیام حضوری خبرو بهت بدم ..

آخ که جیگرم سوخت از جوابش ... خاک بر سرت مریم... این چه زری بود زدی دختر جون آخه ؟ نگاش کن نگاش کن بین چه حالی هم داره میکنه از جوابی که داده ... ولی .. بینم کجا داره میره مهمونی؟ بدجوری حس فضولی قفلکم میداد ... بالاخره طاقت نیاوردمو گفتم :

- حالا کجا تشریف میبری؟

- یکی از بچه ها تولدشه باید برم اونجا ...

- آهان ..

وای مامان منم تولد میخوام ... کاش منم بیره ... با کمال تعجب دعای مستجاب شد ..

- اگه بخوای تو هم میتونی بیای ... هوم؟ چیکار میکنی؟ میای؟

خواستم یکم کلاس بذارم ... بالاخره دختره و نازش دیگه .... برای همین گفتم :

- نه مرسی من یکم دارم باید به اونا برسم ...

- باشه .. مجبورت نمیکنم ... خب من دیگه برم کاری نداری؟

یعنی اون لحظه دوست داشتم سرشو بکوبونم تو دیوار جوری که مغزش پاشه بیرون ... منم چه خشن شدم تازگیها ... آخه آقای محترم با این قد و قوارت یه جو شعور تو اون کله ی زیبات نداری؟ خب بفهم داشتم ناز میکردم بفهم خواهشا ... به زور لبخندی زدمو سعی کردم نشون ندم وا رفتم ..

- نه به سلامت ...

- پس خداحافظ ...

- خداحافظ ...

از حرصم برای بدرقش نرفتم ... خودش از اتاق رفت بیرون و درو بست ... پسره ی ... آخه بدبختی دلمم نمیداد بهش فحش بدم .... یه شکلک برآش درآوردم و با حرص پشت میزم نشستم ...

وای نکنه مهمونی مختلط باشه؟ اگه بره با یه دختر برقصه چی؟ نه بابا شروین اهل این حرفا نیست ... دین و ایمان سرش میشه ... اه بابا آخه تو چیکارشی مریم؟ خواهرشی؟ دوست دخترشی؟ زنشی؟ .. نه خوب ولی کاش میشد یه روزی زنش بشم ... یعنی خاک بر سرت مریم بابا چرا اینقدر جوگیری آخه ... این بابا اصلا تو رو آدم به حساب میاره؟ ندیدی وقتی بهت خیره شد بعدش چقدر کلافه بود؟ ... مریم جون خواهشا تا بلایی سرت نیاردم مثل بچه ی آدم این افکار خوشگلتو بذار کنار برو سر خونه و زندگیت ... با درموندگی به سقف اتاقم نگاه کردم و گفتم :

- خداجونم این آرزومو برآورده کن، نذار یه بار دیگه تو عشق شکست بخورم ...

وسایلمو جمع کردم و پاشدم برم خونه ... خواستم درو باز کنم اما تا جلوی در رسیدم در با شدت باز شد و با در و دیوار یکی شدم ... از طرفی شوکه شده بودم و از طرف دیگه دماغم داغون شده بود همون موقع صدای شروین رو شنیدم:

- ! مریم کجاست؟ منکه همین یه دقیقه پیش اومدم بیرون!

درو همونطور گرفته بود و نمیتونستم پیام بیرون با عصابی خورد گفتم :



- برو کنار ...
- درو هول دادم و از پشتش اومدم بیرون ... با چشمای گرد شده نگام کرد و گفت:
- چرا پشت در بودی؟
- چون میخواستم برم بیرون ... بینم شما بلد نیستی در بزنی؟ آخ....
- دماغم خیلی درد میکرد .. اخمامو تو هم کرده بودم و با دستم دماغمو ماساژ میدادم ... با نگرانی اومد سمتم و گفت:
- دماغت چی شده؟ بذار بینم ...
- یه قدم رفتم عقب و با بداخلاقی گفتم :
- لازم نکرده .. شانس آوردی نشکست وگرنه حالتو جا میاوردم ...
- خدا رو شکر خون نیومده بود و فقط درد میکرد ... با اون حرفی که زدم چشماش شیطون شد و گفت :
- !!! مثلا چطوری حالمو جا میاوردی؟
- نگاش کن پسره ی پررو زده ناکارم کرده حالا دوقورت و نیمشم باقیه نیشو ببند بابا ... نمیدونستم جوابشو چی بدم برای همین گفتم:
- حالا چی کار داشتی که اینطوری پریدی تو اتاق؟
- آهان حواس نمیداری که .... خواستم بگم چرا دوباره بدون ماشین اومدی؟
- اوففففف با با عجب گیریه ها ... دلم خواست اصلا ... ولی با به یاد آوردن لجبازی اون شیم سر همین موضوع و دعواهای بعدش تصمیم گرفتم ایندفعه مثل دخترای خوب رفتار کنم ... برای همینم گفتم :
- حوصله ی رانندگی نداشتم .. الانم میخواستم با آژانس برگردم ...
- خیلی خوب حالا که من هستم بهتره خودم برسونمت...
- یه لحظه با فکر اینکه به خاطر من نمیخواه بره مهمونی خوشحال شدم ولی سعی کردم نشون ندم و بی تفاوت گفتم:
- مگه نمیخواستی بری مهمونی؟
- تو رو میرسونم بعد میرم ... بجنب دیر میشه ...
- وای خداجون چرا من راه به راه ضایع میشم آخه ... موافقتمو اعلام کردم و باهاش به سمت ماشینش راه افتادم ... دیکه خسته شده بودم از این عشق به طرفه ... بعضی موقع ها اینقدر بیخیال بود که به سرم میزد خودم عشقمو اعتراف کنم و نظرشو پیرسم .. ولی خب با یکم منطقی فکر کردن دست نگه میداشتم و دندون

رو جیگر میذاشتم .... تو ماشین که نشستیم بعد از یکی دو دقیقه ضبطشو روشن کرد که آهنگ دوستت دارم از محسن یگانه پخش شد ... وای که اون آهنگ داشت حرف دل منو میزد ولی کو گوش شنوا؟ ...

من توی زندگیتم ولی نقشی ندارم اصلا

تو نشنیده گرفتی هر چی که شنیدی از من

بودو نبودم انگار دیگه فرقی برات نداره

این همه بیخالی داره حرصمو در میاره

تکلیف عشقمون رو بهم بگو که بدونم

باشم نباشم بمونم یا نمونم

میتراشم که بفهمم هیچ عشقی بهم نداری

یا اینکه کنج قلبت هیچ جایی واسم نداری

آخه دوستت دارم منه بیچاره مگه دلم تو دنیا جز تو کسیو داره

کجای زندگیتم یه رهگذر تو خوابت

یه موجود اضافی توی اکثر خاطرات

میبینی دارم میمیرمو هیچ کاری باهام نداری

تو با غرور بیجات داری حرصمو در میاری حرصمو در میاری

من توی زندگیتم ولی....

دوستت دارم منه بیچاره مگه دلم تو دنیا جز تو کسیو داره

کجای زندگیتم یه رهگذر تو خوابت

یه موجود اضافی توی اکثر خاطرات

من توی زندگیتم ولی نقشی ندارم اصلا

تو نشنیده گرفتی هر چی که شنیدی از من

بودو نبودم انگار دیگه فرقی برات نداره

این همه بیخالی داره حرصمو در میاره

تکلیف عشقمون رو بهم بگو که بدونم

باشم نباشم بمونم یا نمونم

میتراسم که بفهمم هیچ عشقی بهم نداری

یا اینکه کنج قلبت هیچ جایی واسم نداری

آخه دوستت دارم منه بیچاره مگه دلم تو دنیا جز تو کسیو داره

ترافیک بود ... به ربعی بود تو راه بودیم اما هنوز خیلی مونده بود تا برسیم به خونه ما ... چند متر جلوتر از ما به تصادف شدید شده بود و ماشینا اونجا قفل شده بودن ... ما هم نه راه داشتیم بریم جلو نه بریم عقب ... شروین مدام به ساعتش نگاه میکرد و با احم غر غر میکرد ... منم در ظاهر بی تفاوت به ترافیک خیره شده بودم ولی تو دلم جشنی به پا بود که بیا و بین ... تو دلم تند و تند صلوات میفرستادمو نذر میکردم به یکی دو ساعتی الاف بشیم تا شروین نرسه بره مهمونی ... اینقدر زیر لب صلوات فرستاده بودم که دیگه دهنم داشت کف میکرد ... ولی خب یکم دلم براش سوخت بیچاره بعد از قرنی میخواست بره به مهمونی ... البته من که از زندگیش خبر نداشتم شاید همچین بعد از قرنی هم نبوده تازه نمیتونستم بینم بدون من داره میره مهمونی اونم خونه کسی که من نمیشناختمش .. اوهو یکی بیاد منو بگیره ... خوب خودمو مالکش میدونما ولی خب چیکار کنم دلم طاقت نمیاره ... با این افکار خودمو راضی کردم که همچنان به نذرام ادامه بدم و صلوات بفرستم .... صلواتام داشت کار خودشو میکرد ... به ساعتی بود که تو ترافیک بودیم ... دیگه واقعا اعصاب شروین خورد شده بود .. منم برای اینکه نشون بدم مثلا ناراحتم و ضایع بازی در نیارم گفتم :

- وای ببخشیدا به خاطر من گیر این ترافیک افتادی ... کاش میداشتی با آژانس برم به خاطر ترافیک حسابی کلافه شده بود ولی با این حرفم با مهربونی نگام کرد و گفت:

- نه بابا اولاً که خودم خواستم بعدشم اگه با آژانس میرفتی من بالاخره باید همین مسیرو میرفتم ...

بالاخره بعد از به ساعت و ربع جرثقیل سه تا ماشین تصادفی رو از اون وسط جمع کرد و راه باز شد .. وقتی از کنار ماشینای تصادفی که حالا گوشه خیابون بودن رد شدیم، چشمام گرد شد ... هر سه ماشین داغون بودن ... دو تا پراید و به ۲۰۶ ... آمبولانس هم اومده بود .. بیچاره ها ... ولی با به یاد آوردن اینکه راه باز شده و شروین میتونه به مهمونی برسه، دوباره شروع کردم به دعا کردن که به جایی گیر کنیم باز ... عجیب بود ولی ایندفعه هم دعایم گرفت ... باورم نمیشد ... خدارو هزاران بار تو دلم شکر کردم ... دوباره خورده بودیم به ترافیک اونم چه ترافیکی ... به خیابون عریض و بزرگ که سرچهار راهش به چراغ راهنمایی خراب نصب بود و اغلب اوقات قرمز بود وقتی هم سبز میشد بیشتر از ده ثانیه سبز نمیموند... این دیگه آخرش بود ... ما به پونصد متری با چراغ فاصله داشتیم و با اونهمه ماشین و اون وضعیت خراب احتمالا به یک ساعتی رو هم اونجا الاف میشدیم ... تو دلم داشتم پشتک بالانس میزدم ... از طرفی هم خندمم گرفته بود .. قیافه شروین واقعا دیدن داشت ... اینقدر کلافه و عصبی بود که فکر کنم اگر به کلمه حرف میزدم

از ماشین پرتم میکرد بیرون ... خودمو جمع و جور کردم و مشغول صلوات فرستادم شدم ...

بالاخره ما تونستیم بعد از چهار ساعت از بیمارستان به خونه ما برسیم .. ساعت یازده شب بود ... وقتی جلوی در نگه داشت به چهرم حالت ناراحتی دادم و گفتم :

- وای ببخشید .. حسابی دیرت شد برای مهمونی ... امیدوارم دوستت ناراحت نشه که داری دیر میری ..

- نه دیگه نمیرم خیلی دیر شده خوب نیست برم .. بیخیال حتما قسمت نبوده ..

آخ که فقط خدا میدونه اون لحظه چه حالی داشتم .. میخواستم از خوشحالی جیغ بزنم ولی به سختی جلوی خودمو گرفتم ... با جرقه ای که تو ذهنم زده شد ، قبل از اینکه در ماشینو ببندم گفتم :

- حالا که به خاطر من از مهمونیت جا موندی پاشو بیا خونه ما ...

- نه بابا این چه حرفیه ... برم خونه خودم بهتره ..

- ای بابا تعارف نکن دیگه .. مامان اینا همیشه صبر میکنن با من شام میخورن تازشم مامانم همیشه به اندازه یکی دو نفر بیشتر غذا میپزه .. بیا دیگه ... مامان اینا بفهمن منو رسوندی و این موقع شب شام نخورده رفتی خیلی ناراحت میشن ... تازه نمیدونی چقدر ازت خوششون اومده .. مهره مار داری؟

لبخند خسته ای زد و گفت :

- از دست تو .. خیلی خوب بابا الان میام بذار ماشینو به جای مناسب پارک کنم ...

کلید انداختم و در حیاط رو باز کردم .. منتظر شدم وقتی ماشینو پارک کرد اومد ...

هر دو وارد حیاط شدیم .. دم در گفتم :

- خیلی ببخشید میشه چند لحظه صبر کنی من به مامان خبر بدم اومدی؟

- آره آره حتما ...

رفتم تو و سریع به مامان گفتم که شروین اینجاست .. مامان هم سریع به سمت اتاقش رفت ... منم رفتم به شروین تعارف کردم بیاد تو ... وقتی رفتیم داخل مامان که حالا چادر و روسریشو سرش کرده بود ، همراه پدرم جلو اومدن و به گرمی از شروین استقبال کردن ... شروین هم ازشون کلی عذرخواهی کرد که این موقع شب مزاحمشون شده ...

به کمک مادرم میز شام رو چیدیم ... خدا رو شکر مامان اونشب به غذای خوشمزه پخته بود .. خورشید کرفس رو داخل بشقاب ریختمو به همراه سالاد سر میز گذاشتم ... بابا و شروین رو هم صدا کردم و همگی سر میز شام نشستیم ... همه در سکوت غدامونو میخوردیم که بابام گفت:

- شروین جان پسرم خوابت میاد ؟

الهی بگردم بابا راست میگفت .. چشمای شروین قرمز شده بود و تقریبا به زور باز نگهشون داشته بود ...

شروین:- نه زیاد .. امروز کارام زیاد بود برای همین یکم خسته شدم ...

بابا: - پس امشب مهمون خودمونی .. با این حال همیشه رانندگی کنی ...

آخ بابا الهی دهننو آب طلا بگیرم ... قریونت برم که حرفات همیشه به دل میشینه .. دعا دعا میگردم قبول کنه ... یکی نبود به من بگه آخه جوگیر مگه قراره بیاد ور دل تو بخوابه که اینطوری ذوق میکنی؟

شروین: - نه پدرجون بیشتر از این مزاحم نمیشم .. میتونم رانندگی کنم نگران نباشید ..

بابا: - لجبازی نکن پسرجون من وقتی میگم نمیدارم بری یعنی نمیدارم ... ( دست گذاشت رو شونه شروین و ادامه داد) تو هم مثل پسر نداشته من .. دلم شور میزنه اگه اینموقع با این حال بری ... تعارفو بذار کنار ...

شروین: - چشم حالا که شما میفرمایید چشم ..

اون لحظه دلم میخواست برم بابامو چند تا ماچ آبدار بکنم ولی خب خودمو کنترل کردم ...

یه اتاق اضافه تو خونه داشتیم که برای مهمان گذاشته بودیمش اما بدیش این بود که تخت نداشت ... از وقتی برگشته بودیم هنوز لباسمو عوض نکرده بودم ... رفتم سمت رختخواب خونه و یه تشک و پتو و بالش برداشتم .. همونطور که به زور رختخوابا رو نگه داشته بودم به طرف اتاق مهمان میرفتم .. وسط راه شروین رختخوابا رو از دستم گرفت و گفت:

- شما چرا زحمت میکشید ؟ خودم میبرم ممنون ..

اوهو کی میره این همه راهو ... این جلو مامان و بابای من چه مؤدب میشد ! ..

- نه بابا این چه حرفیه .. راستی بابا یه دست لباس راحتی دادن براتون گذاشتم تو اتاقتون فکر کنم اندازتون باشه ...

- خیلی ممنون .. شب بخیر ..

- شب بخیر ..

تا یه ساعت رو تختم غلت میزدم ... حضور شروین تو خونمون برام آرامش بخش و در عین حال هیجان انگیز بود .. وای حالا یکی باید میومد منه جوگیرو جمع میکرد ... یکی نبود بگه آخه چه فرقی به حال تو داره بگیر بکپ دیگه دختر جون فردا صبح زود باید پاشی بری سرکار .. بالاخره خوابم برد ..

صبح با صدای اذان صبح که از مسجد محل صدایش میومد از خواب بلند شدم ... با چشمای خواب آلود چادر رولباسیمو سرم کردم و به سمت دستشویی رفتم ... خوابم میومد و تقریبا با چشمای بسته راه میرفتم .. گاهی هم برای اینکه زمین نخورم و راهمو پیدا کنم لای چشمامو یکم باز میکردمو دوباره میبستم ... انگار مامان و بابا هنوز بیدار نشده بودن ... همونطور داشتم با چشمای بسته میرفتم که یه دفعه محکم به یه چیزی خوردم ... چشمام تا ته باز شد ... دِ بیا این اینجا چیکار میکنه؟ با تعجب به شروین نگاه کردم ... جلوی در دستشویی بود و معلوم بود تازه اومده بیرون چون دست و صورتش خیس بود ... مغزم هنوز خواب بود برای همین نمیفهمیدم اون تو خونه ی ما چیکار میکنه .. فکر میکردم دارم توهم میبینم که با صدای هیس ماندش فهمیدم نه انگار واقعه ..

- خوبی؟

یه دفعه تمام ماجراهای دیشب یادم اومد.. دیگه خواب کاملا از سرم پریده بود ... آخه من چرا اینقدر دست و پا چلفتی بودم؟ نکنه فکر کنه مخصوصا هی میرم تو شکمش .. خاک بر سرت مریم ..

- هان؟ آره ...

لبخندی زد و رفت .. وا این چرا الان برای من لبخند زکوند اومد؟ بیخیال بابا .. رفتم وضو گرفتم و نمازمو خوندم ... شدیداً تشنه شده بودم و مامان و بابا هم هنوز بیدار نشده بودن و باید تا نماز قضا نشده بود بیدارشون میکردم ... با همون چادر و مقنعه نماز رفتم تو آشپزخونه ... یه لیوان آب ریختمو خوردم .. لیوان رو شستمو رو آب چکون گذاشتم وقتی برگشتم که از آشپزخونه برم بیرون ، با دیدن شروین که دم در ورودی ایستاده بود و نگاهم میکرد هین بلندی کشیدم ... حسابی ترسیده بودم ... دستمو گذاشته بودم رو قلبم که تند تند میزد ... وای این امروز منو سکنه نده خلیه ... وقتی دید ترسیدم اومد نزدیک تر و با نگرانی گفت :

- ترسوندمت؟ ببخشید نمیخواستم اینطوری بشه ..

- نه بابا عب نداره .. چیزی لازم داشتی؟

- میشه یه لیوان آب بهم بدی؟

- آره حتما ... یه لیوان برداشتمو از یخچال برایش آب ریختمو دستش دادم ... لیوانو دستش گرفته بود و همچنان داشت با یه لبخند مهو نگاهم میکرد .. وای چرا همچین میکنه؟ نکنه حالش بده! نگاهش تازگیا مشکوک شده ها ... نکنه؟ اه برو بابا مریم بیخود خودتو امیدوار نکن ...

- چقدر چادرت بهت میاد

یه لحظه چشمام گرد شد ولی زود خودمو جمع کردم و گفتم :

- مرسی ... سریع از آشپزخونه بیرون اومدم و برای بیدار کردن مامان اینا رفتم تو اتاقشون .. بیدارشون که کردم به اتاق خودم رفتم و سجاده نمازمو جمع کردم و خوابیدم ... با خودم میگفتم :

- شروین چرا باید در مورد چادرم نظر بده؟ مگه براش مهمه این چیزا؟ نکنه واقعا؟ خدایا کاشکی اشتباه نکنم ... ولی اگه اونم منو دوست داره چرا چیزی نمیکه؟ چرا با سکوتش آزارم میده ؟ ...

صبح با صدای زنگ ساعت از خواب پریدم ... روی تخت نشستمو با دستام صورتمو چشمامو ماساژ دادم ... لباس آستین کوتاه تنم بود و حوصله نداشتم لباس عوض کنم ... چادر رو لباسیم رو سرم کردم و از اتاق زدم بیرون ... تغه ای به در دستشویی زدم و وقتی مطمئن شدم کسی تو نیست رفتم داخل ... بعد از شستن دست و صورتم به اتاقم برگشتمو مشغول تعویض لباس شدم ... دوست داشتم اون روز از همیشه خوش تیپ تر باشم ... یه جین قهوه ای پوشیدم ... مانتو پانچ کرم رنگمو که تا زانو هام بود تنم کردم و از بین روسری هام یه ساتن کرم و قهوه ای سرم کردم ... جلوی آینه ایستادم و به تیپم نگاه کردم .. خوب بودم ... اهل آرایش نبودم چون واقعا زیاد هم لازم نداشتم ... ولی اونروز فرق میکرد ... با وجود شروین دوست داشتم یکم بیشتر به خودم برسیم ... یه کم کرم پودر زدمو با رژ گونه و کمی ریمل و در آخر هم برق لبم کار آرایشم تموم شد ... دو فیش از عطرمو هم زدمو با برداشتن کیف چرم قهوه ایم، به سمت آشپزخانه رفتم ... همه بیدار شده بودن و مشغول صبحانه خوردن بودن ... با انرژی یه سلام بلند بالا کردم و پشت میز درست روبروی شروین نشستم ... با دیدنم یه کم تو صورتم دقیق شد و خیلی زود خودشو جمع کرد و سرشو به صبحانش گرم کرد ... همونطور که صبحانمو میخوردم به شروین گفتم :

- امروز دیگه با ماشین میرم .. دیگه مجبور نمیشم مزاحمتون بشم ...

اما از اونجایی که من همیشه باید یه طوری ضایع بشم ، بابا گفت:

- مریم جان ماشینت خرابه ... دیروز میخواستم باهات برم جایی ولی دیدم روشن نمیشه .. نگاه کردم دیدم تسمه پاره کرده ... امروز باید یکی رو بیارم درستش کنه ...

با ناراحتی نگاهم سمت شروین برگشت که حالا سرشو انداخته بود پایین و زیر زیرکی داشت به ریش نداشته ی من میخندید .... چند دقیقه بعد از جام بلند شدم که شروین هم همزمان با من بلند شد و رو به پدرم گفت :

- با اجازتون من مریم خانم رو هم سر راهم میبرسونم ...

خواستم بگم باشه جانم وظیفته که بابام گفت :

- زحمت میشه بابا جون ، مریمو با آژانس میفرستم ...

بیا بابای ما رو نگاه تو رو خدا ...



شروین : - نه پدرجون زحمت چیه وظیفس ...

هر دو از مامان و بابا خداحافظی کردیمو بیرون رفتیم ...

تو ماشین نشستیم و راه افتادیم .. چند دقیقه بعد تلفن شروین زنگ خورد ...

شروین : - سلام .. بگو علی ..

- .....

یهو شروین زد رو ترمز ... اگه کمر بند نبسته بودم الان مخم روی شیشه جلو ریخته بود ... با تعجب برگشتم سمتش که حالا با عصبانیت حرف میزد :

- چطوری؟ برنامه ما که این نبود ...

- .....

- اهههه لعنتیا ... اینطوری همیشه علی من خودم باید وارد عمل بشم وگرنه تمام نقشه هامون نقش بر آب میشه ...

- .....

- بس کن علی این همه سال این همه از بچه های جوون ما شهید شدن حالا توقع داری من از ترس جونم بچیم تو سوراخ موش؟

- .....

- خیلی خوب تا دو ساعت دیگه میبینمت تا برنامه هامونو هماهنگ کنیم ...

تلفنو قطع کرد و با اخمایی در هم حرکت کرد ... تو فکر بود و ترجیح دادم حرفی نزنم ...

جلوی بیمارستان که ایستاد گفتم :

- ممنون لطف کردی ... خداحافظ

لبخند قشنگی تحویلیم و گفت :

- برو به سلامت ... خداحافظ ... راستی شب ساعت چند برمیگردی خونه؟

- احتمالا تا هفت کارم اینجا تمومه ...

- باشه پس من ساعت هفت اینجا منتظرتم ...

خوشحال شدم ولی یکم خجالت کشیدم .. بالاخره راننده ی من که نبود ...

- نه دیگه بیشتر از این مزاحمت نمیشم .. با آژانس بر میگردم

- برو دختر خوب .. هفت منتظرم دیر نکنی ...

لبخندی زدمو گفتم :

- بازم ممنون ... خداحافظ

پیاده شدمو داخل بیمارستان رفتم ...

ساعت هفت بود ولی خبری از شروین نشد ... تعجب کرده بودم .. شروین همیشه خوش قول بود حالا چرا اینقدر دیر کرده بود ... دلم شور میزد ... از اتاق رفتم بیرون ... تصمیم گرفتم برم دم در بیمارستان منتظر بشم ...

بالاخره بعد از یه ربع پیداش شد ... جلوی پام ترمز کرد ... سوار شدمو گفتم :

- سلام ... چرا اینقدر دیر کردی؟ دلم حسابی شور زد ...

- سلام .. ببخشید یکم کارام طول کشید ...

با تعجب بهش خیره شدم ... چرا اینقدر ناراحت بود ... چرا صداش گرفته؟ وای خداجون .. انگار تو دلم رخت میشستن ... آروم و قرار نداشتم ... طاقت نیاوردمو گفتم :

- شروین؟ چیزی شده؟ چرا اینقدر ناراحتی؟

بی توجه به سؤالی که ازش پرسیدم بهم گفت :

- مریم میشه قبل از اینکه برسونمت خونه با من جایی بیای؟

- آره حتما ... ولی آخه نمیخواهی بگی چی شده؟

جواب نداد و منم تصمیم گرفتم راحتش بذارم ... به معنای واقعی آشفته بود ... نمیتونستم بفهمم قضیه چیه .. شاید به خاطر تلفن صبحش بود ...

بعد از ده دقیقه جلوی یه کافی شاپ نگه داشت ... محیط کافی شاپ خیلی خوشگل بود ... تمام قسمناش چوبی بود و با نورهای ملایم و زیبا تزینش کرده بودن ... یه گوشه دنج انتخاب کرد و نشستیم ...

دو دقیقه ای بود که نشسته بودیم اما شروین هیچی نمیگفت و فقط با نگاه غمگین و آتشینش بهم نگاه میکرد ... دیگه داشتم تحملم رو از دست میدادم ... این چرا اینطوری میکنه؟ خواستم حرفی بزنم که همون موقع گارسون اومد کنار میزمون و خواست سفارش بگیره ... چشم غره ای به گارسون که جفت پا پرید وسط رفتم و یه قهوه با شیر خواستم ... شروین هم یه قهوه سفارش داد و بعد از رفتن گارسون دوباره بهم خیره شد ... ای بابا!!! دوباره دهنمو باز کردم که چیزی بگم ولی شروین دستشو بالا گرفت و گفت :

- لطفا هیچی نگو ... یکم بهم مهلت بده ... برام سخنه مریم ..

وایا بچم دیگه رسما به چیزیش میشه ... چی برایش ساخته؟ چرا اینقدر پریشونه ... چرا کلافس؟ ... وقتی گارسون سفارشامونو آورد ، بالاخره شروع کرد به حرف زدن ... به صورتم نگاه نمیکرد .. فقط به بخار قهوش خیره بود ...

- چند سال بود پرونده غلام زیر دستم بود ... همه رو کلافه کرده بود ... هیچ کس نمیتونست جلوشو بگیره ... خیلی تیز بود ... بعد از ماجرای سیمین منم در خطر بودم ... پرونده هم به جاهای حساسش رسیده بود ... مجبور شدیم برای رد گم کنی طوری وانمود کنیم که من روانی شدم و تو بیمارستان بستری شدم ... همه چیز خوب پیش میرفت تا اینکه یه دکتر جوون شروع کرد به سرکشی تو زندگی من .. هر کاری کردم دمشو بچینمو بهش بگم دست از سرکشی برداره به گوشش نرفت ... بالاخره ماجرا رو فهمید و ما هم مجبور شدیم اونو وارد بازی کنیم ... یه روز غلام بهمم اخطار داد اونو میکشه ... ترسیدم .. رفتم بهش هشدار دادم اما اون هشدارمو جدی نگرفت و گیر غلام افتاد ... وقتی غلام بهم خبر داد اون دختر گرفته شوکه شدم .. هم شوکه هم عصبانی ... عصبانی بودم چون بی عرضه بازی دراورد و با بی احتیاطیش خودشو گیر انداخت ... ( سرشو بلند کرد و به چشمام خیره شد ) وقتی دیدم دست و پاتو بستن و تو اون طویله انداختنت دلم ریخت ... من هر وقت دیده بودمت جلوم سرکشی میکردی و با قدرت جلوم ظاهر میشدی ... ولی اونشب .. اونشب نگاه مظلوم و ملتلمست که کسی رو میخواستی که کمکت کنه، دلمو لرزوند .... وقتی موقع فرار تیر خوردی احساس کردم روحم داره از بدنم خارج میشه ... میخواستم با خودم ببرمت ولی خودمم تیر خورده بودمو نمیتونستم ... به امید اینکه هنوز زنده ای و میتونم با فرارم برات کمک بیارم ، بالاخره دل کندمو رفتم ... تو اون یه ماهی که ازت بیخبر بودم دیوونه شده بودم ... وقتی اون فیلم لعنتی رو برای سرهنگ فرستادن دیدم، با دیدن جسم بی جونت که زیر لگدای اون آشغال پست فطرت بود دلم میخواست همون لحظه پیام ویلا و همشونو بکشم ... بعد از یه ماه بالاخره تونستیم عملیات نجاتو شروع کنیم ... وقتی فرشاد اسلحه رو گذاشته بود رو شقیقت ، قلبم اینقدر کند میزد که احساس میکردم داره از کار می ایسته ... تو بیمارستان که دیدمت دیگه خیالم راحت بود ولی نگاهات .. نگاهات دیگه روم یه اثر دیگه میداشت ... دیگه بی تفاوت نبودم .. دیگه متنفر نبودم ... بعد از سیمین دیگه به هیچ زنی اعتماد نداشتم .. از همشون بیزار بودم ... با حماقت تمام حسمو به تو فقط و فقط به احساس مسؤولیت تعبیر میکردم ... کم کم .. کم کم این حس بزرگ و بزرگتر شد ... به بهانه های مختلف سعی میکردم بینمت ... دیگه به خودم اعتراف کرده بودم دوست دارم ... ولی .. ولی میترسیدم .. میترسیدم دوباره دل بندمو رودست بخورم ... دست خودم نبود ولی اون ترس لعنتی دست از سرم بر نمیداشت ... روزی که اومدم خونتون برای عیادت ، با محبت پدر و مادرت احساس کردم اونا پدر و مادر منم هستن ... بعد از مرگ مادرم، وقتی مادرت با من مثل پسرش رفتار میکرد احساس میکردم هنوزم مادر دارم ... وقتی پدرت بهم گفت منم مثل پسرشم احساس کردم چقدر خوبه که بتونه پدر منم باشه .. در حالی که پدر خودم که از خونش بودم، نه قبل از مرگ مادرم نه بعدش منو پسر خودش نمیدونست فقط به جرم اینکه بچه ی ناخواسته بودمو اون از بچه متنفر بود .. بیچاره مادرمو چقدر سر من اذیت میکرد .. اون روز که میخواستم ببرمت پیش سرهنگ و مجبور شدی چادر سرت کنی، دیوونم کردی ... چهره ی

معصومت با وجود اون چادر معصوم تر شده بود و آتیش به دلم میزد .. خیلی خودمو کنترل میکردم که کار اشتباهی ازم سر نزنه .... دیروز که تو بیمارستان برای اومدن به مهمونی ناز کردی و من بهونتو خیلی راحت قبول کردم ، وقتی یهو و رفتی ولی نخواستی جلوم کم بیاری برای یه لحظه دلم میخواست تموم قانونا رو زیر پا بذارم و چشمای معصومتو که با صداقت تمام ، حرفای دلتو برملا میکرد بیوسم ... (لبخند مهوی زد و ادامه داد) وقتی داشتی تو ترافیک زیر لب صلوات میفرستادی که من نرسم به مهمونی و در عوض خودتو ناراحت نشون میدادی ، در عین کلافگیم به خاطر ترافیک، خندمم میگرفت از کارات ... بیچاره علی چقدر سرم غر غر کرد که چرا نرفتم تولدش ... دیشب موقع نماز صبح با اون چادر نمازت دوباره تو دلم غوغا به پا کردی ... هر وقت چادر سرت میدیدم معصومیت چشمات که دوباربر میشد دیوونم میکرد ... من ... من خیلی میترسیدم از ابراز عشقم مریم ... ولی این دفعه ترسم از رودست خوردن نبود ... از این بود که واقعا لیاقتتو دارم یا نه؟ لیاقت دارم ازت بخوام باهام ازدواج کنی؟

اولش وقتی شروع کرد به اعتراف کردن شوکه شدم ... ولی کم کم حرفاش به دلم آتیش میزد ... پس اونم این همه مدت منو دوست داشت؟ ... اشکام صورتمو شسته بودن ... اونم گریه میکرد .. اشکای مردونش آتیش به دلم میزد ... حالا که اون گفته بود نامردی بود که منم نگم ... آهی کشیدمو گفتم:

- میدونی چقدر منتظر این لحظه بودم؟

نگاهش رنگ تعجب گرفت و وسط حرفم گفت:

- یعنی تو .. تو هم؟

- آره ... از همون وقتی که دیدمت جذبیت شدم ... کم کم جانو تو دلم باز کردی ... تا اینکه شدی همه ی زندگیم ... شروین .. چرا چرا اینقدر منتظرم گذاشتی؟

در میون اشکایی که کم کم رو صورتش جاری میشد لبخندی زد و گفت:

- من نمیدونستم تو هم منو دوست داری ... مریم خیلی خوشحالم که تو هم به من همین احساسو داری ... ولی .. من باید برم مریم ..

با این حرفش قلبم ریخت ... تنم یخ بست .. چی داشت میگفت ... چرا باید بره .. کجا باید بره... همونطور با نگاه پریشونو منتظرم بهش نگاه میکردم که ادامه داد :

- بین مریم من یه چیزایی رو برات نگفتم چون فکر میکردم لزومی نداره نگران کنم ... الانم دلم نميخواه نگران بشی ولی میخوام بدونی اگه دارم مریم به خاطر خودخواهی و چیزای دیگه نیست .. من مجبورم برم مریم ... یادته بهت گفتم فرید رفته نیروی انتظامی نور همه چیزو اعتراف کرده بعدشم فرار کرده؟ ( سرمو به علامت تایید تکون دادم) ... درسته اون حسد متعلق به فرید نبود ولی .. ولی فرید گیر افتاده مریم ...

- چرا؟ گیر کی؟ برای چی؟ مگه تو نگفته بودی زنو بچش بیشتون؟

- خب آره ولی خودش که نه ... دو روز پیش غلام برای ما یه فیلم فرستاد ... اون فریدو گرفته ... و برای آزادیش ... منو میخواد ...

با دهانی باز به شروین خیره شدم ... این امکان نداشت .. من نمیداشتم آره .. من هرگز این اجازه رو نه به غلام و نه به هیچ کس دیگه نمیدادم ... حالا که فهمیدم شروین هم منو دوست داره نمیدارم بره ... اشکام باز راه خودشونو باز کردن ... اخمامو تو هم کردم و گفتم :

- نکنه میخوای بری؟ میخوای با پای خودت بری تو چاه؟ آره؟

- مریم جان من مجبورم عزیزم ... برای نجات جون فرید باید ریسک کنیم .. غلام زخم خوردست و حساسی عصبانیه .. مریم باور کن مجبورم ... یکم به فرید و زن و بچش فکر کن ... به این فکر کن که اگه فرید اطلاعاتش رو به ما نمیداد ، ما هم نمیتونستیم غلام رو پیدا کنیم ..

راست میگفت ... دلم شور فرید رو هم میزد .. ولی شروین چی؟ اگه بلایی سرش بیاد چی؟ وای خدایا .. کمکم کن ... دیگه تحمل این یکی رو ندارم ...

- من نمیدارم شروین ... اگه .. اگه بلایی سرت بیاره من میمیرم ..

لبخند مهربونی بهم زد و یه دستمال کاغذی به سمتم گرفت و گفت :

- من این حرفارو بهت نزدم که گریه کنی مریمم .. تو که منو میشناسی .. پوستم کلفت تر از این حرفاست ... قول میدم مواظب باشم ... ما میدونیم جای غلام کجاست .. تموم بچه ها مراقب منن .. نمیدارن بلایی سرم بیاد ... مریم؟ منو نگاه کن ..

به چشماش خیره شدم ... چقدر آرامش میگرفتم از چشماش فقط خدا میدونه ...

- بهت قول میدم سالم برگردم و خیلی زود مقدمات ازدواجمونو فراهم کنم ... باشه؟

دیگه گریه نمیکرد .. حالا یه آرامش تو نگاش میدیدم .. انگار خیالش از من راحت شده باشه ... دوباره شیطون شد و گفت :

- بینم اصلا من باید فکر کنم ... تو چرا یه کم خوددار نبودی؟ تا دوماه خواستگاری کرد مثل این ترشیده ها هول شدی و نفهمیدی چطوری جواب مثبت بدی ...

با این حرفش حرصمو دراورد ... هر چی گشتم چیز مناسبی پیدا نکردم به طرفش پرت کنم برای همین فنجون قهوه ام رو که هنوز دست نخورده مونده بود و دیگه یخ شده بود ، روش پاشیدم ... بیچاره تمام لباسش با قهوه یکسان شده بود ... روی پیرهن سفیدش یه لک خیلی بزرگ قهوه ای ایجاد شده بود ... با این کارم یهو از جاش بلند شد که باعث شد صدلش از پشت پرت بشه ... تازه فهمیدم چیکار کردم ... هول شدم و برای فرار از هر گونه تلافیش سریع بلند شدمو از کافی شاپ زدم بیرون ... اونم چند لحظه بعد اومد و با اخم بهم خیره شد .. اوه اوه مریم جون

فرار کن که گورتو کندی ... میخواستم در برم ولی با خنده ی ناگهانش به عقب برگشتم و با تعجب به فقهه زدنش خیره شدم ...

وا چرا این بشر تعادل روانی نداره ... نکنه خل شد؟ همونطور که میخندید آروم به سمتم اومد و گفت :

- قیافت دیدنی بود مریم ... وقتی با اخم نگات کردم فکر کردی میخوام یه بلایی سرت بیارم و داشتی در میرفتی ... ( خندش اوج گرفت ) ... آخه تو که اینقدر ترسووی چرا این کارارو میکنی دختر جون ... ولی خودمونیم خیلی باحال بود قیافت ...

زبونمو براش دراوردمو گفتم :

- هر هر هر بیمزه ... اصلا حقت بود ... چرت و پرت بارم کردی منم حقتو گذاشتم کف دستت .. تا تو باشی که بدونی در آینده با من مثل یه خانم محترم رفتار کنی ...

- بابا خانم محتـرم ... حالا بیا بریم سوار ماشین شو میخوام بیمرت یه جای توپ ... ( نگاهش غمگین شد و ادامه داد ) میخوام امشب برات به یادموندنی بشه ...

به پیرهنش اشاره کردم و گفتم :

- با این وضع؟

کت مشکیشو پوشیدو گفتم :

- بیا اینم حل شد .. ( چشمکی زد و ادامه داد ) در ضمن هر چه از دوست رسد نیکوست ..

سوار ماشین که شدیم دوباره یاد مأموریت خطرناکش افتادم و با ناراحتی گفتم :

- شروین؟

- جانم؟

- کی میری؟

یه آه پر سوز و بلند کشید و گفت:

- فردا ... نباید معطلش کنیم ...

دوباره بغضم گرفت ... چرا من نمیتونستم خوشی داشته باشم .. چرا عمر شادایم اینقدر کم بود؟ ...

ضبطشو که روشن کرد ، آهنگ نرو با صدای محسن یگانه پخش شد ....

تو فقط می خوای بری بری هر جایی شده

رد پاهات توی برف چه تماشایی شده  
 قدمای اولت یکم آهسته تره  
 تو دلم گفتم خدا یعنی میشه که نره؟  
 اینا تقصیر تو نیست من یکم کهنه شدم  
 من پیر و نخ نما من ِ بیزار از خودم  
 وسطای راهی و توی این هوای سرد  
 تو دلم گفتم چرا به عقب نگاه نکرد...  
 نرو نرو که دلم همش می گیره از من سراغ تو رو  
 نرو نرو که دلم همیش می گیره از من سراغ تو رو  
 بعد اون ندیدمت چقدر داد زدم  
 نه به گوشت نرسید هر چی فریاد زدم  
 مات و مبهوتم هنوز چه سرانجام بدی  
 تو به دفتر سیاهو واسه من ورق زدی  
 نرو نرو که دلم همش می گیره از من سراغ تو رو  
 نرو نرو که دلم همیش می گیره از من سراغ تو رو

به طرف دربند رفت .... ماشینو پارک کرد و پیاده شدیم ... وارد یکی از باغچه های خانوادگی شدیمو روی یکی از تختا کنار په حوض که آب نماش هم روشن بود نشستیم ... هر دو تو لاک خودمون بودیم ... هم خوشحال بودم هم ناراحت ... خوشحال از اینکه بالاخره تونسته بودم به شروین از احساسم بگم و بفهمم اونم منو دوست داره و ناراحت از اینکه ممکن بود شروین رو هم مثل حمید خیلی زود از دست بدم ... یه بغض بزرگ به اندازه ی یه نارنگی تو گلوم بود و داشت خفم میکرد ... نمیخواستم گریه کنم ... دلم نمیخواست شروین از اینی که هست پریشون تر و کلافه تر بشه .... میخواست ناراحتیشو پشت لبخند مصنوعیش پنهان کنه اما خیلی هم موفق نبود ... تصمیم گرفتم منم تو این نقش بازی کردن همراهیش کنم ... نباید اون شبو که بهترین شب زندگیم بود از دست می دادم... با صدای شروین به خودم اومدم :

- مریم جان؟ چی میخوری خانمی؟



نگام به گارسونی افتاد که کنار تخمون بود و منتظر بود سفارش بدیم ... اونقدر تو فکر بودم که نفهمیدم این کی اومد ... لبخندی به شروین زدمو به گارسون گفتم :

- به پرس جوجه لطفا ...

شروین هم کباب لقمه و به سری مخلفات سفارش داد ... وقتی گارسون رفت شروین با لبخند بهم خیره شد ... نگاهاش آتیشم میزد ... هنوز ساکت بودیم ... به ربعی گذشت و غذاهامون رو آوردن ... قبل از اینکه شروع کنم به خوردن گوشیم زنگ زد ... با دیدن شماره خونه ناخودآگاه يدونه زدم تو سرم و گفتم :

- وای خاک بر سرم به کل مامانو و بابا رو یادم رفته بود ...

نگام به شروین افتاد که داشت با لبخند نگاه میکرد ... جوشی رو جواب دادم که صدای مادرم تو گوشم پیچید:

- سلام مریم جان خوبی مادر؟

- سلام ممنون شما خوبی؟

- آره مادر ... زنگ زدم بهت بگم منو بابات داریم میریم بیرون من یکم خرید دارم ... کلیدتو بردی؟

- آره مامان جان من کلید دارم خیالتون راحت باشه ..

- باشه عزیزم ... به شروین جان هم سلام برسون خداحافظ ...

- با جمله ی آخر مامان دهنم باز موند ... از کجا میدونست من با شروینم؟ با خجالت از مامان خداحافظی کردم و به شروین زل زدم .. با تعجب گفتم :

- مامان میدونست ما پیش همیم ... گفتم بهت سلام برسونم ...

لبخند مهربونی زد و گفتم :

- نگران نباش من قبل از اینکه پیام دنبالت به پدرجون گفتم باید با تو صحبت کنم ... خیالم راحت شد و گفتم :

- خوب کردی .. من که اصلا حواسم به این موضوع نبود ...

لبخند شیطنت آمیزی زد و گفتم :

- پس کجا بود؟

از قیافه بامزه ای که به خودش گرفته بود خندم گرفت و گفتم :

- راستش من به مریض دارم که خیلی وضعش وخیمه ... داشتم به اون فکر میکردم بلکه بتونم درمانش کنم به روزی ...

لبخند شیطونش به خنده ی بلندی تبدیل شد و گفتم :



- بلند شو بریم مریم ...

با چشمای گشاد شده از تعجبم گفتم:

- چته شروین؟ برای چی بریم؟

همون موقع سرمو برگردوندم تا بینم شروین چی داره میبینه که اینقدر عصبانی شده ... اوه اوه اوضاع وخیم بود اساسی ... دو تا از اون پسرا که از بغیشون هم جلف تر بودن ، همونطور که قلیون میکشیدن نگاهشون رو من زوم بود و به هم یه چیزایی با خنده میگفتن .. وقتی نگاهمو متوجه خودشون دیدن، یکیشون یه چشمک بهم زد و اون یکی با یه لحن چندش آور گفت :

- بیا پیش خودم خوشگله ...

بعد هر دوشون قهقهه زدن .. با این کارشون شروین دیگه طاقت نیاورد و به سمتشون هجوم برد .. یقه ی پسری رو که اون حرفو زد گرفتو با عصبانیت دنبال خودش کشید ... به سرعت از جام پریدمو کیغمو سریع برداشتمو دنبال شروین رفتم ... خیلی ترسیده بودم ... میترسیدم پسره چاقو داشته باشه ... همونطور که شروین پسره رو از یقه گرفته بود و از رستوران بیرون میرد ، سه چهار تا از پسرای هم که همراه پسره بودن همراهشون میرفتن... بغیشون هم که اونقدر تو هیروت بودن ، اصلا تو فاز دعوای ما نبودن ... به بیرون رستوران که رسیدیم ، شروین پسره رو پرت کرد گوشه ی خیابون و افتاد روش و شروع کرد به مشت زدن ... پسره در مقابل شروین مثل سوسک، ریز بود .... یه لحظه دیدم پسره دستش رفت سمت جیبش ... زنگ خطر تو گوشم صدا کرد ... حسابی ترسیده بودم ... رفته کنارشون و با لگد محکم زدم رو دست پسره و همون موقع فریاد زدم :

- شرویییییی تو رو خدا .. چاقو داره .. پالااشو ...

ولی اونقدر عصبانی بود که فقط میزد و فحشش میداد ... همون موقع یکی دیگه از پسرا از پشت گرفتم و یه چاقو گذاشت بیخ گلوم و رو به شروین داد زد:

- اوی مرتیکه ی عوضی بلند شو از رو رفیقم وگرنه صورت این دختره رو خط خطی میکنم ... شروین از جاش پرید و در حالی که از زور عصبانیت نفس نفس میزد به ما نگاه کرد .... همه ی بدنم از زور استرس یخ زده بود و نمیتونستم تکون بخورم ...

شروین گفت: - دست کثیف تو بکش کنار ... بذار بره .. کاریتون ندارم ...

پسره: - از رفیقم دور شو آشغال ...

شروین چند قدم رفت اون طرف تر و گفت :

- جمع کنید برید گمشید زودتر ...

اون پسری که از شروین کتک خورده بود و حسابی آس و لاش بود، از روی زمین بلند شد و به سمت شروین رفت ... برق چاقوش دلمو لرزوند ... با صدای لرزانم داد زدم :



بی هیچ حرفی به دنبالش رفتم ... واقعا آدم با جذبه ای بود ... وقتی عصبانی میشد جرات جیک زدن نداشتم ... سوار ماشین که شدیم نگاهم به سمت بازویش کشیده شد ... بدجوری ازش خون میرفت ... دلم از دیدن دستش فشرده شد ... ترس و کنار گذاشتم و آرام و با احتیاط گفتم:

- شروین؟ ..

جوابی نداد ... ناراحت شدم .. من چه تقصیری داشتم؟ چرا سر من خالی میکرد؟ ... رومو برگردوندمو به شیشه ی کنارم زل زدم ... اما دلم طاقت نمیآورد ... نگران دستش بودم ... برگشتم و با اخمای در هم گفتم :

- برو سمت بیمارستان ... باید دستت بخیه بخوره ...

هیچی نگفت فقط برگشت و نگاه عصبانی ای بهم انداخت که تمام تنم لرزید اما همچنان اخمام رو روی صورتم نگه داشتم تا ترس رو از نگاهم نخونه ... کم نیآوردمو با عصبانیت گفتم:

- با کی داری لچ میکنی؟ با جون خودت؟ .. میخوای از خونریزی بمیری؟

با جمله ی آخرم که ناخودآگاه از دهنم پریده بود ، مو به تن خودم هم راست شد .. حتی تصور مرگ شروین دیوونم میکرد ... دوباره بغض به گلوم چنگ انداخت اما این دفعه اجازه دادم اشکام روی صورتم جاری بشن .. توی اون یک ساعت استرس زیادی رو تحمل کرده بودم و حالا طاقت این یکی رو دیگه نداشتم ... کنترلم رو از دست داده بودم ... دستام رو روی صورتم گذاشتم و با صدای بلند گریه کردم ... وقتی گریم رو دید یه گوشه ی خیابون نگه داشت ... صدای ناراحتش رو شنیدم که گفت :

- مریم؟ گریه نکن .. ببخشید عصبی بودم ... مریم با توام ... منو ببین ... باشه الان مریم بیمارستان خوبه؟

واکنشی نشون ندادم و به گریم ادامه دادم ... بغض داشتم ... دلم میخواست اونقدر گریه کنم تا خالیه خالی بشم ... از دست شروین ناراحت نبودم .. فکر اینو میکردم که فردا میخواد بره و حالا هم که کنارمه این وضعمونه ... وقتی دید محلش نمیدارم ، آستین مانتومو گرفت و دستمو به سمت پایین کشید ... با این کارش دستامو از روی صورتم برداشتمو با چشمایی که از زور اشک تار میدیدن بهش نگاه کردم و گفتم :

- الان هیچی نکو فقط برو بیمارستان ... رنگتم پریده ...

لبخندی زد و گفت :

- رو چشمم ولی گریه کنی نمیرما ...

سه تا نفس عمیق کشیدمو اشکامو پاک کردم ... با هر زوری شده جلوی گریم رو گرفتم ... وقتی دید دیگه گریه نمیکنم ، با لبخند بی جونی گفت:

- حالا شد ...

ماشین رو روشن کرد و دوباره راه افتاد ... پنج دقیقه ای گذشته بود که احساس کردم داره تعادلش رو از دست میده ... ماشین به چپ و راست متمایل میشد ... با صدای لرزان و نگرانم گفتم :

- شروین بزن کنار .. بزن کنار بذار من بشینم .. داری از حال میری .. شروین؟

اصلا حال خوبی نداشت اما به هر زوری شده ماشینو گوشه ای نگه داشت و من پیاده شدم ... خودشو به سمت شاگرد هول داد و وقتی روی صندلی نشست چشماشو بست و سرشو به پشتی صندلی تکیه داد ... پشت رل نشستم و با سرعت زیاد به طرف بیمارستان میرفتم ... در حین رانندگی سعی میکردم باهاس حرف بزیم تا از حال نره اما دو سه دقیقه ای بیشتر دووم نیاورد و بیهوش شد ... بالاخره به بیمارستان رسیدم ... از ماشین پیاده شدم و به سمت یکی از پرستارهایی که تو محوطه بود دویدم و گفتم مریضم چاقو خورده بیهوشه ... پرستار سریع داخل رفت و چند لحظه بعد همراه دونفر دیگه با یه برانکارد بیرون اومدن و شروین رو به داخل بیمارستان بردن ...

همراهشون داخل رفتم ... چند دقیقه بعد مردی حدودا چهل ساله که روپوش سفیدی تنش بود کنارش اومد و گفت : - چه اتفاقی افتاده؟

به کارت روی سینهش نگاه کردم که نوشته بود ( دکتر سامان سلیمی ) با صدای پر بغض گفتم: - تو درگیری چاقو خورد ...

با این حرفم اخماش در هم رفت و گفت:

- واقعا که جوونای این مملکت درست شدنی نیستن ... دلم میخواست دندوناشو توی دهنش خورد کنم ... داشت به شروین من توهین میکرد .. دلم طاقت نیاورد بی جوابش بذارم برای همین گفتم :

- به جای اینکه به کارتون برسید و کمک کنید دارید زخم زبون میزنید؟ چطور به خودتون اجازه میدین به این راحتی به دیگران توهین کنین؟ هیچ میدونین چرا این جوونی که جلوتون داره جون میده چاقو خورده؟ چون جلوی یه سری ارادل ایستاد .. چون میخواست از ناموس مردم دفاع کنه ... خجالت نمیکشید به این راحتی شخصیتش رو لگد مال میکنین؟

پرستارای اطافمون داشتن با تعجب به من که با صدای بلند و پر از نفرت با دکتر حرف میزدم ، نگاه میکردن ... دکتره با اخم غلیظی گفت :

- کافیه خانم .. اینجا بیمارستانه صداتو بیار پایین الان هم برو مدارک این بابا رو بیار فرمای لازمو پر کن باید بره اتاق عمل ... در ضمن اینایی که گفتی به من ربطی نداره .. وقتی پلیس اومد برای اونا توضیحات رو بده ...

- پلیس؟ این آقا خودش پلیسه ... الان زنگ میزنم همکارش بیاد ...

با این حرفم چشمای دکتره متعجب شد ولی زود خودشو جمع و جور کرد و در حالی که داشت میرفت ، به یکی از پرستارا گفت شروین رو برای اتاق عمل آماده کنن ...

گوشی شروین رو از پرستار گرفتم و با سروان رضایی تماس گرفتم ... بعد از سه چهار تا بوق جواب داد:

- به به شادوماد آینده ... احوال شما سرگرد بد اخلاق؟

با صدای گرفته و خش دار ناشی از گریه گفتم :

- سروان رضایی؟

صداش جدی شد و پرسید:

- شما کی هستید ؟ اون گوشی دست شما چی کار میکنه خانم؟

- شروین چاقو خورده جناب سروان ... الان تو اتاق عمله ... خواستم .. خواستم ..

به خاطر بغضم نتونستم ادامه بدم ....

- شما الان کدوم بیمارستانید؟

به نفس عمیق کشیدم و اسم بیمارستان رو گفتم .... گفت خودشو میرسونه و گوشی رو قطع کرد ...

نیم ساعتی بود پشت در اتاق عمل نشسته بودم و دعا میکردم شروین سالم بیاد بیرون ... چشمام بسته بود و سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه داده بودم ... حس کردم کسی کنارم نشسته ... چشمام رو که باز کردم ، سروان رضایی رو در کنارم دیدم ... با دیدن چشمای بازم گفت :

- سلام خوبید مریم خانم؟

- سلام ...

- چرا صداتون اینقدر گرفته؟ .. نگران نباشید بابا این شروین بادمجون بمه .. آفت نداره ... بهتون قول میدم حالش از من و شما هم بهتر میشه نگران نباشید ...

- ایشالا ...

سرمو انداختم پایین و به موزاییکای کف خیره شدم ... رضایی هم که دید حالم زیاد خوب نیست دیگه چیزی نگفت و ساکت شد ... چند دقیقه بعد در اتاق عمل باز شد و دکتر بیرون اومد ... پاهای بی جونم با دیدن دکتر جونم دوباره گرفت و به سمتش پرواز کردم ... با حالتی التماس گونه گفتم :

- چی شد دکتر؟ حالش چگونه؟

لبخند خسته ای زد و گفت :



- نگران نباشید خانم ... خوبه خوبه ... الان هم بردنش ریکاوری ایشالا بهوش که اومد میبرنش بخش ... نفس عمیقی کشیدمو دوباره روی صندلی نشستم ... رضایی گفت :
- دیدید بیخود نگران بودین؟ من این بشرو میشناسم ...
- دیگه بقیه ی حرفاشو نشنیدم چون تا سرمو به دیوار تکیه دادمو و چشمامو بستم خوابم برد ... نمودنم چند ساعت یا چند دقیقه خوابیده بودم که با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم ... گردنم رو که کمی خشک شده بود ماساژ دادم و گوشیم رو از جیبم دراوردم .. با دیدن شماره ی خونه دکمه ی اتصال تماس رو فشردم :
- الو مامان سلام ..
- وای سلام مادر .. تو که منو نصفه عمر کردی دختر جان ... هیچ معلوم هست کجایی این وقت شب؟ چرا هنوز نیومدی خونه؟
- مگه ساعت چنده مامان؟
- ساعت سه نصفه شبه مریم ... چند بار با گوشیت تماس گرفتیم دیگه میخواستیم بریم به پلیس زنگ بزنیم که خدا رو شکر جواب دادی ...
- آخ آخ ببخشید مامان جان تو رو خدا ... راستش .. راستش من بیمارستانم ..
- وای خاک بر سرم بیمارستان برای چی مادر؟...
- وای مامان جان تو رو خدا بذارید من حرفمو بزنم ... چیزی نیست نگران نباشید ... آقا شروین با یکی درگیر شد ، یه صدمه ی جزئی دید الانم برای همون اومدیم بیمارستان ...
- الهی بمیرم..... الان حالش چطوره؟
- خدا رو شکر دکتر گفت خوبه .. مامان جان من تا صبح میمونم پیششون ممکنه کاری داشته باشن ... شما نگران نشید بگیرید بخوابید ...
- همون موقع بابا گوشی رو از مامانم گرفت و گفت :
- الو مریم جان سلام دخترم ...
- سلام بابا .. تورو خدا ببخشید نگرانتون کردم ...
- عیب نداره عزیزم خودتو ناراحت نکن ... بابا من دارم میام بیمارستان تو برگرد خونه استراحت کن ..
- نه بابا جان من خودم میمونم .. اینطوری بهتره .. خیالم راحت تره
- آخه بابا جان درست نیست این موقع شب ..

- بابا خواهش میکنم .. بچه که نیستم .. شما هم نگران نباشید .. من خودم صبح میام خونه باشه ؟

- خیلی خوب بابا هر طور میلته .. اگه مشکلی پیش اومد ما رو هم خبر کن ..

- چشم حتما ... شبتون بخیر ..

- خداحافظ دخترم ...

وقتی تماس رو قطع کردم نگاهی به سالن انداختم ... هنوز پشت در اتاق عمل بودم ... تقریبا یه دو ساعتی خواب بودم .. احتمال دادم شروین رو به بخش منتقل کردن برای همین به سمت ایستگاه پرستاری رفتم ... از پرستار پرسیدم اتاق شروین کجاست و وقتی بهم نشون داد، به سمت اتاق راه افتادم ...

آهسته در زدم و داخل شدم ... یه اتاق یک تخته بود ... شروین چشماشو بسته بود و سروان رضایی هم روی صندلی کنار تختش با موبایلش ور میرفت ... با داخل شدن من توجه هر دوشون به سمتم جلب شد ... رضایی از روی صندلی بلند شد و گفت :

- بیدار شدین؟ خوابتون رفت گفتم بیدارتون نکنن خیلی خسته بودین... (به شروین اشاره کرد و با لبخند ادامه داد) بفرمایید اینم از بادمجون بم ما ... از من و شما هم سالم تره ..

اصلا حوصلش رو نداشتم .. وقتی دید هیچ واکنشی به حرفاش نشون نمیدمو بی حوصله نگاهش میکنم، فهمید زیادی حرف میزنه و به بهانه تماس تلفنی از اتاق بیرون رفت ...

بی حرف رفتم سمت صندلی کنار تخت و نشستم ... سرمو پایین انداختم .... بهش نگاه نمیکردم .. دلم گرفته بود ... نمیدونم از کی ولی ناراحت بودم ... پنج دقیقه ای بود نوی اتاق بودم اما هیچ کدوم حرفی نمیزدیم ... بالاخره با صداش نگام به سمت صورت خستش کشیده شد :

- چرا هیچی نمیگی مریم؟ این رفتارت آزار دهندهست ...

با دلخوری گفتم:

- فقط رفتار من آزار دهندهست؟ تو چی؟

- من چی؟ یعنی میگی باید مثل ماست مینشستم اونجا میذاشتم اون آشغالا هر کاری دلشون میخواد بکنن؟

- نه .. منظورم اون نیست ... بین شروین ... من .. من نمیدارم بری سراغ غلام ... اگه بری مطمئنم میکشنت ...

- به فرید فکر کردی؟ به خانوادش؟ به نوزادی که تو راه داره و قطعا آرزوشه که بزرگ شدنش رو ببینه ...

با تعجب بهش نگاه کردم و با بهت گفتم:

- نوزاد تو راه؟

- آره .. چرا اینقدر تعجب میکنی؟ تو که دلت نمیخواد دوتا بچه و یه زن بی سرپرست بشن؟

با درموندگی نگاهش کردم ... پس من چی؟ من این وسط چی بودم؟ یعنی نباید به فکر خودم و عشقم میبودم؟! چرا هیچکس منو درک نمیکرد ... سرمو بین دو تا دستام گرفتم و دستامو از آرنج به پاهام تکیه دادم ...

- بین مریم داری بیخودی خودتو اذیت میکنی ... تازه تمام ماجرا اینایی که بهت گفتم نیست ...

دوباره نگاهش کردم و گفتم :

- منظورت چیه؟

- منظورم اینه که من بیخودی و حساب نشده جلو نمیرم ... ما نقشه داریم ... میخوایم غلامو دستگیر کنیم ...

- چی؟ دیوونه شدی؟ چطوری؟ شماها اینهمه سال نتونستین دستگیرش کنین حالا چطوری میخواین این کارو بکنین؟

- مسأله اینجاست که ما داریم از فرصت استفاده میکنیم ... غلام الان تو وضع بدیه ... از وقتی ما بهش حمله کردیم و چند تا از وردستای مهمش رو کشتیم ، اون تو دردسر افتاده ... یکی از محموله هاشو گرفتیم ... اون الان حسابی زخمیه و داره با عصبانیت تصمیم میگیره و همین که خواسته منو با فرید معامله کنه ، خودش یه حماقت از طرف اون ...

- ولی شماها نمیتونین تضمین کنید که غلام از روی همون عصبانیتی که میگی بلایی سر تو نیاره ... اصلا چه دلیلی میتونه داشته باشه که اون تو رو بخواد نه کسه دیگه ای رو .. غیر از اینه که میخواد بکشتت؟

لبخندی زد و گفت :

- دختر تو نگران چی هستی؟ جون من؟ خدا رو فراموش کردی؟ اگه اون نخواد من هیچیم همیشه ...

نمیدونم چم شده بود ... ولی چرا میدونم ... نگران بودم ... نگران بودم شروین رو هم مثل حمید از دست بدم و میدونستم که این تیر خلاصیه برای من .. چون محال بود دوباره تحمل چنین اتفاقی رو داشته باشم ...

با یاد آوری حمید دوباره یاد این افتادم که هنوز چیزی در مورد حمید به شروین نگفتم ... میترسیدم چیزی بگم .. میترسیدم از دستش بدم ... ولی بالاخره چی؟ بالاخره میفهمید ... اسم حمید توی شناسنامه من بود ... خیلی وقت بود این قضیه

فکرمو مشغول خودش کرده بود .... همونطور که با اخمهای در هم تو فکر بودم، با صدای شروین توجهم به سمتش جلب شد :

- مریم؟ چرا باز تو فکری؟

دلم رو زدم به دریا ... با خودم گفتم هر چه بادا باد ... دیگه نمیتونستم مخفی کاری کنم ... برای همین گفتم :

- شروین ؟ ... میخوام چیزی رو بهت بگم .. چیزی رو که هنوز بهت نگفتم ... نمیدونم .. نمیدونم چه واکنشی نشون میدی ولی دیگه نمیتونم تو دلم نکه دارم ...

- خب؟ میشنوم ..

یه لحظه پشیمون شدم ... میترسیدم ... ولی با دیدن چشمای منتظر شروین فهمیدم دیگه نمیتونم حرفمو نصفه کاره ول کنم ... برای همین با تردید و دودلی ادامه دادم ...

- من ... من قبلا .. قبلا یه بار ازدواج کردم ... ولی ..

نداشت حرفمو ادامه بدم .. وسط حرفم پرید و گفت :

- میدونم ... لازم نیست چیزی بگی ...

با چشمهای گرد شده از تعجبم بهش نگاه کردم و گفتم :

- میدونی؟ از کجا؟

لبخندی زد و گفت :

- من پلیسم ... یادت رفته ؟

- خب .. خب چه ربطی داره ...

- بین مریم نمیخوام خودتو با تکرار اون اتفاقات برای من شکنجه بدی ... من از همون وقتی که تو وارد پرونده شدی ، دادم دربارت تحقیق کنن ... من همه چیزو میدونم ... دیگه هم نمیخواد عذاب وجدان داشته باشی ... ( لبخند مهربونی زد و ادامه داد) همین که نخواستی ازم پنهون کاری کنی برام کلی ارزش داره ...

نفس عمیقی کشیدم و تو دلم خدارو شکر کردم که بخیر گذشت ... خیلی خوابم میومد ولی نمیخواستم این ساعتهای آخر رو از دست بدم ... میترسیدم این ساعتهای ، آخرین ساعتهایی باشه که میتونم با شروین حرف بزنم و پیشش باشم ... به ساعت نگاهی انداختم ... چهار صبح بود ... به شروین گفتم:

- یه کم بخواب ...

- خوابم نمیره .. تو چرا نمیری خونه؟ به علی میگم برسونتت ..

لبخندی زدمو گفتم :

- من میمونم ... صبح خودم میرم ... نترس به مامان و بابا هم خبر دادم ...
- مطمینی؟
- آره بابا نگران نباش ... بار اولم نیست تا صبح بیدار میمونم ... راستی سروان رضایی کجا رفت؟
- لبخند شیطونی زد و گفت :
- رفت دنبال نخود سیاه ...
- خجالت کشیدم .... لب پاینمو گاز گرفتم و گفتم :
- مگه چیزی بهش گفتی؟
- تو هنوز علی رو نشناختی ... تازه توقع نداشتی که همه ی حرفای دلمو تو خودم بریزم و به بهترین رفیقم چیزی نگم؟
- شروین یه چیزی بگم؟
- آره بگو ...
- من جز ماجرای سیمین ، از خانواده و زندگی خصوصیت هیچی نمیدونم ....
- چشمات غمگین شد ... سرشو زیر انداخت و با اخمای در هم به دستای گره کرده ی تو همش خیره شد ..
- به خودم لعنت فرستادم که با حرف بی موردم ناراحتش کردم ... ولی خیلی دوست داشتم بدونم ... میخواستم بدونم چیه که اینقدر ناراحتش میکنه؟ یعنی به جز سیمین چیز دیگه ای هم بود؟
- زندگی من چیز جالبی برای دونستن نداره ... مطمینی میخوای بدونی؟
- خب ... آره دوست دارم بدونم ...
- نفس آه ماندی کشید و گفت :
- تک فرزند بودم ... پدر و مادرم تو لندن با هم آشنا شدن ... بعد از ازدواجشون تصمیم میگیرن بیان ایران زندگی کنن در حالی که تمام اقوامشون خارج از کشور بودن ... پدرم از بچه بیزار بوده اما مادرم نه .. مادرم بر عکس ، عاشق بچه بوده اما به خاطر پدرم و عشقی که بهش داشته ، جلوگیری میکرد ...
- یه شب مامان حالش بد میشه ... بابا فکر میکنه مسموم شده .. به خاطر همین میرتش بیمارستان که همونجا متوجه میشن مامان بارداره ... پدرم وقی متوجه میشه ، خیلی عصبی میشه و فکر میکنه مادرم به عمد جلوگیری نکرده ...

از وقتی یادمه پدرم باهام سر ناسازگاری داشت ... نه من نه مامان هیچ وقت نفهمیدیم چرا بابا اینقدر از بچه بیزاره .... مامان فکر میکرد من که به دنیا پیام ، بابا منو که بینه مهرم به دلش میافته و دست از لجبازی بر میداره ... اما خب تمام اونا به خیال بود ... تا اونجا که یادمه هیچ وقت از پدرم مهر و عاطفه پدری ندیدم ... اما مادرم همیشه جور اونو میکشید و همه ی مهر و محبتش رو به پام میریخت ... درسته پدرم هنوز به مادرم علاقه داشت اما هر از گاهی تا من یکم شیطنت میکردم ، طعنه های بابا به مامان شروع میشد که تو باعث شدی این بچه مزاحم زندگی ما بشه ...

هر وقت صبرم تموم میشد و به مامان اعتراض میکردم که چرا رفتار بابا ، با من اینطوره ، مامان شمامتم میکرد و میگفت نباید از بابا شکایت کنم چون به هر حال پدرمه و داره خرج و مخارجم رو میده ... مامان همیشه میگفت اگه پدرت دوستت نداشت ، اینهمه تو رفاه بزرگت نمیکرد ... ( پوزخند تلخی روی لبش نشست ) اما تمام این حرفا مزخرف بود ... محبت برای من مادیات نبود ...

( لبخند تلخی زد .. انگار تو این عالم نبود و تو بچگیش سیر میکرد ... )

از بچگی شر بودم ... یادمه همیشه معلما و ناظم مدرسه ازم شاکی بودن ولی خب به خاطر اینکه درس خون بودم زیاد کاریم نداشتن ... به بار پیش دانشگاهی بودم ... با بچه ها قرار گذاشتیم امتحان ریاضی ای که داشتیم رو به جوری لغو کنیم .. آخه هیچ کس نخونده بود و منم که خونده بودم به خاطر بقیه بیخیال شدم و به نقشه ی بی نقص برای آقای ربیعی، دبیر ریاضی طرح کردم .... یکی از بچه ها رو گذاشتیم کشیک بکشه .. وقتی دید آقای ربیعی داره میاد سمت کلاس ، سریع به ما خبر داد ... منم به چسب رازی کامل رو ، روی صندلیش خالی کردم .... هممون سرمونو کردیم تو کتابامون که مثلا داریم درس میخونیم و از چیزی خبر نداریم ... بیچاره ربیعی وقتی اومد توی کلاس و مارو در اون حال دید ، به لحظه چشماش گرد شد ... آخه از بچه های شری مثل ما توقع نداشت اونطور ساکت بشینیم و مثل بچه ی ادم درس بخونیم ... خلاصه رفت گرفت نشست روی صندلیش و مشغول آماده کردن مطالب و برگه های امتحانیش شد ... حضور غیاب کرد .... خواست از جاش بلند بشه ... تو جاش نیم خیز شد اما به لحظه مکث کرد و سعی کرد دوباره امتحان کنه .. حالا اون وسط بچه ها مثل لبو قرمز شده بودن و خندشونو به زور نگه داشته بودن ... بدبخت ربیعی بدجوری شلوارش چسبیده بود به صندلی و هیچ رقمه نمیتونست جدا بشه ... منم طاقت نیاوردمو زدم زیر خنده .. با خنده ی من کل کلاسم ترکید ...

به خاطر کار اون روزم به هفته از مدرسه اخراج شدم ... بگذریم که چقدر مورد شماتت و غضب بابام قرار گرفتم ...

وقتی مدرسم تموم شد و به بابام گفتم میخوام برم دانشکده افسری ، کلی جنجال راه انداخت ... میگفت باید مهندسی بخونم برم وردست خودش وایسم ... اما مرغ من به پا داشت ... سرتق تر از این حرفا بودم ... بعد از اون بابام دیگه کلا قیدمو زد ... تو دانشکده افسری با علی آشنا شدم .. هم دوره ای بودیم ... شد داداشم ..

رفیقم ... بعد از ماجرای سیمین و مرگ مامان ، علی خیلی کمکم بود .. خیلی  
هوامو داشت ...

- پدرت چی؟

پوزخندی زد ...

- با اینکه هیچ وقت سعی نکرد بهم محبت کنه، اما همیشه دوستش داشتم و دارم  
... نمیدونم شاید من اشتباه میکنم .. شاید اونم به روش خودش ابراز علاقه میکنه  
... شاید منم سعی نکردم بهش نزدیک بشم ...

داشتیم حرف میزدیم که با صدای تقه ای که به در خورد سکوت کردیم ... گفتم :  
- بفرمایید ..

در باز شد و علی اومد داخل .... لبخندی زد و گفت :

- مزاحم که نیستم ...

شروین خنده ای کرد و گفت :

- حالا مثلا اگه بگیم مزاحمی ، می ری؟

علی هم خندید و گفت :

- عمرا ... بابا پاهام له شد بس که بیخودی راهروها رو گز کردم ... جون تو دو سه  
دور کل بیمارستانو گشت زدم .. دیدم اگه این پرستارا یه بار دیگه منو تو  
بخشاشون بینن با تیا پرتم میکنن بیرون ، این شد که دیگه دست از راهپیمایی  
برداشتم و مزاحم شما شدم ..

هممون از این حرفش خندیدیم ... دیدم شروین خیلی قیافش خسته و داغونه .. از  
طرفی فردا هم باید میرفت عملیات .. برای همین گفتم :

- آقا شروین منو سروان میریم بیرون تا شما استراحت کنید ...

خواست مخالفت کنه که سریع گفتم :

- نگید نه که اگر یکم نخوابید فردا نمیتونید با این وضع برای عملیاتتون آماده بشید ..

لبخندی زد و گفت :

- باشه پس تو برو خونه ...

با لحن قاطع البته مهربونی گفتم :

- قبلا در این باره توضیح دادم براتون .. پس حرفی نیمونه ..

خنده ی شیطونی کرد و گفت :



- حالا چرا اینقدر رسمی؟ ( رو کرد به علی و گفت) بین علی میگم مزاحمی نگو نه ...

خجالت کشیدم ... اون با علی راحت بود ولی من نه ... لب پایینمو گاز گرفتم و با گفتن ( من بیرونم ) سریع از اتاق زدم بیرون ...

روی صندلی کنار در اتاقش نشستم ... یه ربع بعد هم علی اومد بیرون ... دختر خجالتی ای نبودم ولی نمیدونم چرا الان هی راه و بیراه خجالت میکشیدم ... با فاصله ی یه صندلی ، کنارم نشست و گفت :

- مطمئنید نمیخواید برید خونه؟ دیر وقته ... اگه نگران شروین هستین من پیشش هستم ...

خجالتو گذاشتم کنار و گفتم :

- نه ممنون ... اینطوری بهتره ...

یه چند دقیقه ای بینمون سکوت شد ... داشتم فکر میکردم نقششون برای دستگیری غلام چیه؟ خیلی نگران شروین بودم ... با اینکه شک داشتم علی جوابمو درست و حسابی بده اما دلو زدم به دریا و تصمیم گرفتم ارزش قضیه رو ببرسم ...

- جناب سروان؟ میتونم یه سؤالی بپرسم؟

- خواهش میکنم ...

- خب راستش ... راستش .. من نگرانم ... نمیدونم چرا میخوايد شروین رو با دستای خودتون بندازین توی چاه .. غلام خیلی خطرناکه .. خودتون میدونید اون از شروین بیزاره ... چرا میخوايد این کارو بکنید؟ رو چه حسابیه آخه؟

لبخندی زد و گفت :

- نگران نباشید مریم خانم ... ما فکر همه جاشو کردیم ... ما شروینو تنها نمیداریم... همه چیز طبق یه نقشه ی دقیق جلو میره و اگه خدا بخواد غلام همین فردا دستگیر میشه ...

اه اینم که جواب درست و حسابی نمیداد ... بابا یه کلام بگو اون نقشه ی کوفتیتون چیه دیگه ...

- میشه ببرسم چه نقشه ای دارین؟

جدی شد و گفت :

- نه .. به هیچ وجه ...

والله یعنی چی؟ حالا انگار خواستم اطلاعات سری سازمان اطلاعاتو بهم گزارش بده ... یه نقشه ی ساده دیگه این حرفا رو نداره ...

کلافه و عصبی گفتم :

- چرا نه؟ نکنه به من شک دارید؟

- این چه حرفیه مریم خانم؟ باور کنید قصد جسارت ندارم ولی نمیتونم که همینطوری هر چی خواستم بهتون بگم .. یعنی اجازش رو ندارم ..

- و کی باید این اجازه رو بهتون بده؟ شروین؟

- بله .. هم شروین .. و هم جناب سرهنگ ...

پوفی کشیدمو گفتم :

- امیدوارم این نقشه ی دقیقی که ازش دم میزنید موفقیت آمیز باشه ...

دوباره لبخندی زد و گفت :

- مریم خانم نگرانی شما بیهودست ... فقط اینو بدونید توی عملیات فردا شروین تنها نیست ... و ایشالا .. اگه خدا بخواد فردا تمام این ماجراها تموم میشه و همه به نفس راحت میکشیم از دست این غلام ...

- امیدوارم ...

صدای اذان صبح بلند شد ... جوشی علی زنگ خورد و با بیخشی از دور شد و مشغول حرف زدن با موبایلش شد ... بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی بیمارستان رفتم ... وضو گرفتم و به نمازخانه رفتم ... یکی از چادر های نماز رو برداشتمو قامت بستم ... بعد از نماز کلی دعا خوندم ... یک ساعتی رو مشغول نماز و دعا بودم که نفهمیدم کی خوابم برد ...

با حس اینکه دستی تکونم میده چشمامو باز کردم ... پرستاره تا چشمای بازمو دید لبخندی زد و گفت:

- ببخش بیدارت کردم عزیزم ... شما مریم غفاری هستی؟

بلند شدم نشستم و چشمامو ماساژ دادم .. در همون حالت گفتم :

- بله .. چطور مگه؟

- به آقای دنیالت میگشت ... گفتم شاید اینجا باشی ... خوشبختانه حدسمم درست بود ...

- آقا؟

- آره عزیزم فکر کنم پدرته ... الانم دم ایستگاه پرستاری منتظره ...

از پرستاره تشکر کردم و بلند شدم و سر و وضعمو مرتب کردم ... از نمازخانه بیرون رفتم که بابا رو جلوی ایستگاه پرستاری دیدم ...

- سلام بابا ...

- سلام دخترم ... خوبی باباجان؟

- ممنون .. بابا چرا اومدین؟ من که گفتم خودم میام ... نمیخواستم بندازمتون توی دردرس ..

لبخند مهربونی به روم زد و گفت :

- دردرس چیه دخترم؟ اونطوری دل خودم آروم نمیگرفت ... (قیافه ی بامزه ای به خودش گرفت و ادامه داد) در ضمن من نباید پیام ملاقات پسر و داماد آیندم ؟

تا بنا گوش سرخ شدم ... فکر نمیکردم شروین همه چیزو به بابا اینا گفته باشه ... سرمو انداختم پایین و مشغول بازی با انگاشتهای دستم شدم که کشیده شدم تو بغل بابا... کنار گوشم گفت :

- مریم جان من و مامانت آرزومونه تو سر و سامون بگیری و خوشیخت بشی ... خوشحالم که تو هم با شروین موافقی ... شروین آدم درستیه ... از بغلش اومدم بیرون و همونطور که سرم پایین بود گفتم:

- از کجا میدونین جوابم مثبته بابا؟

- از چشمات ... از سکوتت و شرمت ... من دخترمو خیلی خوب میشناسم عزیزم ...

- بابا؟

- جانم؟

- به نظرتون .. کارم درسته؟ یعنی .. یعنی منظورم اینه که .. اینکه ..

- مریم جان؟ چرا بیخودی خودتو اذیت میکنی؟ اگه منظورت حمیده که از اول هم بهت گفتم ... درسته زنش بودی .. اما شما حتی به روز هم با هم زندگی نکردید ... تو نباید به عمر پای یه ازدواج ناکام بسوزی ... مطمئن باش نه حمید نه خانوادش هم راضی نیستن تو اینقدر خودتو اذیت کنی ...

لبخندی زدمو گفتم :

- ممنون بابا ... با این حرفاتون دلمو قرص کردین ...

در جوابم لبخندی زد و گفت :

- خب ... حالا کجا هست این آقا شروین جوونمرد ما؟

بابا رو به اتاق شروین راهنمایی کردم ... بهش گفتم چند لحظه صبر کنه تا اگه شروین خواب نبود بریم تو.. وقتی در اتاق رو باز کردم دیدم چشمش بستست ... فکر کردم خوابه .. خواستم برم بیرون تا بیدار نشه که صداش متوقفم کرد :

- تویی مریم؟

- ا بیداری؟ یا من بیدارت کردم؟
- نه بیدار بودم حالا چرا دم در ایستادی؟ بیا تو ....
- برات مهمون اومده ... (لبخند بدجنسانه ای زدمو گفتم) بابام با توپ پر اومده ...  
قیافش متعجب و مضطرب شد و گفت:
- چرا؟ چی شده مگه؟ بین بهت گفتم شب اینجا نمون برو خونه ها .. گوش  
نمیکنی به حرف همین میشه ...
- قیافه ی هول شدش خیلی با نمک بود ... خودمو کنترل کردم تا صدای خندم خیلی  
بالا نره ... گفتم :
- نترس بابا ، اومده ملاقات .. میرم بگم بیاد تو ..  
رفتم بیرون و به بابا که دم در ایستاده بود گفتم :
- باباجون .. بیداره... بفرمایید داخل ...
- با بابا رفتیم تو .. شروین هنوز یکم قیافش مضطرب بود ولی بعد از چند دقیقه که  
دید بابام حساسی داره تحویلش میگیره و خبری از عصبانیت نیست ، خیالش راحت  
شد ...
- بعد از اینکه یکم با هم خوش و بش کردن بابام رو به شروین گفت :
- خب پسرم .. نگفتی .. چی شد که این بلا سرت اومد باباجون؟
- چیز خاصی نبود .. با چند تا اراذل درگیر شدم ... یکیشون این بلا رو سرم آورد ..
- عجب ... جامعه خیلی خطرناک شده ... باید خیلی مواظب بود .. باباجون تو هم  
درسته پلیسی اما باید خیلی مواظب باشی .. این اراذل پلیس و غیر پلیس  
حالیتهون نیست بابا ...
- بله درست میفرمایید ... باید ببخشید که نگرانتون کردیم ...
- همون موقع تقه ای به در خورد و علی وارد اتاق شد .. وقتی پدرمو دید با لبخند به  
سمتش اومد و باهاش دست داد و گفت:
- سلام جناب غفاری .. حالتون خوبه ایشالا؟
- سلام پسرم .. خدارو شکر ...
- علی رو کرد به شروین و گفت :
- شروین جان دکترا برکه ی ترخیصت رو امضا کرد ... آماده ای؟
- شروین: - آره ... من خوبم ... الان آماده میشم ...

بابا هم وقتی دید شروین باید لباس عوض کنه ، بعد از آرزوی موفقیت برایش ، ازش خداحافظی کرد و باهم رفتیم بیرون از اتاق ...

بیرون اتاق بابا رو کرد بهم و گفت :

- مریم جان بابا ، من تو ماشین منتظرتم زود بیا ..

نگاه قدرشناسانه ای به بابای با فهم و شعورم کردم و با لبخندی گفتم :

- چشم ... زود میام ...

ده دقیقه ای نشستم رو صندلیه پشت در اتاق که بالاخره علی همراه شروین از اتاق بیرون اومدن ... لباساشو عوض کرده بود .... به لحظه از دیدنشون خندم گرفت ... علی زیر بغل شروین رو گرفته بود و سعی داشت اونو که تقریباً دوبرابرش هیکل داشت روی زمین بکشه و از اتاق بیرون بیاره ...

شروین که دید دارم میخندم گفت :

- بله بخند .. آخه یکی نیست به این بشر بگه عقل کل من بازوم چاقو خورده ... چلاق نشدم که اینطوری میکنی ...

با این حرفش علی آرام هلش داد کنار و گفت :

- برو بابا تقصیر منه که میخوام محبت کنم ...

تو دلم گفتم اینا چقدر دلشون خوشه که تو این وضع شوخی هم میکنن .. یعنی اینقدر به خودشون و نقششون مطمئن بودن؟

لبخندم محو شده بود و تو فکر بودم ... همونطور ایستاده بودم که با صدای شروین به خودم اومدم .. دستشو جلوی صورتم تکون میداد و میگفت:

- مریم؟ کجایی دختر؟ دو ساعته دارم صدات میکنم ..

نگاه کردم دیدم علی نیست ... وا این کی رفت من نفهمیدم ...

- سروان رضایی کو؟

- ساعت خواب؟ بیچاره ازت خداحافظی هم کرد دید تو فکری دیگه رفت ...

- بد شد ... نمیدونم چرا یهو حواسم پرت شد ...

لبخند مهربونی زد و گفت :

- الان میری خونه ... تخت میگیری میخوابی ... تا شب هم به هیچی فکر نمیکنی ... خودم بهت زنگ میزنم و خبرارو میذارم کف دستت خانم دکتر ...

- کاش منم مثل تو بیخیال بودم ...

- بیخیال باش خانمی ... مگه بار اولمه میخوام برم مأموریت؟ مطمئن باش مأموریتای قبلم هم از این خطرناکتر نبوده باشه ، آسون ترم نبوده ... به خدا توکل کن دختر خوب ...

لبخندی بهش زدمو گفتم :

- ایشالا سلامت بری و برگردی ...

دستشو کنار سرش به علامت خداحافظی تکون داد و گفت:

- تا دیدار بعدی خانم خانما ...

چند قدم ازم دور شد که با یادآوری چیزی صداس زدم :

- شروین؟

برگشت و با لبخند گفت:

- بله؟

بی حرف به سمتش رفتم ... روبه روش که ایستادم ، دستمو زیر روسریم بردمو گردنبند چرم وان یکادم رو از گردنم باز کردم و بیرون اوردم ... گرفتم جلوش و با بغضی که تو گلویم نشسته بود گفتم : - اینو بابام بعد از ماجرای دزدیدنم برام گرفت ... بنزاز گردنت ... اینجوری یکم دلم قرص تره...

چشمایم برقی زد ... لبخند از روی صورتش محو شده بود ... گردنبندو ازم گرفت و نگاش کرد ... آروم آیه هاشو خوند و همراه آخرین آیه قطره ای اشک از چشم هر دومون چکید ...

با نگاه خیسش به چشمایم نگاه کرد و گفت :

- ممنون ... با ارزش ترین شیء زندگیمه ...

لبخندی زدمو گفتم :

- با ارزشترین شیء برای با ارزش ترین کسم ..

بعد از چند لحظه که تو چشمای خیس هم نگاه میکردیم ، یدفعه با سرعت ازم دور شد ... هنگ کردم .. این چرا اینطوری کرد! ...

سوار ماشین شدم و بابا حرکت کرد .... حالمو دید ولی هیچی نگفت .... خداروشکر کردم که پدر و مادرم اینقدر ماه بودن ... به خونه که رسیدم زنگ زدیم به بیمارستان و برای دو روز مرخصی گرفتم ... توی اتاقم ، روی تختم دراز کشیدم ... به سقف خیره شده بودم و به این فکر میکردم که الان شروین در چه حالی؟ دوساعت بود از همدیگه جدا شده بودیم .... تا الان باید عملیاتشون شروع شده باشه ... دلم مثل سیر و سرکه میجوشید .... وقت ناهار مامان صدام زد که برم سر میز .... با اینکه از شدت استرس اشتها کور شده بود اما نمیخواستم مامان و بابا رو ناراحت کنم

برای همین پشت میز نشستم و کمی از برنج و کرفس توی بشقابم ریختم ... لقمه ها رو به زور پایین میدادم ... آخرین قاشقو که توی دهانم گذاشتم ، تلفن خونه زنگ خورد ... هول شدم و غذا توی دهنم پرید ... هر چی بابام پشت کمرم زد و آب خوردم بی فایده بود ... به معنی واقعی داشتم خفه میشدم که بابا با دو سه تا مشت جانانه روی کمرم ، باعث شد نفسم بالا بیاد ... انقدر سرفه کرده بودم ، گلوم میسوخت ... حالم جا اومده بود که بابا گفت:

- خوبی مریم؟ چرا اینطوری شدی یدفعه؟

- خوبم باباجون ، به دفعه پرید تو گلوم ... ( لبخندی زدمو ادامه دادم) بابا انگار خیلی از دستم کفری بودیا ...

با تعجب گفت:

- چطور؟

با خنده گفتم: - آخه بدجوری مشت میزدی .. کمرم سوراخ شد ...

با این حرفم بابام خنده ی بلندی کرد و گفت :

- اون موقع که اصلا حواسم به این چیزا نبود ولی راست میگیا به خورده دق و دلیام خالی شد ...

مامانم به اعتراض گفت :

- خوبه تو هم ، از چیه بچم دق و دلی داری؟ ماشالا هزار ماشالا بهتر از این بچه کیه؟

بابا دستاشو به حال تسلیم بالا برد و گفت :

- بابا غلط کردم خانم ... ( لبخند شیطونی زد و ادامه داد ) ماشالا دخترم مثل مادرش تکه ...

از لحن با مزه ی بابا هر سه خندمون گرفت ...

یه دفعه یاد تلفن افتادم خنده از روی لبم محو شد ... رو به مامان گفتم:

- مامان تلفن کی بود؟

- نمیدونم مادر .. تو که اون حال شدی ، ما دو تا هم هول شده بودیم سرمون به تو گرم شد .. برای همین جواب ندادیم ...

خواستم برم بینم چه شماره ای روی تلفن افتاده که دوباره زنگ خورد ... با استرس به شماره ی ناشناس نگاه کردم و دکمه ی اتصال رو زدم ....

- الو؟ بفرمایید..

- سلام مریم خانم خوب هستید؟



- ببخشید ؟ شما؟
- من علی ام ...
- دلم هوری ریخت .. با خودم فکر کردم نکنه بلایی سر شروین اومده ... با استرس و ترس گفتم :
- چی شده؟ برای شروین اتفاقی افتاده؟ کجایی الان؟ .. غلام چی شد؟ فرید چی؟
- بابا مریم خانم به لحظه مهلت بدید منم حرف بزنم .... نگران نباشید دیدم خیلی نگران بودید صبح .. خواستم خبرتون کنم یکم خیالتون راحت تر بشه ....
- خب؟
- هیچی دیگه .. ما شروین رو با فرید تعویض کردیم ... خدا رو شکر فرید حالش خوبه ... شروین هم الان به نیم ساعتی هست پیش غلامه ... در ضمن نگران هیچی نباشید اون تنها نیست ...
- تنها نیست؟ یعنی چی؟
- یعنی ما اونجا نفوذی هم داریم .. غیر از اون ما اونجا رو کاملا محاصره کردیم ... اتفاقی نمیافته ... ایشالا تا غروب غلام رو دستگیر میکنیم ... توکل به خدا ...
- ممنون که خبرم کردین ... داشتم میمردم از نگرانی ... میشه لطف کنین هر خبری شد به منم بگید؟
- باشه چشم ... ببخشید مریم خانم من باید برم ... اگه امری ندارید خداحافظ
- نه ممنون عرضی نیست ... خدا نگهدار ...
- تلفن رو که قطع کردم بابا گفت:
- چی شد مریم؟ کی بود؟
- سروان رضایی بود ... میخواست خبرارو بده که از نگرانی در بیایم ..
- تو دلم اضافه کردم ( خبر نداره من بیشتر نگران شدم ... خدایا یعنی الان شروین در چه حالیه... اگه بلایی سرش بیاد منم میمیرم خداجون .. خودت که میدونی دیگه طاقت از دست دادن عشقمو ندارم ...)
- از مامان بابت ناهار تشکر کردم به اتاقم پناه بردم ... نمیدونستم چی کار کنم تا از اون آشفتگی دربیام ... یاد حرف شروین افتادم که بهم گفته بود پیام خونه و تخت بگیرم بخوابم ، به هیچی هم فکر نکنم .. پوزخندی زدمو گفتم : آخه اگه خودت بودی میتونستی این کار غیر ممکنو بکنی؟

اتاقم مرتب بود ولی برای اینکه وقت بگذرونم رفتم سراغ کمد لباسام و هر چی لباس داشتم ریختم وسط اتاق و دوباره شروع کردم به مرتب چیدنشون تو کمد ... که البته اونم فایده نداشت چون هر چی لغتش دادم بیشتر از نیم ساعت طول نکشید ... وسط اتاق ایستادمو به اطرافم نگاه کردم ... بدبختانه همه جا مرتب بود ... تصمیم گرفتم دکوراسیون اتاقمو عوض کنم ... همیشه همینطور بودم .. وقتی عصبی میشدم و استرس امونم میداد، شروع به کار کردن میکردم .. اینطوری فکرم مشغول کار میشد و کمتر استرس میگرفتم... تخرمو به زور کشیدم وسط اتاقو میز کامپیوتر رو گذاشتم جای اون ... کمد لباس رو با هزار بدبختی کشیدمو با حدودا یک متر فاصله گذاشتم کنار میز کامپیوتر و میز آرایشم رو به جای قبلی کمدم بردم .... فقط مونده بود تخرم و میز کنارش که وسط اتاق مونده بودن ... یکم به دو طرف خالی اتاقم نگاه کردم و تصمیم گرفتم تخرم رو بذارم زیر پنجره .... کارم که تموم شد، خسته و کوفته روی تخت ولو شدم ... به ساعت دیواریم که حالا بالا سر میز آرایشم قرار داشت ، نگاه کردم که با دیدن ساعت شش غروب چشمام گرد شد .... از روی تخت پریدم پایین و از پنجره به بیرون نگاه کردم ... هوا داشت تاریک میشد ... پس چرا علی زنگ نزد خیارو بهم بده ؟ مگه خودش نگفت باز زنگ میزنه ... وای خداجون نکنه .. نکنه ... با دست زدم روی دهنم و به خودم گفتم (خفه شو مریم .. شروین هیچیش نشده .. سالمه سالمه ...) همون موقع در اتاقم زده شد و مادرم وارد شد ... میخواست چیزی بهم بگه ولی با دیدن اتاقم دهنش باز موند و با تعجب چند لحظه به اتاق زل زده بود .. بالاخره گفت :

- مریم!!!! کی اینجا رو اینطوری کردی!!!!؟

- همین چند دقیقه پیش کارم تموم شد ...

- تنهایی؟ این وسایل سنگینو تنهایی جا به جا کردی؟ دختر آخه من به تو چی بگم ... دو روز دیگه کمر درد میگیری اونوقت میخوای چیکار کنی؟ خب لا اقل ...

نذاشتم ادامه بده چون میدونستم اگه بخوام همینطوری گوش کنم باید تا صبح منتظر کار اصلیش بمونم .... برای همین وسط حرفش پریدمو گفتم :

- ولش کن مامان جان .. کاریم داشتین؟

- اهان آره مادر ... این آقاهه دوست شروین زنگ زد ...

- چییی؟ کی؟ پس چرا با من حرف نزد ؟

- ای بابا مریم بذار حرفمو بزیم دختر ... آره داشتم میگفتم .. زنگ زد گفت بهت بگم تا نیم ساعت دیگه آماده باشی میخواد بیاد دنبالت ...

- نگفت کجا میخواد ببرتم؟ ...

- چرا مادر گفت شروین کارت داره .. میخواد ببرت پیش اون ..

- چی کارم داره؟

- نمیدونم والا مادر ... لابد کار مهمی داره دیگه ... من میرم به کارام برسم .. تو هم برو حاضرشو زودتر ...

با رفتن مامان به سمت کمد لباسام هجوم بردم ... به جین مشکی با مانتوی طوسی پوشیدم و شال مشکی که کناره هاش طرحهای طوسی رنگ داشت سرم کردم ... روبروی آینه ایستادمو به صورت رنگ پریدم نگاه کردم ... حوصله ی ارایش کردن نداشتم ... فقط به فیش عطر زدم ... خوشحال بودم که شروین میخواست منو ببینه .. با خودم گفتم حتما غلامو دستگیر کردن و شروین حالش خوبه که میخواد منو ببینه .. ولی چرا خودش نیومد .. خب حتما کار داشته و سرش شلوغه .. خب اگه سرش شلوغه چرا میخواد منو ببینه .... شاید کار خاصی داره ... اه مریم ول کن دیگه .. مهم اینه که داری میری شروینو ببینی ... پس چرا انقدر دلشوره دارم ... چرا دلم داره مثل سیر و سرکه میجوشه ...

همونطور با خودم درگیر بود که مادرم در زد و وارد اتاق شد :

- مریم آماده ای؟ بیا برو جناب سروان دم دره ...

- باشه .. خداحافظ ..

کیفمو برداشتمو به طرف در خونه پرواز کردم ...

وقتی رفتم بیرون ، علی پشت فرمون پرشیاک مشکی نشسته بود .... رفتم در جلو رو باز کردم و نشستم ... لبخند خسته ای زد و گفت :

- سلام مریم خانم خوب هستید؟

- سلام .. ممنون .... چی شده؟ شروین کجاست؟ حالش خوبه؟

سرشو پایین انداخت و به نفس عمیق کشید و آرام گفت :

- خوبه ...

بعد هم ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد .... پنج دقیقه ای بود تو راه بودیم ... زیادی تند میرفت و اینکه نمیدونستم کجا داریم میریم ، کلافم کرده بود ... آخرشم طاقت نیاوردمو گفتم:

- چرا اینقدر تند میری؟ یکم آرامتر .. الان جفتمونو به کشتن میدید...

جوابی نداد ... سرعتش رو کم که نکرد هیچ ، هر لحظه بالاتر هم میرد ...

دیگه کم کم داشتم سکنه میکردم ... چرا علی لال شده بود ... چرا اینطوری میکرد ... نزدیک بود با ماشینی که از لاین روبرو میاد تصادف کنیم ولی به خیر گذاشت ... جیغ زدمو گفتم :

- تو رو خدا!!!!!! یواش تررررر...

از زور ترس و استرس اشکم در اومده بود ... وقتی حالمو دید یکم سرعتش رو کمتر کرد اما هنوز هم تند میرفت ... بالاخره زبون باز کرد و گفت :

- ببینید مریم خانم ... من دارم میبرمتون پیش شروین میدونید که ...

- آره مامان بهم گفته ... ولی چرا شروین خودش نیومد دیدنم؟ اصلا الان داریم کجا میریم؟ شروین کجاس؟

- الان میرسیم خودتون میبینید ... اما ... اما خواهشا خودتونو کنترل کنید ..

با این حرفش قلبم ریخت ... با صدای لرزوم پرسیدم :

- برای چی باید خودمو کنترل کنم؟ مگه .. مگه چی شده ؟ ... بینم شروین که حالش خوبه .. مگه ... مگه نه؟

یه نگاه بهم انداخت و سرش رو به علامت تاسف تگون داد و هیچی نگفت ... قلبم داشت از دهنم بیرون میزد ... دلم میخواست علی رو خفه کنم ... چرا لالمونی گرفته بود و هیچی نمیگفت ...

همون موقع جلوی یه بیمارستان نظامی نگه داشت ... وقتی نگاهم به سر در بیمارستان افتاد قلبم ریخت ... به وضوح احساس کردم رنگم پرید ... تپش قلبم کند شده بود .. طوری که هر لحظه انتظار میرفت از کار بایسته ... ماشین رو برد داخل حیاط بیمارستان و بعد از اینکه خاموشش کرد ، به سمت برگشت و خواست چیزی بگه اما دهنش باز موند ... نمیدونم چه شکلی شده بودم که وقتی قیافمو دید با وحشت گفت :

- مریم خانم ؟ خوبید؟ ...

بعد دستش رو داخل موهایش فرو برد و با خودش گفت ( ای بابا .. اه شروین احمق ... بهش گفتم الان وقتش نیستا ... )

دوباره روشو به سمت من کرد و گفت :

- تو رو خدا آرام باشید ... شروین .. شروین حالش خوبه ... یعنی .. یعنی خوب میشه ..

دیگه صداشو نمیشنیدم ... میخواست با حرفاش آرامم کنه اما من با هر کلمه ای که میگفت ، بیشتر خالم خراب میشد ... در ماشینو باز کردم پاهامو که مثل دو تا وزنه ی سنگین بودن ، بیرون گذاشتم ... در ماشینو همونطور رها کردم با قدمهای شل و وارفتم به سمت ساختمون بیمارستان حرکت کردم ... دلم میخواست بدوم و به سمت شروین پرواز کنم اما نمیدونم چرا پاهای لعنتیم به زمین چسبیده بودن و به زور حرکت میکردن .... چشمام سیاهی میرفت و دستمو گرفته بودم به دیوار تا نیافتم ... همونطور داشتم میرفتم که صدای علی رو کنارم شنیدم :

- مریم خانم .. خوبین؟ میخواین نریم؟

چه سؤال احمقانه ای میپرسید ... من داشتم بال بال میزدم که شروینو ببینم اونوقت این چی میگفت به من؟

با راهنمایی علی رفتیم جلوی دری که روش نوشته بود اتاق عمل ...

با تعجب بهش نگاه کردم ... نگاه سؤالی و متعجبم رو که دید گفت :

- شروین اینجاست .. منتظره ببینت بعد بره زیر عمل ... ( لبخند مضطربی زد و ادامه داد) دیوونه فکر میکنه آخرین دیداره ...

آخرین کلمش توی گوشم زنگ زد ... مگه میشه آخرین دیدار؟ اگه اینطوری باشه من قطعاً میمیرم ...

رفتیم تو ... به پرستار بهمون لباس مخصوص داد و رفتیم داخل ... دیدمش ... ولی ای کاش هیچ وقت توی اون وضع نمیدیدمش .... روی تختی خوابیده بود و بدنش غرق به خون بود ... با بدبختی خودمو بالای سرش رسوندم ... باورم نمیشد ... کنارش که ایستادم با صدای لرزون و خفم ، آروم گفتم :

- ش..شروین؟ شروین جان؟ منم مریم ... چشمتو باز کن ...

یه قطره از اشکم روی دستش ریخت ... چشماشو آروم باز کرد ... چقدر چشماش خسته بود ... وقتی دید کنارشم ، لبخند بی جونی زد و با صدایی که از ته چاه در میومد گفت :

- بالاخره اومدی؟ میخو....

سرفه های پی در پیش اجازه نداد ادامه حرفش رو بزنه ... بی اختیار دستشو گرفتم و گفتم :

- هیچی نگو عزیزم ... فقط قول بده تنهام نذاری .... قول بده سالم بیای بیرون ... وگرنه ... وگرنه منم میمیرم ... یا تو میای پیش من ... یا .. یا من میام پیش تو ..

هق هق گریه امونمو بریده بود ... میخواست چیزی بگه اما بیهوش شد و نتونست ... دکترش و پرستارا به سرعت بردنش و منم از اتاق عمل بیرون کردن ... بیرون اتاق عمل ، چند قدم رفتم به سمت صندلیای کنار در اما چشمام سیاهی رفت و دیگه نفهمیدم چی شد ...

چشمامو که باز کردم ، زیر سرم بودم ... کسی تو اتاق نبود .... خواستم از جام بلند بشم اما سنگینی سرم این اجازه رو بهم نداد .... اشکام بی اختیار جاری شدن.... زیر لب گفتم : این چه سرنوشتیه که من دارم خداجون؟ چرا به هر کی دل میندم ازم میگیریش؟ اینقدر بدم؟ اینقدر بدم که لیاقت داشتن به عشقو ندارم؟ .... وای ... وای خداجون ببخش .. نمیخوام کفر بگم ... ببخش اگه دارم ناشکری میکنم ... ولی .. ولی منم ببر ... اول منو ببر بعد شروینو ... هق هق گریه بلند شده بود که علی وارد اتاق شد ... وقتی وضعمو دید اومد کنارم و گفت :



استفاده میکنه و اسلحه ی مأمورو از کمرش میکشه و به شروین شلیک میکنه ... شروین هم که پشتش به غلام بود و داشت با من صحبت میکرد ، فرصت دفاع از خودش رو پیدا نمیکنه ... ( نفس عمیقی کشید و ادامه داد) وقتی رسوندیمش بیمارستان ، حالش اصلا خوب نبود ... دوتا تیر خورده بود ... ولی نمیداشت بیرنش اتاق عمل ... میگفت باید اول شما رو بیارم پیشش ...

از غلام متنفر بودم .... دلم میخواست خودم با دستای خودم به بدترین نهو ممکن بکشمش ... حالم بهتر بود بلند شدمو سرمو از دستم کشیم بیرون ... خواستم از تخت برم پایین ولی سرم یکم گیج رفت ... علی که دید دارم میرم بیرون گفت :

- خواهش میکنم یکم دیگه استراحت کنید مریم خانم ... باور کنید بیرون خبری نیست ... شروین هنوز توی اتاق عمله ...

- نمیتونم اینجا بشینم و هیچ کاری نکنم ...

- پس یه لحظه صبر کنین من الان برمیکردم .. فقط خواهشا نرید بیرون ....

بعد از چند دقیقه با یه پاکت کوچک آب انگور اومد ... میلی به خوردنش نداشتم اما برای اینکه فشارم بیاد بالا و بتونم روی پا بایستم ، مجبور بودم بخورم .... تند تند خوردمو بلند شدم ... جسمم خیلی بهتر بود ولی روحم خودشو به در و دیوار جسمم میکوبید تا آزاد بشه و از جسمم فرار کنه ... به سمت اتاق عمل رفتیم ... هنوز شروین اون تو بود ... روی صندلیای پشت در نشستیم ...

دو ساعتی بود منتظر بودیم اما هنوزم خبری نشده بود ... دیگه طاقتمو از دست داده بودم ... مدام جلوی علی بیچاره رژه میرفتم .... اونم کلافه بود ... هر از گاهی تلفنش زنگ میخورد و میرفت و جواب میداد و برمیکشت .... نیم ساعت دیگه هم گذشت و بالاخره در اتاق عمل باز شد و دکتر خسته و کوفته بیرون اومد ... با دیدن دکتر به سرعت به سمتش رفتم و با صدای لرزان از استرسم پرسیدم :

- چی شد دکتر؟

یکم نگاهم کرد و گفت :

توکل بر خدا ... ما هر کاری تونستیم کردیم ... بقیش با خداست ...

پاهام شل شد و همونجا به حالت دوزانو روی زمین نشستم ... دکتره هم نشست و گفت :

- چی شد دخترم؟ خوبی؟ ... چرا اینقدر زود نا امید میشی؟

جوابشو ندادم ... اشکام بی صدا جاری بودن .... نبضمو گرفت و به پرستاری که اون اطراف بود گفت بهم آرامبخش تزریق کنه ... تا اسم آرامبخشو آورد ، خودمو جمع و جور کردم با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:

- من خوبم ... نمیخوام بخوابم ... میخوام پیش شروین باشم ...



دکتره یکم نگام کرد و گفت :

- دخترم شروین رو به بخش مراقب های ویژه منتقل کردیم ... ما نمیتونیم اجازه بدیم کسی برای ملاقاتش بره ...

- نه این امکان نداره ... من خودم پزشکم ... باید این اجازه به من داده بشه ...

- پزشکی؟ پزشک چی؟

- من .. من روانپزشکم ... خواهش میکنم ... من اینطوری دووم نیارم ... بذارید برم پیشش .. تو رو خدا آقای دکتر ... اون الان به من نیاز داره ... من باید پیشش باشم ...

یکم فکر کرد و گفت :

- قبوله .. ولی اگه ببینم کنترلت رو از دست دادی ، دیگه اجازه نداری اونجا بمونی باشه؟

- باشه باشه .. قول میدم ...

بلند شدمو خودمو یکم تکوندم و سعی کردم حفظ ظاهر کنم ... دکتر هم بلند شد و به علی گفت میخواد باهاش صحبت کنه ... داشتن دوتایی با هم میرفتن که سریع رفتم کنارشون و باهاشون رفتم .... باهاشون وارد اتاق دکتر شدم که دکتر گفت:

- پس چی شد خانم دکتر؟ شما چرا اینجاید؟

- منم باید باشم ... سعی نکنید بیرونم کنید آقای دکتر ... یا به منم میگید چه خبره یا قسم میخورم کل بیمارستانو بهم میریزم ...

دکتر که دید من رو حرفم سخت ایستادم ، گفت :

- خیلی خوب ... مثل اینکه چاره ای نیست ... فقط خواهش میکنم خودتونو کنترل کنید و بی خودی شلوغش نکنید ...

با تعارف دکتر روی میلهای روبروی میزش نشستیم .... تلغن رو برداشت سفارش سه تا چایی داد .... هنوز ساکت بود و داشت داخل پرونده ای که جلوش باز بود ، چیزهایی یادداشت میکرد ... در اتاق زده شد و یکی از خدمه های بیمارستان داخل اومد و بعد از اینکه چایی ها رو روی میز گذاشت از اتاق بیرون رفت .. دکتر هنوز هم سرش تو پرونده بود ... دیگه داشت حوصلم رو سر میرد .... طاقتمو از دست دادمو با کلافگی گفتم :

- ببخشید دکتر .. مثل اینکه فراموش کردین ما برای چی اینجایم!! نمیخواین شروع کنید؟

سرش رو بالا گرفت و لبخند زد و گفت :

- میدونم برای چی اینجا هستین دخترم ... چند لحظه ی دیگه صبر کنید ، منم توضیحاتمو شروع میکنم ...

اوففف واقعا روی مخم بود ... یکی دو دقیقه دیگه هم گذشت و بالاخره پرونده ی روبروش رو بست ..... یکم روی صندلیش جا به جا شد و شروع کرد به حرف زدن:

- خب ... نمیخوام حاشیه برم و بیخودی بهتون امیدواری بدم ....

قلیم ریخت ... رنگ پریدم بیشتر پرید .... دکتره با یه کم مکث ادامه داد:

- سرگرد دو تا گلوله خورده بود ... یکی به پهلوش .... اون یکی هم دقیقا کنار قلبش ... باید بگم خیلی خوش شانس بود که گلوله به قلبش برخورد نکرده چون فقط پنج سانت با قلب فاصله داشت ... ما هر دو گلوله رو خارج کردیم ... اما ... اما گلوله ای که نزدیک قلب بود ، یکی از رگ های اصلی رو پاره کرده بود ... خون زیادی ازش رفته .... ما سعی کردیم رگ رو ببندیم .. تا حدودی هم موفق شدیم ... حالا باید صبر کنیم و ببینیم کی به هوش میاد و از همه مهمتر .... اینکه باید مراقب باشیم خونریزی داخلی نکنه .... که اگر بکنه ... نمیتونم قولی برای زنده موندنش بدم ....

دیگه نفسم بالا نمیامد ... تمام امیدم داشت ناامید میشد ... اگر شروین از دست میرفت من باید چی کار میکردم ؟ یعنی بازم طاقت از دست دادن عزیزترینمو دارم؟ نه .. مسلما نه ...

دیگه ننشستم باقی حرفاشونو بشنوم ... حرفای اصلی رو زده بود ... بدون توجه به علی و دکتر از جام بلند شدمو از اتاق زدم بیرون ... به طرف بخش مراقبتهای ویژه به راه افتادم ...

خواستم وارد بشم اما یکی از پرستارا با بداخلاقی جلومو گرفت و گفت :

- کجا خانم؟ نمیتونید برید داخل ...

هیچی نگفتم .... اگر میخواستم هم نمیتونستم حرف بزنم ... بغض بزرگی که توی گلویم بود بهم اجازه ی صحبت نمیداد ... دیگه حتی اشک هم نمیریختم ... با نگاه ماتم فقط نگاهش کردم ... میدونم چی تو نگاهم دید که تغییر موضع داد و با نرمی گفت:

- به لحظه همین جا وایسا تا ببینم چی کار میتونم بکنم ....

رفت .... بدون هیچ مخالفتی همون جا ایستادم ... دیگه توان هیچی رو نداشتم .. حتی توان لجبازی و سرکشی رو ...

بعد از دو سه دقیقه برگشت و با لبخند گفت :

- چرا نگفتی دکتر زند اجازه داده پیش مریضت بمونی؟ .... با من بیا تا بیرمت ...

باهش رفتم داخل بخش ... لباس مخصوص بهم داد و بردتم کنار تخت شروین ... باورم نمیشد .. شروینی که من میشناختم این شروین نبود ... شروین من به مرد بلند بالا و چهارشونه بود ... قوی بود ... لجباز بود ... اینطور بی صدا و بی جون نمیافناد به گوشه ...

میون به عالمه سیم و دستگاہ ، بدن بی جونش خوابیده بود .... جلوتر که رفتم صورت رنگ پریدش رو واضح تر دیدم ... کنارش نشستمو بهش زل زدم ....

هیچ حسی نداشتم جز ناامیدی .... نا امیدي تموم وجودمو گرفته بود .... از همون موقع عزا گرفته بودم .... تجربه ی سخت از دست دادن حمید ، باعث میشد نتونم خودمو امیدوار کنم .... فقط نگاش میکردم ... دلم میخواست سیر بینمش تا اگر ....

چقدر سخت بود ... عملا شده بودم مرده ی متحرک .... نمیدونم چند دقیقه و چند ساعت نشسته بودمو خیره نگاش میکردم ، که با تگون های دستی روی بازوم ، توجهم به اطراف جلب شد ... همون پرستاری که آورده بودتم کنار شروین ، حالا بالای سرم بود ... داشت به چیزایی میگفت ... اما چرا نمیشنیدم ؟ ... حس میکردم به هاله دورمو گرفته و نمیذاره با اطرافیانم ارتباط برقرار کنم ... نگاه مات و خیرمو که دید ، به لحظه ساکت شد ... چهرش نگران شد و دوباره چیزی گفت ... هیچ توجهی نکردم ... حوصلش رو نداشتم ... دلم نمیخواست حتی یک ثانیه رو هم برای نگاه کردن شروین از دست بدم ... فکر میکردم باید وداع کنم ... نمیخواستم ناغافل پیام و بینم تموم کرده بی اونکه با من خداحافظی کنه ... نمیخواستم اگه قراره دوباره عشقمو از دست بدم ، بازم این اتفاق غیر منتظره باشه برام ... گرچه این امر در هر حالی غیر منتظره و جان فرسا بود ...

دوباره به شروین زل زدم ... چند دقیقه بعد حس کردم تصویر شروین جلوی چشمم تار میشه ... تار و تارتر تا اونکه همه چیز جلوی چشمم سیاه شد و دیگه چیزی نفهمیدم ...

با شنیدن صدای گریه ای چشمامو باز کردم ... به اطراف نگاهی انداختم ... مادرم کنار تختم نشسته بود و زار زار گریه میکرد ... وقتی چشمای بازمو دید ، اشکاشو پاک کرد و با صدای ناراحتی گفت :

- بیدار شدی مادر؟ .. الهی من بمیرم برات ... چرا اینطوری میکنی با خودت دختر؟ .. ( دوباره زد زیر گریه و ادامه داد) بمیرم برا دل کوچیکت .... مادر من بمیرم وقتی تو رو توی این حال میبینم ... قیافه ی خودتو دیدی؟ ... نکن با خودت این کارو .. نکن مادر نکن ...

حرفاش هیچ فایده ای برام نداشت ... فقط بغض گلومو بیشتر کرد ... بغضی که نه میذاشت راحت نفس بکشم و نه میشکست و میذاشت حرف بزنم ...

مادرم همونطوری داشت دلداریم میداد و گریه میکرد که پدرم و علی هم وارد اتاق شدن ... بابا اومد کنار تختمو گفت :

- خوبی بابا؟ ...

وقتی جوابی جز نگاه ماتم ازم نگرفت ، رو به مادرم کرد و گفت :

- بسه دیگه خانمم ... بلند شو برو به آبی به سر و روت بزن .. بلند شو .. اینجوری حال این دختر بدتر خراب میکنی ... پاشو عزیز من ..

علی گفت :

- من میبرمشون ...

بعد رو کرد به مادرمو گفت :

- بفرمایید حاج خانوم ... خواهش میکنم بفرمایید ...

وقتی من و بابا تو اتاق تنها شدیم ، بابا اومد کنارم روی تخت نشست و با نگاه جدی اما مهربونی زل زد به چشمام و گفت :

- بین مریم ... از من نخواه مثل مادرت بشینم اینجا و زار زار گریه کنمو بگم قصه نخور ... فقط بزار به چیزی رو بهت یادآوری کنم .... شروین هنوز زندست ... و تو داری بی خودی هم خودتو عذاب میدی هم بقیه رو ... من ازت توقع بیشتری دارم عزیزم ...

ساکت شد و وقتی دید هنوزم چیزی نمیگم و فقط نگاش میکنم ، دست راستمو توی دستش گرفت و یکم مهربونتر ادامه داد:

- میخوای با این کارات چیو ثابت کنی بابایی؟ ... میخوای به چی برسی؟ ... مگه با این ناآرومیای تو شروین سالم میشه؟ ... مریمم داری با این کارات خودتم به کشتن میدی ...

چه خوب ... آره خیلی خوبه ... خوبه که اول من بمیرم بعد شروین ... استقبال از شروین توی دنیای دیگه خیلی بهتر از بدرقه ی اون توی این دنیا بود ...

وقتی دید هیچ تغییری توی رفتارم ایجاد نشد ، کلافه دستی به سرش کشید و گفت :

- بابا.. من باید برم جایی ... مادرت پیشت میمونه ... سعی کن به رفتارت مسلط بشی .. این برای همه بهتره مخصوصا خودت ...

اینو گفت و سرم رو بوسید و رفت بیرون ...

خواستم از جام بلند بشم اما جونی توی بدنم نبود ... اونقدر ضعیف شده بودم که حتی نمیتونستم تو جام بشینم ...

اما من اینو نمیخواستم ... من میخواستم کنار شروین باشم ... پس باید خودمو جمع و جور میکردم تا اجازه بدن دوباره برم پیشش ..

بعد از رفتن پدرم ، چند دقیقه بعد مامان اومد داخل اتاق ... یه کمپوت برام باز کرد و دونه دونه گیلایس هاش رو توی دهنم میذاشت ... میلی بهش نداشتم اما مجبور بودم برای سرپا شدنم که شده بخورم ... کمپوتم تموم شد که تغه ای به در اتاق خورد ... به سمت در که نگاه کردم ، دکتر احمدی رو دیدم ... اخمام در هم رفت ... اصلا حوصله ی دکتر رو تو این موقعیت نداشتم ... دلم نمیخواست با حرفاش آرومم کنه ... دوست نداشتم بیخودی امیدوارم کنه ... دکتر با لبخند کنار تختم ایستاد و با لحن پدرا نه و همیشه آرامش بخشش گفت :

- به به سلام بر خانم دکتر جوان ... خوبی مریم جان؟

هیچی نگفتم ... فقط چند لحظه نگاهش کردم و سرمو زیر انداختم ... مادرم ما رو تنها گذاشت ... دکتر روی صندلی کنار تختم نشست و گفت :

- دلت میخواد مثل همیشه باهام درد و دل کنی دخترم؟

- .....

- خیلی خوب ... بذار خودم شروع کنم ... کی فهمیدی دوستش داری؟

- .....

- من فکر میکنم جرقه ی این عشق از همون دیدار اول بود ... وقتی درموردش کنجکاو شدم و خواستی پروندشو بهت بدم ... خیلی صبر کردم بیای پیشم و مثل همیشه که توی همه ی کارهات باهام مشورت میکردی ، اینبارم بیای و ازم نظر بخوای ... اون روزی که صبح زود اومدی تو اتاقم و خواستی بهم بگی عاشق شدمی رو یادته ؟ بهت گفتم هر وقت با خودت کنار اومدی و فکر کردی میتونم کمکت کنم ، بیا سراغم ...

با این حرفاش با تعجب بهش نگاه کردم ... اون از کجا فهمیده بود ... من که به هیچ کس چیزی نگفته بودم ... وقتی نگاه متعجبمو دید لبخندی زد و گفت :

- آخه دختر خوب .. تو فکر میکنی من با این سنم و اینهمه تجربه ... با شناختی که از تو دارم ، نمیتونم برق زندگی و عشقو توی چشمتا بخونم ؟ غیر از اون ... رفتارات تو رو لو میدادن ... شاید خودت متوجه نمیشدی اما این یه چیز واضح بود .. تا حدی که حتی پدرت هم شک کرده بود که تو عوض شدمی .. شک داشت که کی رو دوست داری ولی خب این آخریا دیگه شکش به یقین رسیده بود که تو عاشقی .. عاشق شروین ...

وقتی اسم شروینو آورد دوباره تنم لرزید ... اما ول کن نبود ... داشت به حرفاش ادامه میداد ..

- بین مریم ... بذار به چیزایی رو برات یادآوری کنم ... آخر راهی که داری میری ، همون چیزیه که بعد از حمید پشت سر گذاشتی ... تو که یادت نرفته چقدر هم خودت زجر کشیدی هم خانوادت؟

میدونم الان اصلا حوصله ی شنیدن حرفای منو نداری ... برای همین خلاصش میکنم و بغیش رو میذارم برای بعد ...

بین مریم جان فقط بذار اینو بهت بگم ... شروین هنوز زندست و تو داری برای یه آدم زنده عزاداری میکنی ... آدمی که الان به وجود پر قدرت تو در کنارش نیازمنده ... من با دکترش صحبت کردم ... اون خیلی امیدوار به بهبود شروینه ... پس خواهش میکنم انقدر از خودت ضعف نشون نده و تا اونجایی که میتونی کنارش باش و کمکش کن ...

خب من دیگه باید برم دخترم ... امیدوارم خوب به حرفام فکر کنی ... اگه احساس کردی میخوای باهام حرف بزنی کافیه خبرم کنی تا خودمو برسونم ... خداحافظ ...

وقتی رفت تازه فهمیدم چقدر به وجودش و به حرفای قشنگش نیاز داشتم ... اما ... اما نمیدونم چرا هنوزم اون بغض لعنتی توی گلویم جا خوش کرده بود و نمیخواست از جاش دل بکنه ...

چند دقیقه بعد یه پرستار با یه آمپول داخل اتاق شد ... و قبل از اینکه بتونم اعتراضی بکنم ، آمپلو داخل سرم زد و چند دقیقه بعد ، به خواب رفتم ....

شب بود ... همه جا تاریک بود و بیمارستان رو سکوت فرا گرفته بود ... از روی تخت بلند شدم و سرم رو از دستم بیرون کشیدم ... به زحمت از اتاق بیرون رفتم ... به طرف بخش مراقبتهای ویژه حرکت کردم ... هر لحظه که به در بخش نزدیکتر میشدم ضربان قلبم بالاتر میرفت ... دلم شور میزد .... در رو باز کردم داخل رفتم ... خدا رو شکر کسی نبود که مانعم بشه .... به طرف تخت شروین رفتم ... خدای من چشمات باز بود ... از شوق، اشکم سرازیر شد ... به طرف تختش پرواز کردم ... کنار تخت ایستادم و با چشمای خیسم نگاهش کردم ... با خوشحالی گفتم :

- شروین؟ عزیزم؟ بالاخره به هوش اومدی؟ پس چرا کسی به من چیزی نگفت ؟  
...

هیچی نمیگفت فقط نگام میکرد .... که یكدفعه صدای بوق ممتد دستگاہ بالای سرش توجهمو جلب کرد ... به دستگاہ نگاه کردم ... خطی که ضربان قلب رو نشون میداد، حالا تبدیل شده بود به یک خط صاف صاف که با صدای بوق یکنواختش اعصابمو خورد میکرد ... با وحشت به شروین نگاه کردم و دیدم چشماتش روم ثابت مونده ... رنگش مثل گچ سفید شده بود ... دستاشو گرفتم اما از سردیشون لرزه به تم افتاد ... با تمام وجود فریاد کشیدم :

- شروین ...

با وحشت تو جام نشستم .... به شدت نفس نفس می زدم ... تمام بدنم خیس از عرق بود .... مادرم با نگرانی اومد کنارم و گفت :

- چی شده مریم جان ؟ چرا داد میزدی مادر؟

با چشمان گرد شدم بهش نگاه کردم .... نگرانی از سر و صورتش میبارید .... تمام بدنم میلرزید .... خوابی که دیده بودم بیش از حد به واقعیت نزدیک بود .... با خودم گفتم نکنه ... نکنه وقتی من کنارش نبودم ... وای نه ... حتی فکرش هم دیوونم میکنه ... سرمم تموم شده بود و از دستم درش اورده بودن ... به سرعت از جام بلند شدم ولی کمی سرم گیج رفت ... اهمیتی ندادم ... مادرم رو که سعی داشت جلومو بگیره کنار زدم و به سرعت به سمت بخش مراقبتهای ویژه حرکت کردم ... چشمام جز در بخش، هیچ جایی رو نمیدید .... به در بخش رسیده بودم ... اما همین که خواستم در رو باز کنم و داخل برم ، دستی بازومو به عقب کشید ... وقتی برگشتم ، چهره ی نگران بابا رو دیدم ...

- مریم ؟ مریم جان بابا ؟ حالت خوبه؟ چیکار داری میکنی بابا؟

فقط نگاهش کردم ... با نگاهم بهش التماس میکردم بذاره برم داخل ...

همون موقع مردی مسن کنار بابا ایستاد و از سر تا پامو نگاه کرد و گفت :

- شما مریم هستید ؟ دکتر مریم غفاری؟

بهش اهمیتی ندادم ... مردک نمیفهمید الان وقت معارفه نیست .... تنها چیزی که برام مهم بود ، اطلاع از حال شروین بود ...

خواستم بازومو از دست بابا بیرون بکشم که محکم تر گرفتم و گفت :

- مریم جان عزیزم آرام باش ... بذار برات توضیح بدم ...

با جمله ی آخرش وا رفته نگاش کردم ... چی رو میخواست بهم توضیح بده .... نکنه خوابم ... نکنه ... وای نه ....

به طرف صندلیهای کنار راهرو هدایتیم کرد و وادارم کرد بشینم .... خودش هم کنارم نشست و با لبخند گفت :

- بابایی چرا اینقدر آشفته ای؟ مگه نمیخواستی حال شروین خوب بشه بابا؟

با بهت بهش نگاه کردم ... داشت چی میگفت؟ !!!!

دوتا دستامو میون دستاش گرفت و فشار خفیفی بهشون داد و با لحن شادی گفت :

- شروین خوبه بابا ... بهوش اومده ... دکتر زند گفت با عکسهایی که ازش گرفتن معلوم شده خونریزی داخلی هم نداره ...



ناباورانه به بابا زل زده بودم ... یعنی میشد؟؟؟ ... میشد من از این کابوس وحشتناک نجات پیدا کنم؟ ... میشد بعد از اینهمه وقت به روز خوش داشته باشم؟ ... بابا که دید هیچ واکنشی جز بهت نشون ندادم گفت:

- چیه بابا؟ نکنه باورت نمیشه؟ ... دیشب که خوابیدی ، یکی دو ساعت بعدش شروین به هوش اومد ... تا الان داشتن ریزه کاری هاش رو انجام میدادن ... الان هم که وضعیتهش ثابت شده ، میخوان منتقلش کنن به بخش ... دکتر زند میگفت خطر رفع شده و شروین حالش خوبه .. فقط به خاطر از دست دادن خون زیاد یکم ضعیف شده که اونم با یکم تقویت کردنش بهتر میشه ...

همون موقع در بخش باز شد و تختی که حامل شروین بود ، بیرون اومد ... باورم نمیشد ... شروین روی تخت با چشمهای باز دراز کشیده بود ... همونطور روی صندلی نشسته بودم ... نمیدونم چرا حالا که بعد اینهمه عذاب داشتم میدیدم بهتره ، نمیتونستم برم جلو ... وقتی رفتن ، با صدای بابا به خودم اومدم ...

- ایشالا تا به ربع دیگه میتونیم بریم اتاقش که ببینیش ...

یک ربع گذشت ... به همراه بابا به سمت اتاق شروین رفتیم ... مادرم و علی و به مرد مسن بیرون اتاق ایستاده بودن ... پدرم منو برد داخل ... هدایت کرد به سمت صندلی کنار تخت و همونطور که با شروین احوالپرسی میکرد ، منو روی صندلی نشوند و رو به شروین گفت :

- بیا پسرم ... یکم این دختر ما رو نصیحت کن .. بگو اینقدر پدر و مادر پیرش رو اذیت نکنه ...

دستی به شونه ی شروین زد و از اتاق خارج شد ... فقط نگاش میکردم ... از خودم حرص گرفته بود که چرا باز لالمونی گرفتم .. چرا هنوز بغض دارم ... چرا اینقدر خستم ...

چقدر دلم برای نگاهاش تنگ شده بود ... داشت با چشمهایی خندان و شیطون نگام میکرد ... وقتی دید همچنان ساکت و چیزی نمیگم ، با صدایی گرفته اما شیطون گفت :

- بابا خانم دکتر برای بقیه هم به چیزی بذار ...

عادیش این بود که مثل همیشه از این طرز حرف زدنش خجالت بکشم ... ولی اونقدر خسته و دلتنگ بودم که خجالت برام معنی نداشت ... وقتی دید همچنان ساکت نگران شد و گفت :

- مریم؟ نمیخوای باهام حرف بزنی؟ بی انصاف میدونی چقدر دلم برای صدات تنگ شده؟

چند دقیقه ای همونطور گذشت تا بالاخره در اتاق زده شد و بقیه وارد اتاق شدن ... همه حسابی با شروین گرم گرفته بودن خصوصا علی که حسابی سر به سر شروین میذاشت ....

یک ساعتی بود که دوستان و همکارهای شروین هم به جمع اضافه شده بودن و همگی دورشو گرفته بودن ... اما شروین همچنان زیر چشمی حواسش به من بود ... کلافه بودم ... دلم میخواست همشونو خفه کنم ... چرا نمیرفتن بیرون؟ چرا نمیذاشتن من و شروین تنها باشیم تا بتونم سیر نگاهش کنم ... تا فقط برای من حرف بزنه ...

میون همه ی اتاق ، همون مرد مسنی که بیرون اتاق دیده بودمش و حالا فهمیده بودم پدر شروینه ، همه رو به سکوت دعوت کرد ... وقتی همه ساکت شدن گفت :

- از حضور همتون متشکرم ایشالا بتونم جبران کنم ... ( یکم مکث کرد و با یه نگاه به من و شروین و در آخر به پدر و مادرم ادامه داد) شاید این لحظه و اینجا جای مناسبی نباشه برای این حرف ... اما .. اما بالاخره کار خیره و نباید توش وقفه بیافته ... ( لبخندی زد ) تا همین جاش هم شروین خیلی دندون رو جگرش گذاشته ... به هر حال من میخوام همینجا ، دختر گلم مریم جان رو برای پسر من از خانوادش خاستگاری کنم ...

چند لحظه ای همه در سکوت ، با تعجب به هم نگاه کردن اما یکی یکی شروع کردن به کف زدن .... پدر و مادر بیچارم غافلگیر شده بودن ... از چهره هاشون معلوم بود در عمل انجام شده قرار گرفتن ... پدرم به من نگاه کرد ... به سمتم اومد و در گوشم گفت :

- مریم جان بابا ، نظرت چیه؟ من و مادرت راضی هستیم ... اگه خودت هم رضایت داری بگو ...

یکم منتظر جوابم شد ... من از همه بیشتر تو بهت بودم ... هیچ فکرشو نمیکردم توی چنین شرایطی بخوام جواب بله رو بدم ... یکم به شروین که با نگاه مشتاقش بهم چشم دوخته بود ، نگاه کردم .... وقتی نگاهمو متوجه خودش دید لبخند محوی روی لبهاش نشست ... چطور میتونستم به این چهره ی شیرین و دوست داشتنی بگم نه!!!؟ ...

نگاهمو زیر انداختم و آروم سرمو به علامت مثبت تکون دادم ... پدرم که متوجه رضایتم شده بود ، به پدر شروین گفت :

- من و مادرت رضایت داریم ... خود مریم هم راضیه ...

با این جمله ی پدرم صدای کف و مبارک باشه تو اتاق پیچید ...

چند دقیقه بعد ، همکارهای شروین خداحافظی کردن و با گفتن تبریک از اونجا رفتن ... با رفتن اونها ، آقای معتمدی گفت :

- خب مریم جان اجازه میدی همین الان عاقد بیارم که عقدتون کنه؟

با تعجب نگاهش کردم ... شروین هم حسابی تعجب کرده بود ... معلوم بود از پدرش انتظار چنین حرفهایی رو نداشت ... آقای معتمدی وقتی نگاه متعجبمو دید ، با لبخند مهربونی گفت :

- میدونم الان وقت مناسبی نیست دخترم اما درست نیست شما دو تا وقتی اینقدر همدیگه رو میخواین ، بیشتر از این به هم نامحرم بمونین ... حالا چی میگی ؟ برم عاقد بیارم ؟

به مادرم نگاه کردم ... خوشحال بود و طبق معمول چشماش از اشک میدرخشید ... نگاهم به سمت پدرم کشیده شد ... وقتی نگاه سؤالیم رو دید ، با لبخند چشماشو باز و بسته کرد و به این طریق موافقتش رو اعلام کرد ...

لبخند کمرنگی زدمو و سرمو به علامت مثبت تکون دادم ...

حسابی از خودم حرصی شده بودم ... دلم میخواست سرمو بکوبم تو دیوار تا صدام در بیاد و مجبور نباشم انقدر عین بز سر تکون بدم ... نمیفهمیدم با اینکه همه چیز داشت خوب میشد ، هر چند خیلی ناباورانه و خیلی زود ، چرا من بازم بغض داشتم ...

یک ساعتی گذشته بود که آقای معتمدی همراه علی و عاقد وارد اتاق شد ... علی با ورودش با خوشحالی به همه سلام کرد و همونطور که جعبه ی بزرگ شیرینی رو روی میز میذاشت ، به شروین گفت :

- ای کلک ... نه چک زدی نه چونه عروس اومد به خونه ...

بعد رو به من گفت :

- مریم خانم یکم بیشتر فکر کنین .. دارید با دستای خودتون خودتونو بدبخت میکنیدا ... بعدا به من نگی نگفتی ...

شروین زد پشت کمرش و با شیطنت گفت :

- ساکت باش بچه ... چشم نداری بینی برو بیرون ...

همون موقع عاقد گفت :

- عروس و داماد حاضرند؟ شروع کنم ؟

شروین با لبخند نگاهم کرد و رو به عاقد گفت :

- بله حاج آقا بفرمایید ...

عاقد :- عروس خانم شما چطور؟

وقتی دید چیزی نمیگم ... چشماشو ریز کرد و گفت :

- دخترم نمیخواهی شروع کنم؟

بازم سکوت باعث تعجبش شد و رو به پدر شروین گفت:

- ایشون انگار به این وصلت راضی نیستن ...

پدر شروین با لبخند گفت:

- نه حاج اقا این دختر ما یکم کمرو هستن ... اگر نه هم خودش هم پدر و مادرشون راضی هستن .. شما بفرمایید ...

عاقده شروع کرد به خواندن خطبه ی عقد ... وقتی برای بار سوم ازم پرسید وکیلیم ، با درموندگی به پدرم نگاه کردم ... فهمید که نمیتونم چیزی بگم برای همین با لبخند آرومی گفت:

- اگه دوست داری سرتو تکون بده عزیزم ...

سرمو به علامت مثبت تکون دادم .... بیچاره عاقده فکر میکرد منو دارن اجبار میکنن و حسابی از این بابت تو شک بود ...

بالاخره مراسم عقد تموم شد ... پدر شروین دو تا حلقه ی خیلی ساده به شروین داد ... هر دو با دستانی لرزان حلقه هارو دست همدیگه کردیم ...

علی شیرینی پخش کرد و بعد از نیم ساعت ، همشون از اتاق رفتن بیرون ..

هنوزم باورم نمیشد که با شروین عقد کرده بودم .... یعنی الان من زن شروین بودم؟!!!

وقتی دید همچنان دارم نگاش میکنم ، با شیطنت گفت:

- چیه خانمی؟ نکنه باورت همیشه من حاضر شدم بگیرمت؟!!!!

اینو گفت و زد زیر خنده .... با خودم گفتم واقعا شروین راست میگه ... وقتی برای اولین بار حس کردم دوستش دارم ، هیچ وقت فکر نمیکردم بتونیم با هم ازدواج کنیم ..

نمی دونم چه مرگم شده بود .... حالا که دیگه شروین به عنوان همسرم در کنارم بود ، ولی دلم میخواست یکی دو روز تنها باشم .... دوست داشتم تنها باشم بلکه بتونم این خوشبختی بزرگ رو هضم کنم ...

اشک تو چشمم جمع شده بود .... حس کردم بغضم داره سر باز میکنه .... همونطور که به چشمم زل زده بودم ، یک قطره از اشکم روی گونم چکید ... با دیدن اشکم ، خندش ته کشید و با تعجب گفت:

- چی شد مریم؟ از حرف من ناراحت شدی؟ ... منکه چیزی نگفتم ....

دو قطره ی پست سر هم ِ دیگه هم روی گونم جاری شد .... خودمو تو آغوشش انداختم ..... سرمو روی سینش گذاشتم و شروع کردم به زار زدن .... دلم میخواست اونقدر گریه کنم تا تمام خستگیام ... تمام دلتنگیام از بین بره ... با دستش سرمو نوازش میکرد و گاهی بوسه ای روی موهام میزد ... هیچی نمیگفت .. انگار اونم میدونست چقدر توی این مدت عذاب کشیدم .. چقدر انتظار کشیدم...

چند دقیقه ای رو به همون حالت موندم تا کم کم اشکام تبدیل به هق هق آرومی شد ... سرمو آروم از روی سینش برداشتم و کنارش روی تخت نشستم ... اشکامو پاک کردم دست راستش رو توی دستم گرفتم ... دستاش تقریبا دو برابر دستای ظریف من بود ... با هر دو دستم مشغول نوازش دستش شدم ... لبخندی زدمو گفتم :

- چقدر بودنت خوبه ...

اونم لبخند غمگینی زد و گفت :

- چقدر لاغر شدی ... پدرجون میگفت تو این چند وقته از بیمارستان تگون نخوردی ...

- چون عزیز ترینم اینجا بستری بود ... میخواستم اگه یه وقت هوس کرد تنهام بذاره منم باهاش برم..... ( نفس عمیقی کشیدمو ادامه دادم ) خدا رو شکر ... خدا خیلی دوستم داشت که تو رو ازم نگرفت ...

دستامو گرفت و آروم بوسید ...

قیافش شیطون شد و گفت :

- ولی خودمونیمما هر کی بفهمه ما اتاق عقدمون کجا بوده غش میکنه از خنده ...

با این حرفش هر دومون زدیم زیر خنده ... میون خندم گفتم :

- عوضش برای ماه عسل از خجالتم در میای ...

خندشو تمام کرد و به اخم نشوند روی پیشونیش و با لحن لات منشانه ای گفت :

- حرف اضافی نزن ضعیفه ... ما ازین قرتی بازیا تو زندگیمون نداریم ... از فردا هم باید بیای کنیزیمونو بوکونی ...

حرفش که تموم شد دوباره زد زیر خنده .... منم همونطور که میخندیدم ، سقلمه ای به پهلوش زدمو گفتم :

- بی خود، بی خود ... من سرورتم ... میام خونت خانمی می....

با دیدن قیافه ی در هم کشیدش و دستش که محکم روی پهلوش فشار میداد ، حرفمو قطع کردم ... هول شده بودم ... تازه یادم افتاده بود به جای زخمش ضربه زدم ... نمیدونستم باید چیکار کنم .... دستم رفت به سمت زنگ کنار تختش اما قبل از اینکه فشارش بدم ، دستمو گرفت و با صدای گرفته ای گفت :

- چیکار میکنی دختر؟ من خوبم ... نگران نباش عزیزم ..

- چت شد یهو؟

قیافه ی بانمکی به خودش گرفت و گفت :

- ببخشید چم شد یهو؟ خوبه والا ، زده پهلو ی سوراخ سوراخ مارو آش و لاش کرده .. حالا نشسته میگه چت شد یهو!!!

از طرفی شرمنده بودم و از طرف دیگه به خاطر قیافه و لحن با نمکش نتونستم خودمو کنترل کنم زدم زیر خنده ....

خودش هم لبخندی روی لبهاش نشست و درهمون حال گفت :

- نگاه کن تو رو خدا ... ملت میرن زن میگیرن .. منم رفتم زن گرفتم ... نشسته داره کِرکِر به بلایی که سرم آورده میخنده ... دِ آخه اگه ما شانسی داشتیم که اسممون شمسی بود ...

با شنیدن اسم شمسی ، خندم شدت گرفت ... تصور اینکه اسم شروین ، شمسی باشه ، خیلی مسخره و خنده دار میشد ...

دو روز بعد شروین از بیمارستان مرخص شد ... به اصرار من یک ماه مرخصی گرفت .... توی اون یک ماه یا اون خونه ی ما بود ، یا من میرفتم خونه ی اونا ... حسابی مشغول بودیم ... شروین یه خونه ی نقلی خریده بود و منم همراه پدر و مادرم سرگرم تهیه ی جهیزیه بودیم .... جهیزیه قبلیمو ، همون اوایل که حمید رو از دست داده بودم ، همه رو بخشیده بودیم به چند تا نیازمند ... چون هر وقت نگاهم بهشون میافتاد برام تجدید خاطره میشد ....

یه روز که با شروین از خرید برگشته بودیم ، هر دو توی اتاق شروین مشغول استراحت بودیم که حس کردم صدای گریه میاد .... بیشتر دقت کردم ... واقعا صدای گریه میومد .. کنجکاو شدم .... آروم ، طوری که شروینو بیدار نکنم ، از روی تخت بلند شدمو به سمت در رفتم ... در رو باز کردم و از اتاق رفتم بیرون ... با دیدن پدر شروین که روی مبل ی گوشه ی پذیرایی نشسته بود و همونطور که قاب عکس همسرش دستش بود ، گریه میکرد ، تعجب کردم ...

اصلا انتظار نداشتم گریه ی آقای معتمدی رو بینم ... با اون قد بلند و هیکل چهارشانش و قیافه ی جدی و پرجذیش ، حالا که گریه میکرد ، خیلی مظلوم به نظر میرسید ... اول نخواستم برم جلو با خودم گفتم شاید ناراحت بشه اگه وارد خلوتش بشم ... خواستم برگردمو برم توی اتاق که با صداش میخکوب شدم ...

- خدایا خودت یه راه پیش پام بذار ...

دیگه نمیتونستم بی تفاوت باشم ... از طرفی بدجوری کنجکاوی قلقلکم میداد و از طرفی نمیتونستم غمشو ببینم و هیچ کاری نکنم .... بی اختیار به سمتش حرکت کردم ... وقتی رسیدم کنارش ، دستمو از پشت آروم گذاشتم روی شونش ... احساس کردم جا خورد ... برگشت ... با دیدن من حس کردم خیالش راحت شد ... انگار میترسید شروین باشه ... وقتی منو دید لبخند غمگینی زد و همونطور که اشکاش رو پاک میکرد گفت :

- چرا نخوابیدی مریم جان؟

- مزاحمتون شدم؟

- نه .. نه این چه حرفیه؟ بیا بشین عزیزم .. راحت باش....

رفتم روی مبل کنارش نشستم ... همونطور که نگاهش میکردم ، گفتم :

- آقاجون؟ اتفاقی افتاده؟

نفس عمیقی کشید و قاب عکس رو روی میز کنارش گذاشت ... چند لحظه مکث کرد و گفت :

- اگه بگم نه دروغ گفتم ....

ساکت شد ... انگار تردید داشت ... حس کردم میترسه بهم چیزی بگه ... برای همین گفتم:

- میتونید روی کمک من حسابی کنید ... اگه به عنوان عروستون قبولم ندارید ، میتونید به عنوان یه مشاور نگاهم کنید ...

با این حرفم لبخندی زد ... دستمو گرفت و گفت :

- این چه حرفیه عزیزم ... من تو رو نه تنها به عنوان عروسم بلکه به عنوان دختر خودم میدونم ... اما .. اما قضیه اینه که من .. من نیاز به کمک دارم ... و چه بهتر که کمک رسانم تو باشی ...

- سراپا گوشم ...

با نگرانی گفت :

- شروین خوابه؟

لبخند اطمینان بخشی زدمو گفتم :

- بله خیالتون راحت ... شما بفرمایید ..

- راستش قضیه مربوط به گذشتس ... گذشته ی من و شروین ... گذشته ای که من الان خیلی ازش شرمندم ... نمی دونم شروین بهت چیزی گفته یا نه .. اما دلم میخواد یه بار از زبون خودم بشنوی ... وقتی با مادرش ازدواج کردم ، همون اول



براش شرط گذاشته بودم که هیچ وقت بچه دار نشیم ... همیشه از بچه گریزان بودم ... فکر میکردم بچه مایه ی عذابه ... مایه ی دردسره ... با خودخواهیام نمیداشتم شیوا هم به آرزوش برسه .. اون بر عکس من عاشق بچه بود ... به شب که حالش بد شد و بردمش درمونگاه ، فهمیدم بارداره ... خیلی عصبانی شدم .... بیچاره با تمام بدقلقیای من بازم دندون روی جگرش میذاشت و دم نمیزد ... شروین پسر خوبی بود ... اما خب پسر بود دیگه ... حسابی شیطون بود .... محبتش به دلم بود ولی نمیدونم چرا کله شقی میکردمو و همیشه باهاش جدی برخورد میکردم ... فکر میکردم پدر باید جذبشو جلوی بچش حفظ کنه تا بچه ازش حساب ببره ... خیلی کم پیش میومد به روش بخندم .. میترسیدم لوس بشه ... ولی خدا میدونه چقدر دوستش داشتم و همیشه مواظبش بودم .... وقتی بزرگ شد و خواست بره دانشکده افسری ، باهاش مخالفت کردم ... آخه دلم میخواست بیاد وردست خودم ... کنار خودم باشه تا زیر پر و بالش رو بگیرم ... اما اون از من سرتق تر بود و هر کاری کردم قبول نکرد که نکرد ... وقتی دیدم هر چی میگم بازم میخواد کار خودشو بکنه ، بهش گفتم قیدتو میزنم ... بهش گفتم دیگه کاری باهات ندارم ... رابطمون از اونیه که بود خراب تر شد .... نمیخواستم اینطوری بشه ... من شروین رو دوست داشتم اما نمیدونستم چطوری باید محبتمو بهش انتقال بدم ... فکر میکردم همینکه از نظر مالی تأمین باشه و شبا سَر سیر روی بالش بذاره ، کافیه ... اما قافل بودم ... قافل بودم که اون به نوازش منم نیاز داره ... مادرش که فوت کرد ، وضع بدتر شد ... دیگه چند روز به چند روز میدیدمش ... وقتی مادرش زنده بود ، به خاطر اونم که شده ، بیشتر میومد خونه تا مادرش دلتنگی نکنه ... اما بعد از اون ، دیگه نه ... حس میکردم ازم فرار میکنه ....

میدونی دخترم؟ الان میفهمم چقدر احمق بودم ... چقدر احمق بودم که تمام لحظات ناب زندگیمو مُغت از دست دادم ... حالا دیگه شروین محاله ازم بگذره ... موندم چطوری بهش بفهمونم چقدر دوستش دارم ... به خدا خیلی شرمندشم .. هم شرمنده ی اون هم شرمنده ی مادرش .... خدا منو ببخشه ...

در تمام مدتی که آقاجون حرف میزد و اشک میریخت ، همراهش اشک میریختم ... چقدر این مرد نازنین بود ... چقدر دلم براش میسوخت ... کاش شروینم میفهمید پدرش چه مرد خوبییه ...

میخواستم دهن باز کنم و دلداریش بدم که صدای بغض آلود شروین مانع شد ..

- بابا ؟

آقاجون از جاش بلند شد و به عقب برگشت ... رفت جلو .... روبروی شروین ایستاد ... شروین در حالی که اشکاش جاری بود ، خم شد که دست آقاجونو ببوسه اما اون مانع شد و سخت شروین رو در آغوش گرفت ... از دیدن اون صحنه هم خوشحال بودم هم به خاطر دیدن گریه هاشون ، ناراحت ... چقدر گریه ی یک مرد دردناکه ...

چند دقیقه ای رو همونطور در آغوش هم موندن و بعد از هم فاصله گرفتن ... آقاجون به شروین گفت :

- پسر من؟ پدر پیرتو میبخشی؟
- اینطوری نگو بابا ... منم تو همه ی این سالها بهت بد کردم .. باهات بد رفتاری کردم ... تو روت ایستادم ... شما باید منو ببخشی ...
- آقاجون پیشونی شروین رو بوسید و گفت :
- خدا رو شکر ... نمیدونی چقدر شرمندت بودم باباجان ...
- چاکرتیم به مولا ...
- بعد خم شد و ایندفعه دست آقاجونو بوسید ....
- هر دو روی مبل نشستند و به من نگاه کردن .... با دیدن اشکای من که تند و تند روی صورتم جاری میشد ، هر دو به خنده افتادن و شروین گفت :
- نگاش کن کن تو رو خدا ... میبینی بابا؟! ... منتظره یه چیزی بشه بزنه زیر گریه .... اشکامو پاک کردم و گفتم :
- نخیر ... صحنه زیادی رمانتیک بود ، منم نتونستم خودمو کنترل کنم ...
- با این حرفم هر سه مون خندیدیم .... به بهانه ی درست کردن چای، به آشپزخونه رفتم و گذاشتم پدر و پسر یکم با هم تنها باشن ...
- چای درست کرده بودم و مشغول شستن ظرفای کثیف شدم .... همونطور که ظرفارو میشستم ، شروین هم اومد توی آشپزخونه ... میخواست کنارم بایسته و کمکم کنه ، اما از اونجایی که دیگه چیزی نمونده بود ، نداشتم ... دست به سینه به کابینت تکیه داده بود و با لبخند نگاهم میکرد ... چقدر نگاهاش دوست داشتنی بود .... چقدر تپش قلبی که با نگاهاش میگرفتم ، شیرین بود ...
- داشتم دست و پامو گم میکردم .. برای اینکه سکوت بینمون از بین بره گفتم :
- تو مگه خواب نبودی؟
- چرا .. ولی وقتی تو از روی تخت بلند شدی ، بیدار شدم ... خواستم دنبالت بیام بیرون ولی با شنیدن صدای بابا ، پشت در موندم ...
- دیدی ؟ پدرت اونطوری که تو فکر میکردی نبود؟
- لبخندی زد و گفت :
- آره ... حالا که نگاه میکنم میبینم منم خیلی براش پسر بدی بودم ...
- حالا که همه چی به خیر و خوشی گذشت ... ولش کن ... دیگه به گذشته فکر نکن عزیزم ..
- از پشت بغلم کرد و سرشو بین موهام فرو برد ... کنار گوشم زمزمه کرد :

- تا آینده ای به این شیرینی دارم ، فکر کردن به گذشته برام بی معنیه ...

صدای آقاجون از حال اومد که گفت :

- مریم جان اگه چایی هست بی زحمت یکی برام میاری؟

صدامو بالا بردم تا بشنوه و گفتم:

- چشم آقاجون ... الان میارم براتون ...

میخواستم برم به سمت کتری ولی شروین همچنان از پشت بغلم کرده بود ...  
نفساش عمیق شده بود ... از طرفی هول بودم که یه وقت آقاجون نیاد مارو  
اینطوری ببینه از طرفی هم دلم نمیخواست از آغوشش بیرون بیام ... آروم گفتم :

- شروین جان ؟ اجازه میدی؟

بوسه ای کنار گوشم زد و ازم فاصله گرفت ... دوباره به کابینت تکیه داده بود و با  
لبخند نگاهم میکرد ... از کاری که کرده بود ، شرم گرفته بودتم ... سعی میکردم  
نگام به نگاش نیافته ... تند تند سه تا فنجان گذاشتم توی سینی و نفهمیدم  
چطوری چایشونو ریختم .... خواستم سینی رو بلند کنم و ببرم بیرون که شروین  
پیش دستی کرد و قبل از من ، سینی رو برداشت و گفت :

- من میارم عزیزم .. شما بفرما ...

هر دو کنار هم از آشپزخونه خارج شدیم و به سمت آقاجون رفتیم ...

آقاجون وقتی دید سینی دست شروینه رو به من ، با لبخند گفت :

- آفرین مریم جان ... باریکلا خوشم اومد ... یکم این شروینو به کار بگیر ... به ماکه  
تو هیچ کاری کمک نمیکنه ... منه پیر مرد باید وایسم یه عالمه ظرفو خودم تنها  
بشورم ...

شروین به اعتراض گفت :

- ا بابا جان پس ماشین ظرفشویی به اون گندگی خریدیم واسه چی ؟

آقاجون لبخند شیطونی زد و گفت :

- خب منم میریزم تو ماشین دیگه ...

دو ماهی رو مشغول خرید و کارهای ازدواجمون بودیم .... جهیزیه ام رو همراه  
شروین تو خونه ی مشترکمون چیدیم .... چقدر روز شیرینی بود اون روز .... از بس  
شروین اذیت میکرد و سر به سرم میذاشت ، کار چیدمان خونه نزدیک به دو روزی  
طول کشید ... وقتی هم سرش غر میزد که چرا اینقدر کند کار میکنی و نمیذاری  
منم کار کنم ، میگفت چون دلم نمیخواد به این زودی این روز شیرین تموم بشه ...

خونه که آماده شد ، دلم نمیخواست دیگه ازش دل بکنم ... به کل خونه نگاهی انداختم و همه جا رو دوباره بررسی کردم تا همه چیز سر جاش باشه ...

آشپزخونه که یه گوشه از هال رو گرفته بود با ترکیب رنگ قرمز و مشکی ، با جدید ترین وسایل برقی پُر شده بود ... قسمت پذیرایی ، با یک دست مبل راحتی به رنگ قرمز و یه میز مربع شکل مشکی که وسط مبلا قرار داشت ، و تلویزیون ال ای دی مشکی و یه فالیچه ی قرمز و مشکی .... با چند تابلو و گلدان و یه بوفه و چند تا مجسمه ، پُر شده بود .... اتاق خواب مشترکمون ، با سرویس خواب سفید و یاسی تزیین شده بود ... و اتاق دیگه که کنار حمام قرار داشت ، با کتابخانه و یک تخت یک نفره و یه میز تحریر پُر شده بود ...

هم من و هم شروین ، هیچ کدوم قصد نداشتیم عروسی بگیریم ... البته شروین اوایل غر میزد و میگفت بعدا پشیمون میشی ، بذار عروسی بگیریم ... ولی وقتی دید من واقعا دوست ندارم ، کوتاه اومد .... نه اینکه دوست نداشتم ... نه ... مگه میشه یه دختر نخواد مثل بقیه ی دخترا عروسی بگیره و لباس عروس بپوشه؟ اما مسأله این بود که ما هر دو، بار دومی بود که ازدواج میکردیم و دلیلی نداشت بخوایم دوباره عروسی بگیریم ...

به اصرار مامان و بابا و پدر شروین ، قرار بر این شد که یه مهمونی کوچیک توی خونه ی آقای معتمدی بگیریم ...

روز موعود فرا رسید ... با صدای آلارم گوشیم از خواب نازم پریدم ... شب قبل به خاطر خیال پردازی هام و آینده نگریای زیادیم ، دیر خوابیده بودم و حالا حسابی خوابم میومد .... زنگ رو قطع کردم و دوباره بیهوش شدم ...

با حس تکونهای دستی دوباره بیدار شدم ... وقتی چشمامو باز کردم ، مادرمو دیدم که با تموم قدرت تکونم میداد و سعی داشت بیدارم کنه ...

- اوا مریم مادر پاشو دیگه ... میدونی ساعت چنده دختر؟ پاشو مگه نمیخوای بری آرایشگاه؟

- وای مامان تو رو خدا فقط یه ربع دیگه ... دارم میمیرم از خواب ...

اینو گفتم و دوباره چشمامو بستم ... مادرم آخرین تلاشم کرد و وقتی دید بی فایدهست از اتاق رفت بیرون ...

نمیدونم چقدر گذشته بود که دوباره حس کردم کسی داره به شدت تکونم میده .... اونقدر که حس کردم اگه سریعتر واکنش نشون ندم ، دستم از جا کنده میشه ...

پشتمو بهش کردم با بد اخلاقی گفتم :

- وای مامان دیوونم کردی ... بذار دو دقیقه بخوایم دیگه اه .... خودم یه ربع دیگه بیدار میشم ...

اما انگار داشتم با دیوار حرف میزد ... با عصبانیت تو جام نشستم و موهامو که پریشون ریخته بود تو سر و صورتم ، کنار زدمو برگشتم به سمتش اما با دیدن شروین خشکم زد ....

لبخند شیطونش برای بار هزارم دلمو لرزوند .... نمودنم چه شکلی بودم که تا نگاهمو دید زد زیر خنده ... با صدای بلند میخندید و نگاهم میکرد ....

دیگه خواب کاملا از سرم پریده بود ... با دیدن خنده ی شادش ، لبخند به لبهام نشست و گفتم:

- کوفت ... به چی میخندی؟

یکم خندشو قورت داد و با صدای شادی که خنده توش موج میزد گفت :

- خودتو تو آینه بینی میفهمی ...

با خنده به نیشگون از بازوش گرفتم و گفتم :

- مرض ... به خودت بخند ....

بلند شدم رفتم جلوی آینه ی اتاقمو با دیدن خودم ، خودمم خندم گرفت ... موهام سیخ سیخ شده بود و هر تیکش به په طرف متمایل شده بود ... سریع شونمو برداشتمو موهامو که تو هم گره خورده بود ، با بدبختی شونه کردم ... خندش قطع شده بود ... از آینه میدیدم که داره با په لبخند مهربون نگام میکنه ... به طرفش برگشتم که لبخندش شیطون شد و گفت :

- راسته که میگن قیافه ی واقعی زنها رو وقتی صبح از خواب پا میشن میتونی بینی ...

- چقدر تو بشر پرروپی ... بینم خجالت نمیکشی؟ این چه طرز بیدار کردنه ؟ دستم کنده شد ...

بازومو که هنوز یکم درد میکرد ماساژ دادم ... البته اونقدر اهرام که میگفتم درد نمیکرد ... ولی خب چه کنیم دیگه دختره و ناز و اداس ...

اومد جلو و بازومو تو دستش گرفت ... دولا شد و روشو بوسید ... بعد صاف ایستاد و سرمو روی سینش گذاشت .... یکی دو دقیقه ساکت بود و فقط گاهی روی موهامو میبوسید ... نفس عمیقی کشید و با صدای آرومی گفت :

- یعنی امروز تو میای خونه ی خودم؟ یعنی میشه من امشب به آرزوم برسم؟

- سرمو بالا گرفتم و با نگاه به چشماش گفتم :

- امروز بهترین روز زندگیمه شروین ... گاهی فکر میکنم همه ی اینا رؤیا باشه ...

دوباره سرمو روی سینش گذاشتم و آرامش رو مهمون دلم کردم ... محکم تر بغلم کرد و گفت :

- دوستت دارم مریم ... خیلی دوستت دارم ...

با صدای آرومی گفتم :

- منم دوست دارم .. بیشتر از اونچه فکرشو بکنی ..

با صدای مامان که از بیرون اتاق میگفت مریم دیرت شد ، از هم جدا شدیم ...  
گونمو نوازش کرد و گفت :

- من تو ماشین منتظرتم عزیزم ...

از اتاق رفت بیرون .... سریع رفتم حمام و یه دوش پنج دقیقه ای گرفتم ... موهامو  
سرسری شونه کردم و لباس پوشیدم ....

به آرایشگر سفارش کردم ، ساده درستم کنه ... موهامو مدل باز و بسته درست  
کرد و یه آرایش ملایم کرم و قهوه ای روی صورتم انجام داد ... پیرهن سفیدم رو که  
روی قسمت سینش به طرز زیبایی سنگ دوزی شده بود و قسمتهای دامنش از  
حریر بود ، پوشیدم ... تو آینه ی آرایشگاه خودمو نگاه کردم ... خوب شده بودم ..  
ساده و در عین حال شیک و قشنگ ... آرایشگر با دیدنم گفت :

- واقعا عروس خوشگلی هستی عزیزم ... ( چشمکی زد و ادامه داد) خدا به داد  
داماد برسه ...

همون موقع یکی از شاگرداش خبر داد شروین اومده دنبالم ... چند لحظه بعد  
شروین همراه دسته گلی وارد آرایشگاه شد ...

یه دست کت و شلوار خوش دوخت مشکی به همراه یه پیرهن سفید که کناره  
های یقش طرحهای ظریف نقره ای کار شده بود ، پوشیده بود همراه یه کروان  
مشکی و نقره ای .. موهاشو مدل بهم ریخته ، درست کرده بود ... مونده بودم تو  
کف خوشگلی این بشر ... وقتی منو دید به سمتم اومد و با لبخند بهم نگاه کرد ...  
چند لحظه بعد گفت :

- سلام به عروس زیبای خودم ...

منم لبخندی زدمو گفتم :

- علیک سلام به شوهر شیک پوش خودم

دوباره نگاش شیطون شد و سرشو آورد جلو ... کنار گوشم زمزمه کرد :

- ولی خدایی کی باورش میشه تو همون دختری باشی که صبح تو تختش دیدمش  
..

سرشو کشید عقب و با لبخندی گشاد بهم نگاه کرد ... چشم غره ای بهش رفتم و  
گفتم :

- پرو ... اصلا من پشیمون شدم ... عروسی بی عروسی ...

اومد جلو و ایندفعه با مهربونی پیشونیمو بوسید و گفت :

- بیخیال خوشگلم .. سخت نگیر ...

با کمک شروین شنلمو که یه مدل فانتزی قشنگی داشت ، پوشیدمو دوشادوشش از آرایشگاه بیرون اومدم ... اول رفتیم آتلیه و نزدیک به دو ساعتی رو فقط عکس گرفتیم ... بعضی از مدل‌هایی که عکاس میگفت ژست بگیریم ، اونقدر خنده دار و مسخره بود که منو شروین به زور خودمونو نگه میداشتیم تا نترکیم از خنده .... بعضی از مدل‌هایش هم زیادی رمانتیک بود و من بعضی جاهاش واقعا کم میاوردم ...

اخرای مهمونی بود که پدر و مادر من و پدر شروین ، هر کدوم به نوبه ی خودشون ، دست من و شروین رو توی دست همدیگه گذاشتن و راهی خونه مشترکمون کردن .....

بعد از یک ساعتی که با ماشین تو خیابونا چرخیدیم ، به خونه رفتیم ... دم در خونه ، فقط اعضای خانواده بودیم و باقیه مهمون ها خداحافظی کردن و بعد از آرزوی خوشبختی برای ما ، رفتن ...

مادرمو بغل کرده بودم و هر دو اشک میریختیم ... کنار گوشش گفتم :

- مامانم ؟ مامان نازنینم ببخش تو این مدت خیلی اذیتت کردم ... جز ناراحتی و اذیت چیزی براتون نداشتم ...

- اینو نگو مادر ... همه ی دلخوشی من تویی عزیزکم ... ایشالا خوشبخت بشی گلم ... الهی کنار هم یک عمر با عزت و خوشی و سلامتی زندگی کنین ...

از آغوش مادر بیرون اومدم و روبروی بابا ایستادم .... با دیدن چشماش که اشک توشون میدرخشید ، قلم گرفت ... محکم بغلم کرد و چند بار صورتمو بوسید .... منم گونه هاشو بوسیدمو از آغوشش بیرون اومدم ... سرمو زیر انداختم و گفتم :

- بابا؟ همه ی بدی هامو ببخشید ...

- تو همیشه برای ما فقط خوبی داشتی دخترم ... هیچوقت فکر نکن برای ما دختر بدی بودی ... تو بهترین دختر دنیا هستی برای من و مادرت عزیز دلم ...

بعد رو کرد به شروین که کنارم ایستاده بود و گفت :

- پسرم ... مریممو به تو سپردم ... نینم یه روز پژمرده شده باشه ...

شروین لبخندی زد و گفت :

- مثل چشمام مراقبشم پدرجون ... نگران نباشید ...

شروین هم پدرش رو بغل کرد و ازش دعای خیر طلبید ...

با همشون خداحافظی کردیم و رفتیم داخل خونه ...

از آسانسور که خارج شدیم ، شروین جلو رفت و در خونه رو با کلید باز کرد ... کنار ایستاد تا اول من برم تو .... پشت سرم وارد خونه شد و در رو آرام بست ... اومد روبروم ایستاد و گفت :

- خسته ای؟

- تو نیستی؟

نگاش شیطون شد و گفت :

- خب تا قبل از اینکه پیام تو خونه چرا ، بودم ... اما حالا فرق میکنه ...

سرخ شدمو گفتم :

- بی مزه هیچم فرق نداره ...

رفتم به سمت کنایه ی پذیرایی و نشستم روش ...

شروین هم اومد کنارم نشست و گفت :

- چایی میخوری خوشگل خانم؟

- آره ولی بذار لباسامو عوض کنم ، خودم میام درست میکنم ...

- مریم؟

- جانم؟

- میدونم خسته ای ولی میشه یک ساعت دیگه هم صبر کنی بعد لباستو عوض کنی؟

چشمامو گرد کردم و گفتم:

- وا ... حالا چرا؟

لبخندی زد و گفت :

- میخوام یکم بیشتر تو این لباس ببینمت .... آخه مثل فرشته ها شدی..

منم لبخندی زدم و گفتم :

- باشه ... به شرطی که تو هم تا اون موقع لباستو عوض نکنی ...

دستاشو روی چشماش گذاشت و گفت :

- به روی چشم ....

بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم ... دو قدم بیشتر نرفته بودم که صدام زد ...



- مریم؟

به محض اینکه برگشتم ، افتادم توی بغلش ... محکم بغلم کرده بود .... هیچی  
نمیگفت .... منم دستمو دور کمرش انداختمو سرمو روی سینش گذاشتم ... چقدر  
آغوشش امن و پر آرامش بود ....  
آروم طوری که بشنوه زمزمه کردم :

- دل آرامم جاییست میان دستانت

که وقتی در آن هستم

میان آرامشش گم میشوم

طوری که پیدا کردنم دشوار است

کاش هیچوقت پیدا نشوم

کاش میشد این لحظات خوب را

تمدید کرد هنگام جدایی

چرا که همین آغوش گرم

بهشت کوچک من است ....

پایان

آذر ماه سال ۱۳۹۱